ور ز کوری فتاده ایم بچاه
ما بغفلت شکسته ایم کلاه
گر بطبع کرم بنا شد بار
لیک اغفال ما ز ما بردار

تمام شد
اشارات و حکایات
متعلقات نکات بیدل
وغیر آن
دیوان بیدل صاحب
تمام شد

هدایت مآب رسول انس و جان و جمیع آل و اصحاب او تا انقراض زمان اما بعد بر ضمایر ارباب بصایر مخفی و محتجب مباد که درین آوان سعادت اقتران مجموعهٔ زیبا و گلدستهٔ رعنا یعنی نظم و نثر شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان بحر مواج معانی محیط ذخار نکته دانی پیشوائی اهل دل مقتدائی کامل مرزا عبدالقادر بیدل مسمی بدیوان و نکات بیدل معه مثنوی محیط اعظم و دیگر حکایات و اشارات متعلقه نکات باهتمام برگزیدهٔ رب کریم جناب قاضی ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب مبرور و مغفور بتصحیح کمال و تنقیح مالامال در بندر بمبئی بتاریخ غرهٔ جمادی الآخر سنه ١٢٩٢ یکهزار و دو صد و نود و دو هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

رونق طبع و ضیائی اختتام پذیرفت

بمنه و کرمه

تمت بالخیر

قطعهٔ تاریخ

کلام معجز نظام بیدل چو طبع گشته بطرز دلکش
که تاب هر حرف رشک جوهر شگر و ربوده زید بیضا
سنین صوری و معنویش هم از سر شوق گفت هاتف
که گشت مطبوع در هزار و دو و صد نود دو کلام زیبا

١٨٧٥ع

رد جا ملقا هبت از تا جاهل	تا نام گشاد و پست شرکان فهمی

رباعی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی	هر چند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی	چیزی بنماید که نه آنش بینی

ایضا

صد ناله بجون گشاد الم پروردی	تا بر سر انصاف رود بید ردی
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست	تا سنگ بروی خود فشاند گردی

دیگر

گر حرف یقین و گر گمان می شنوی	از عالم بی نطق و بیان می شنوی
خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود	چیزی میگوئی و مے شنوی

ایضا

ای آنکه بوهم این و آن مجبوری	گه در غم نار و گه به فکر نوری
عریانی پوشیدگیت ساخته است	معذور که معذور نه مغروری

تمت

خاتمة الطبع معه قطعه تاریخ از محمد سلام الله دام بورای

سپاس بیقیاس نثار بارگاه عالم پناه ایزد سبحان و درود و ثنا محمد و فدای جناب

۳۷۵

در بدل رد و کنیم درگه نیست
جز اجابت بوهم نباید رست
هم تو بنما دری دگر کجاست
نه رهی نه دری دگر داریم
در تو ایم و بتو نظر داریم
یکی ز خاک تا خست سوی فلک
یکی از فلک برده ره بملک

نظری کن عطا ز عالم نور
کو بهانست چاه ماهم کور
سرمه بخشش تا توئی ابیم
پیش از این کافت دوئی ابیم
ما دمن هیچکس معین نیست
تا چراغ در تو روشن نیست
سو گریزد و کجا رود و سوی تو
گر از این سو کم آن سو

نفس زنجیر و ما آواز زنجیر
نحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر نالد پیش است
ببند از شعله آوازیش است
تو خواهی زندگی خواهی فنا کن
صدای محو زنجیر هوا کن
ز زنجیر صدائی وام کردند
خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون وهم و ظن نیست
جنون فرصت است این ما و من نیست
چه فرصت فکر او هام تعلق
چه ما و من همین دام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشی است
بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز در آیینه شور

دیگر

از دانگاه انجمن وهم جسته	بیرون کائنات چو عنقا نشسته
دامن بگرد کلفت امکان فشانده	طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته

دیگر

گردند بدیر و حرمت دیوانه	گر فهم نباشی آن قدر بیگانه
یعنی که چو سر بسنگ کوبی صد سال	در خانه کسی نیست بغیر از خانه

دیگر

چرا خود را اسیر غم ز فکر بیش و کم داری	که نگذارد ترا محتاج ایزد تا که دم داری
مشو بد بیت در پا از مفلسی و بیکسی هرگز	مگر نشنیده بیدل خدا داری چه غم داری

دیگر

بیدل بر خلق کسر شان ننمای	تا تیر توان شدن کمان ننمای
خاصیت این معرکه عاجز کشی است	اینجا زنهار ناتوان ننمای

دیگر

زین مرحله باید تامل گذری	بر خار قدم نهی چو از گل گذری
هر چند به پیش پاست یک قطره آب	چون آبله جهد کن که بر پل گذری

دیگر

ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی	کی مصطلح جهان عرفان فهمی

۳۷۴

الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

ای زبان انجمن بیغفت بیدلی
ای زبان انجمن نفس بیدلی
حیرت اینجا داده پیغمبری
دل کجا تا نفس فرو شد کسی
سازگوی تا ز ناله جوش سازد این
همه تو بخشی دلی که ساز نستاید
بیغوی ای که وضع ناز ستاید
همه تو و دل طپش کنی ای جاید
نا نما بهیر درخور فرساید
در دو بخشی که مرهم اندیشه نهیر
زبستان ای که ورنشیش و دیباند
بهر شکل است و بیمار بیرون ورد
کاروانهای فضل وارد وگرد
دو جامه

چو گل باید پریشان شد ازینجا بهر مو بستن
دلی چون غنچه باید داد واز و
بفکر خانمان پرداختن چین
متاع وهم دلها تا باختن چند بپرواز خون و پروان آی
هوس تا کی بکش پرواز ازخود و درین باغ جنون جوش
خود و تا وارسی گریه و درین باغ جنون خانه بردوش
بهار از چشم شبنم دیدن بیرنگ
طرب دار و درین بزم مجلس
چو شبنم بر نگاه کهر مجیس
نشاط امروز و درین جنون بنشست
فرو از جرگه عشرت بر وانست
پر از نیرنگ دشت کی ندارید
بیا وا بسبیل ز طلب دارید
هجوم ابر چترا زو دو سست

شاهین تراز وی که ماهی بچیم		بر میگردد بجنبش یکسر موئی ما

دیگر

گل گرهمه گوش شد شنید نها کو		با آئینه چشم گشت دید نها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است		گر آبله پا یافت دویدنها کو

دیگر

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو		از قید بر آ بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان		تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

دیگر

هر چیز که دل بحسرت آویز داز و		مشکل که غبار نیز برخیزد از و
در هر خاکی که پافشرد دست امید		گر خود دم اژدهاست بگریزد از و

دیگر

چو سرشک بسیر و پا ئیم قدمی نزد بهوائیتو		که هزار آبله در عرق نگداختم ز حیائیتو
نه بدل ز عجز رسا رسم نه بسر ز آینه وارسیم		بکجا رسم که بکجا رسم من بیدل از همه جائیتو

دیگر

گر عین و گر اقتباس دریافته		در انجمن جو اس دریافته
در دامن جسم پاک تحقیر بدوز		حق را به همین لباس دریافته

دیگر

هوا از بوی گل از نجم در مست
می جام گل آشوب دماغ است
متاع روی بیت لا ادواغ است
کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست
گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی
جنون دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ شتاب
نوای بلبل زنجیر دریاب
نه از نالهٔ زنجیر آگاه
که بر آهنگ ساز خود کشی آه
کجا آهنگ کو سازی جنون ساز
به زنجیر پر افشان است آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی
خیال از وهم میخواند فسونی

بصد آغوش خود را تنگ دارم
بعرض راز تا سوسن بذوقش
زبان در رسم بی معنی غلط کو خاموشی
بفکر عمر کی آهنگ داریم
که ای غفلت نوایان چون ساز
زجیب غنچه بوی دارد آواز
که با هم برگ دست و دامنی هست
تامل کن اگر فهمیدنی هست
ز شاخ و برگ هم گلبن کم و بیش
چه گل دستها در گردن خویش

بهار گوش سخن فهمی ندارد
مبادا گفتگو دردسر آرد
بجز وا برهم نزاکت کس کن
خرد دیوانهٔ ضبط نفس کن
بجز خود بهمان ...

دیگر

هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن	صد نسخه تاخر و تقدم گفتن
چون بر سر انصاف رسی دشوار است	یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

دیگر

اسرار قدم ز دود و صد فاش و نهان	تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود	طالب امید و دیده مطلوب انسان

دیگر

آخر دم یاس بی تکلم گشتن	شد محو تاخر و تقدم گشتن
من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی	آن نیز به بند گره گم گشتن

دیگر

دیدیم نهان کیستی و اصل جهان	وز علت و آثار در گذشتیم آسان
آن نور سیه ز نقطه بر تر دان	زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

دیگر

بودیم هوس خرام کوه و هامون	ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا	رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

دیگر

بیدل بجهان اعتبار من و تو	محمل کش وهم ست دلیل تگ و پو

که شوق برق تا زیست جهان آهنگ
بضبط خود سحر گرد ره عرض
بضبط خود رسی خود رفته بیرون
هوا هم در پی ... فتنه بیرون
اگر آید بموج پیش ... بیرون
بطوفان خرام ... خویش بیرون
عرض ... گل چون ...

دل ... لاله داغ ... شکستن ... آهنگ
درین فصل نشاط خون در گسو ... سخن
سر ... شد ... غنچه چون ...
دماغ ... طوفان چون ...
بجیب ... بطوفان ... ابر
... گل ... دامان ...
زجیبی ... پاره ... نبودن
چه لازم ... خبر ... بودن
و ... دیوانه بودن
شاهین

زین بیکاری که میکند از دل جگرم	شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم
جز گریه چه ممکن است کار دگرم	آن هم وقتی که بر خود افتد نظرم

دیگر

بیدل جهدی کز عمل بد گفتن	مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هر چند که تقدیر بد و نیک از وست	کاری نکنی که باید از خود گفتن

دیگر

ای وهم پرست غربت و فکر وطن	نی آمد نی است در میان نی رفتن
چون مغز کز استخوان برون آمدنش نیست	یک چیز شمر خانه و تابوت و کفن

دیگر

در صومعه باید به تواضع بودن	در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی است	در عالم صنع بی تصنع بودن

دیگر

مارا که نه علم است نه معلوم شدن	نه خواهش بنشور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است	باید بزبان خلق موسوم شدن

دیگر

با این همه ساز و گیر و دار امکان	از پرده بجست هست نوای امکان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد	هرچند سخن تراود از دل بزبان

تماشا جز حصول آرزو نیست
نگاه از خود تماشا آفرین نیست
مژه باید کشودن جلوه نیست
چمن پرداران همه حیران خویش اند
حباب جلوه طوفان خویش اند
بعشق قامت خود سرو آزاد
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز خود در گردن پا رست و بستش
با حرام هوای دیدن خویش
ز وهم نگاهان چشم نرگس یکقلم بیش
نشاید از خیال خود برون جست
با تجوم حیرت آئینه در دست
برام خویش پیچید دست سنبل
همان در دامن خود پیچیده گلی

تبسم بسکه می بارد با فلاک
سحر گردیده چین دامن خاک
دعطراست آنقدر سرمایهٔ گل
که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز
نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
قلم تا حرف رنگین سر نگارد
رقم هوش پر طاوس دارد

بهار اینجا نشد آئینه پرداز
مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیدست حسن گلعذاری
ز بس کیفیت آئینه داری
همه حسن است از خیر سر جیب تا کم
نگه مجنون کن و لیلی بر هم
بهر جا بشنبی واکرده مژگان

بی وصل فنا زورق ما طوفانیست	تا غرقه نگشتیم اسیر موجیم ۴

دیگر

بیدل نفس سوخته اندوخته ام	داغ کهنه تبازیگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر	امشب کف خاکستری افروخته ام

دیگر

این سنگدلان خاک اسباب بچشم	یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محواند بذوق خست آرائیها	چون آئینه نان در بغل و آب بچشم

دیگر

بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم	از کر دامید خانه پرداخته ایم
این ست نگر حقیقت سعی نفس	چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم

دیگر

جز حق سوی هر که حاجتت بست احرام	پیش آیدت این چار غم یاس انجام
ننگ کم همتی و تشویش سوال	رسوائی احتیاج و نومیدی کام

دیگر

هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم	از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چه قدر بضبط ما پردازد	در آئنه رنگ نفسی ریخته ایم

دیگر

باین رنگست چراغی پر افشان
که ما را نیست بر شوخی فزودن
نمی از آئینه زنگی زدودن
همان حیرت سرا وارد و بیا
درین جلوه سامان تماشا
نگاه از جلوه سامان عشق بینست
متاع حسن گیرا باب عشق است
همان آئینه اسباب سر برارد
الهی طوق قمری سر برارد
ز شمع سرو دود حلقه دارد
ورسه پروانه داغ چیده باشد
بهار خشک پر بو خنجیده باشد
نوا ما تی سی نشتا ز بلبل
صدائی چیده ات تا رنگ گل
نفس در دیده داد و شوخی ایم
ببوی گل نگه در شبنم

دیگر

تعالی الله چه طوفان بهار است
ز جوش گل شش جهت گل در کنار است
اگر خاکست جولانگاه سودا است
وگر آبست مزاج طبیعها است
ز رنگ و بو جنون خفته بیکبار
بشور خنده گل گشته بیدار
گریبان چاکی تا آینه خاک
بهر سو چیده از تمثال افلاک
بهر سو چیرقی وا کرده آغوش
جهان در جیب مجنون پر ز جوش
درو دشت از بهجوم رنگ با غلطیدنست
الگل بیسر جنون ز رود ماهیست
ز طراوت بسکه بنوعی گل رود بنیاد
فلک کشتی بر طوفان ہوا داد
ز گل تا بر چمن شد آنقدر تنگ

رباعی

خلقی ست درین جنون سرای نیرنگ | زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات | چو عشق مجنون نسازد و سیری ننگ

دیگر

غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ | از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینهٔ و تیغ فرق دن دارد | آبی که بباغ می‌گشاید پر رنگ

دیگر

بودم گردی فسردهٔ یاس مآل | پرواز بباد رفته و ریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بوهم | چون صبح نفس میزدم اما بخیال

دیگر

وی خفت که نافه در کجا خفت بگل | گردم چه فغان از چه بیاد منزل
داد از که ز خود چرا ز سعی باطل | کافتاد چه باز از که ز سر بر که بدل

دیگر

دی سر خط شوق بود در بزم وصال | چینی ز آن ابرو مه نو تمثال
گرم است امروز در خم زانو هم | هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

دیگر

تا شیفتهٔ محیط فرو و ز جبیم | گه داغ حضیض و گاه محو اوج جبیم

گرچون بو بر ہوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش
نگاه از رنگ گل چون موج آتش
خروشی کز دل بیرون نتابد
ز گرد رنگ بو در سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید
سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند
شفقها شعله بر افلاک بردند
کجائی ای ز ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند
شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست
جنون هست اینکه بازار اثر نیست

مستی که ز خاک گفته اند انسانش	در چرخ گذشت و شد غرور رقصانش
در تعظیم فلک چها مے انگیخت	آدم گرد است اینقدر شیطانش

ایضا

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش	نی صورت صبحی که دمیدن رسدش
ایمان باید بعیب آرد اخلاص	چیزی نشنیده که دیدن رسدش

ایضا

ای رفته غبار و همت از دل میرقص	گه در خلوت گهی بمحفل میرقص
یعنی چون شمع اگر ز خود بیخبری	آتش در فرق و پای در گل میرقص

ایضا

افراط حقیقت است و اعیان تفریط	الجمله مرکب این همه فیض بسیط
کم ظرفی ما وصل ترا مانع نیست	گر قطره بود همه محیط است محیط

ایضا

گر دسترسی است زر مدارید دریغ	از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها	اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

ایضا

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق	چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق
با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم	خجلت بساط آبله گسترد در عرق

سخن نوبهار است از گل مپرس
همین شور هستی است از می مپرس
بهر جا سخن گل کند گوش باش
بحیرت وطن ساز و خاموش باش

اشارت

درین گنبد شیشه ساده رنگ
نشان دوییست پیدا ز رنگ
ز خاصیت نشئه اتفاق
دماغیست شور افگن جفت و طاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
بهر سو نظر برکشا پر پریست
نگاهی کزین شیشه اعتبار
می نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد به پیرانه
پری می زند موج در خانه
بباطن خیالی بهم چیده اند
خرابست معموره نادیده اند
چه خوانند نقش از لوح خاک
چه بندند ... پایان ...
نقش ... گریبان ...
... تحقیق اسلام ...
... عالم حیرت ...
خفا نقشه شوخی از نشان شده
صدای پر بال واکرده اند
نفس تا ... از نظر رفته ایم
ز آئینه بیکدگر رفته ایم

اشارت

طبقه رباعی

در خانه و هم میهمانی دو سه روز	خود را چیزی مدان فضولی بگذار

ایضا

خون گرد و بساغر تامل می ریز	چون غنچه همان بجیب خود گل می ریز
دور از مژه تا کجا روی بی اثر است	ای اشک بدامان تغافل میریز

ایضا

هر چند غبار ناتوانم چو نفس	سرمایهٔ عیش این و آنم چو نفس
بار بد و نیک زحمت دوش منست	مزد ور ستمکش جهانم چو نفس

ایضا

در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس	پرواز ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرد است کسی	بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

ایضا

عمامهٔ بی برگی اندیشه مباش	ای مغز خرد غبار تشویش مباش
گر یکسر مواست آدمیت باقیست	چون خر ز سر تا بقدم ریش مباش

ایضا

ای محرم موج طپش آموختنش	غیر از کف موج چیست اندوختنش
غافل مشو از تامل با وضع صدف	چیزی دارد لب از سخن دوختنش

ایضا

بی وقت جمعه شیی نما به عیان
سر و دریکا مر دریاست خیر بن

مثنوی

وصف آنها که تا کرد شاه مطلق اند
سبب قائمهٔ موصوف او صاف حق اند
تا به شان حق و تخت شان حق با حق
از جهان خاک تا معراج حق
لیک با فقر و فنا جوشیده اند
خلعت بیرنگی حق پوشیده اند
شوکت شان اعلام ارشاد سخن
از سر و بیاتی دون بر نجتن
تا جداران جهان میر زوال
کشور آرایان ملک و اجلال
خاکساری شان کلاه و افتخار

٣٦٧

تا توانی دستگاه کبر دوار
پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند و بس
در سجود دولت خویشند و بس
از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

مثنوی

اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
به بیرنگی این فتنه سامان کند
وگر خلوت آئینه راز اوست
اگر بزم لبریز آواز اوست
که بالیده در کسوت گفتگو
چه سحر است این حسن نیرنگ بو

سخن کار دانی است بی کیف و کم
روان از عدم هم بسوی عدم
بهمان گاه این قدر عرصهٔ معانی پوست
غبار ره آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان
موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل نقاهی نفس پیرهن
بهاری بجسم هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد
ازل تا ابد همان از سه حرفش تمام
تامل بمعدن نفس در نبات
بحیوان صدا و در انسان لغات
چه دینار لفظ سر کردنش
چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جلوه اسرار اوست

چه در جلوه و آینه سخن نام اوست

یعنی که برنگ دیدهٔ قربانی	چون صبح دمد دست دعائی دارد

دیگر

بهار رفت گل افشانئ دماغ نماند	شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سکر واز ین چمن رفتند	بغیر آب روان یک گلی بباغ نماند

دیگر

ای شعلهٔ تو حریر پوش کاغذ	سوز نفست دود فروش کاغذ

دیگر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر	مردند ز نور دل نه بردند خبر
در زیر کفن چو دیدهٔ قربانی	کردند نظاره در تهِ خاکستر

دیگر

رفتم سحری بکارگاه تصویر	تا کرم چه سود است کلاه تصویر
دیدم گلها که در ریاض عالم	بیرنگی نقاشش و نگاه تصویر

دیگر

بیدل تا کی ز جهل دیرین لشکر	کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر و هنوز پرفشان هوسی	رقص بسمل که دید با این لنگر

دیگر

ای بیخبر انشائی و غولی بگذار	اندیشهٔ دوری و قبولی بگذار

ایضا

بهشتی ظهور انتظامست ازو
عدم نیز هستی تمامست ازو
عدم نیز بر آشنای نام سخن
کرامست جان آشنای سخن
چه مردان بیچی گشته جای سخن
چه از رسول از سخن شد دلیل
امیر از سخن جبرئیل
بنیاد و غیر از سخن

اشارات

درین حجرهٔ سربسته ما قید
زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هر موج پیداست شور دگر
بی جلوه ز شور و نجر

در خانه

هم بال اثر امیدات بی بال اثر گردید
خاک ز تمکین زنده داشت در گرو عشق
زین بلالش آهنگی حسرت کس کند از عرق
خاک باد آور و گل کن در صبح
خنده بچکید سر شیخ باد آور و تبسم کن صبح
گل گل خدا کجا شد انفعال بنگرید و جیب
رنجه باد آور و نیز بزور باید و دل ناب
تا بکی سر با و باید وصل سینه
چشم نقشش چو د بادی
چشم بیکرا و فتاد
حیران نگاه در چو بیکر او دیده
بی نشان بی حلاوت بی عرض نفس
بیسیاب بی انکه در رنج نفس
چون نفس در وهم تا وتن پیچ
زنفس غیر از تو نتوان بافتن پیچ
تا به آنکاهی و غفلت تو نبی

دیگر

امروز نسیم یار من می آید
بوی گل انتظار من می آید
وقتست کز ان جلوه برنگی برسم
آئینهٔ نوبهار من می آید

دیگر

تا خواهش حق بانتهای نرسد
خلق عاجز بمدعای نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر
جهدیست که حکم آن بجای نرسد

دیگر

هر سایهٔ خار یکه درین هامون بود
لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مرا زاهل دل سهل مگیر
این خاک دو روز پیش ازین گردون بود

دیگر

جمعیکه بکبر و دار تازان باشند مغرور اند
فوجی که کنند جهد حیران باشند مأمور اند
وا انفرقه که با وجود اسباب غرور سازند بعجز
یعنی چون ما بخاک یکسان باشند معذور اند

دیگر

طفلی که بساط بازئی می آراست دامن افشاند گل گرد و ماند
وانگاه جوانی که و داغش سدیست اسباب بایدگرداند
اکنون پیری ثمر فشانی دارد دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چندی جاست

دیگر

پیری گل گرد بای های دارد
در عرصه گه فنا نوائی دارد

هر چه زینها می‌خری قیمت تو نی
از نفس در پیچ تست اجناس جود
حیف کز ایثار نتوان بر سود

اشارت

صد بیت پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات
کز این صدا نغمه ساز کن
همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز
به تنزیه عالم به تنزیه راز
بیان عرضه شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس لب شد دستگاهش رسست
ازل تا ابد عرض یک صداست

شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گر همه یاقوت بند و سنگ تو
نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار
شد صدا از فسردگیها گوهر بار
نالهٔ وا رسته ای جهل کیش
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
زندگی زین بستگیها باز شو
در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز احتراز خفتت
پر فشانیهای شوق عفت
گر بیابی معراج پروازت همین
درگشا و دست و دل بال یقین

اشارت

آئینه به بزم دلگشائی تو رسید
تا خاک شویم و سرمه منظور افتد
ایجان نگاه
داغیم ز رشک
هم شانه بزلف مشکسائی تو رسید
دل خون شود و حنا بپائی تو رسید
ما را چه گناه
سبحان الله

دیگر

آنها که خیال روی یکتا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه است
از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
آئینه شکستند و تماشا کردند

دیگر

در مزرع دهر هر که جانی دارد
اظهار تبسم چه خیال است اینجا
از در دگر سنگی فغانی دارد
پیداست که گندم لب نانی دارد

دیگر

گر خلق نه با عجز فرو میمانند
بستند ز حرص و بخلها بار هوس
رخش اسباب بر فلک میرانند
دیدند که پای در گلست افشانند

دیگر

آنجا که خرامی تو رسائی میکرد
زان بوسه که نظاره نهانست باو
حیرت انداز جبهه سائی میکرد
مژگان ورقی بود حیائی میکرد

دیگر

افسوس که نفس مدعا بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم
شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

دیگر

ای با رسبا ببین و باشیم
ای با اسباب بستن بعد و ادعایم
انچه آوردی نفس
نفس زبسا مان نفس
هم سو هوس زبسا مان نفس
چون سحر در بست تا دو در
ازنفس بر خود پیچیدی افشانده
رفته و گرد و بالی مانده
رفته و گرد و بود منی خیال
می طپی در آرزوی جمع مال
این چنین بنا و سود آورده
هم چه زین بازار سود آورده
خاک از بادی بدست آورده
آنچه آن بود و سود ای تعداین
هیچ زین دکان رعنائی مبین
هیچ فرصت میرود باد دارد
می کند خاک جهان بار بست
امروز

جمع بال از تپیدنها نبود گرد
خاک انگین زنده دات دیگر بود
زین تلاش آهنگی جستن سفیتن از عدم
خاک با آورد و گل با آورد و صبح
خم بیکش گنج با آورد و صبح
کمر خدا هیچ شیش بحبر و جست
رخت با آورد و پیر زد و جست
ما هیچ سر با و با پر دو حیث دل
چشم بر نقش بود و پیش
حیرتی کاندر رو حیرت افتاد
بی نشان نحو خیال و هم جنس
همچنان پای ذات و همیم نفس
همچنان بی نیاز از تو هیچ
چون نفس بر در دو بی نوا هیچ
که ز نفس عقل از تو عقل توان
این آگاهی و غفلت تو
دیگر

امروز نسیم یار من می آید وقتست کزان جلوه برنگی برسم	بوی گل انتظار من می آید آیینهٔ نوبهار من می آید

دیگر

تا خواهش حق بانتهائی نرسد شیطان درکیش محرمان تقدیر	خلق عاجز بمدعائی نرسد جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

دیگر

هر سایهٔ خاریکه درین هامون بود تعظیم مرا زاهل دل سهل مگیر	لیلی کدهٔ تصور مجنون بود این خاک دو روز پیش ازین گردون بود

دیگر

جمعیکه بکبر و دار تازان باشند مغرورانند والفرقه که با وجود اسباب غرور سازند بعجز	فوجی که کنند جهد حیران باشند یعنی چون ما بخاک یکسان باشند	ما مورانند معذورانند

دیگر

طفلی که بساط بازئی می آراست دامن افشاند اکنون پیری ثمر فشانی دارد دیگر چه علاج	وانگاه جوانی که دو داعش سیست زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست	گل گرد نماند باید گرداند

دیگر

پیری گل گرد های های دارد	درعرصه گه فنا نوائی دارد

۳۶۵

هر چند زنهار می آخری قیمت تو نی
از نفس در پیچ نیست با جانی چه حد
حیف کز اشارت تو ان بر بود

اشارت

صد بیت پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات
کز این صدا نغمه ساز کن
همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز
به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرض شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس کشته دستگاهش رسات
ازل تا ابد عرض ند صداست

شعلهٔ شوق فسردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گر همه یاقوت بندد سنگ تو
نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار
شد صدا از فسردگیها کوهسار
نالهٔ وارسته ای جهل کیش
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگیها باز شو
در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز احتراز غفلت
پرفشانیهای شوق عزت
گر بیابی معراج پروازت بس است
در کشا دو دست دل بال پریست

اشارت

آئینه ببزم دلکشائیتو رسید	ایجان نگاه	هم شانه بزلف مشکسائیتو رسید	ما را چه گناه
تا خاک شویم و سرمه منظور افتد	داغیم ز رشک	دل خون شود و حنا بپائیتو رسید	سبحان الله

دیگر

آنها که خیال روی یکتا کردند	از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پرتغافل نگه است	آئینه شکستند و تماشا کردند

دیگر

در مزرع دهر هر که جانی دارد	از درد گرسنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیال است اینجا	پیداست که گندم لب نانی دارد

دیگر

گر خلق نه با عجز فرو میمانند	رخش اسباب بر فلک میرانند
بستند ز حرص و بخلها بار هوس	دیدند که پای در گلست افشانند

دیگر

آنجا که خرامی تو رسائی میکرد	حیرت انداز جبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره نهانست باو	مژگان ورقی بود حیائی میکرد

دیگر

افسوس که نفس مدعا بسته نشد	شیرازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم	مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

ترکیب

ای بیاب اسباب بست و ناشنیدم
انچه آوردی بنفس سامان نفس
هم موهوم است اسباب دو نفس
چون سحر کرد و بسیت افشانده
از نفس محو و بیبال مانده
رفته و کرد و بالی خیال
می طپی در آرزوی جمع مال
با چنین بنیا د موهومی خیال
هر چه جز تنها از بیبال
ما که آن نیست آورده
اینک از بادی بود و نبود و آنچه ایست
غافل از ملک زین دکان ... ای مهین
سیم ... فرصت میرو و ما وا زینت
می کند خاک جهان بارست

اینجا یکتایی که هوس پرورد ند	باجفت بروت خود ز دنیا فردند
تا هر غولی برو رشوخ نزید	ریش آمده در میان ایشان مردند

دیگر

خلقی پی پرواز هوس میکرد	مهتاب کتان و شعله خس میکرد
ما آیینه سیرتان خموشی قفسیم	صیاد صفای دل نفس میکرد

دیگر

آگاه دلانی که فراموش خودند	عاجز نفس تعلق هوش خودند
این درد که می کشند ز بار هستی	یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خودند

دیگر

آخر فلکت نمک بجل خواهد کرد	رقص هوس تو بی وهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمینگاه قیامت	از قامت پیری کجه کل خواهد کرد

دیگر

توفیق اگر در اهل عالم میبود	غیر از وضع صلاح ماتم میبود
اینجا تقوی اگر اعتباری میداشت	بعد از رمضان عید محرم میبود

دیگر

یکچند پی دانش و دفتر گشتیم	گردیدم حباب	یکچند پی زینت و زیور گشتیم	در عهد شباب
چون واقف اینجهان ابتر گشتیم	نقش است بر آب	ترک همه کردیم و قلندر گشتیم	از دریاب

نظر کرد و خود را بیران به چه دید
عرقهای خجلت شررها دمید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
بر و چشمش از سایه انداز کرد
بچه سعی جان سایه در کار بود
سر بر سر کند شعله بر کار بود
حقیقت خود و از زمین تا بعرش نقب
خبر از پس پشت آتش سایه بجیب
وسبب انفعال آتش بر جبین
وسبب انفعال افتاده وحیرت
کا کشتگان در شعله افتاده بود
چنان در هم سپنبا با شیم
گر از شعله بر آتش ان باشیم
گرانی بکوه ما عاشق عیار دانند
بپاس ادب انقدر عاشق اند

اشارات

٣٦٣

دیگر

ای بزندان خیال زندگی
خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی جاه نیست
پرفشانی بیضه دام راه نیست
عقدهٔ بخلت بناز شوق چند
پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین باطل چیده
عشرت سربسته اندیشیده
گر نه ساز همت افسرده کیست
دست بر دل با نزنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی
دست دل می باید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز ننگ
ورق تا رقم یار ز چشم تنگ

چون شمع نشان عافیت می جستم	زیر قدمِ خویش نشانم دادند

دیگر

افتادن طشت ما ز بام خورشید	وز ذره شکسته هست جامِ خورشید
یعنی به بساطِ عمر نازی داریم	بر سایه نوشته ایم نام خورشید

دیگر

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگند	در پردهٔ صلح دستگاهِ جنگند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کین قوم	هر جا بهم آمدند چشم تنگند

دیگر

دانا هر جا بسعی احسان کوشد	بر آدم بارگاه چون نفروشد
گر خود نکنی توقع آنرا بشناس	زان سان که گشاده است چشمیت پوشد

دیگر

زین دو سر یکه چند این الغرضند	بگریز که جوهر جنون را عرضند
تا رد نکنی شفا نیابی کین قوم	چون نغمهٔ ناگوار یکسر مرضند

دیگر

کو علم و چه فن جنون من ریخته اند	جمعیت دل برون من ریخته اند
چون شمع ز رنگ حال عبرت گیرند	این پرتو نیست خون من ریخته اند

دیگر

نگه چو جوهر خنجر قاتلش
بچشمش اگر شوخی سر بر دمید
ادا یک قلم بال بسملش
دریجا سحر تیغ چاک نظر
ورانجا تبسم بهار نظر
ازین مشت خاشاک و اسوختن
ازان آتشین چهره افروختن
سراپاش یک رشتهٔ زنار بود
زبس ناتوان و گرفتار بود
ز اوراق دل بست تا رچید
بر افشش گر از شانه بید رفت
شد این ناتوان آه بر باد رفت
دگر چند نی زد بدامانش چنگ
شکستن دراعضائی این ریخت رنگ
بآن قرب شوق گرفتاریش
ادب و دوباش بهوا داریش
بپاکش چو حسن بساطی دور داشت
بهمان نسبت سایه و نور داشت
شبی که روان برق عاشق گداز
طواف شمع در خانه و پرواز
فغان کرد و آتش بهم بر زدند
چو پروانه بال بهم بر زدند
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بهم فغان کرد و دیوانگی
بفیض آمد و برق جواله شد
بر آتش سرا پای او لاله شد
بکعبه جنت شد و سیاه پاش طوف و تپش
دلی را انحراف او دیبا و تپش
حیا گفت ای درد فانوس جوش
ببین تا کجا سیگذاری قدم

اینجا

رباعی

منعم از بذل‌های وهویی دارد	شیخ از ارشاد گفتگویی دارد
ما بی‌ثمران گلبن این باغچه‌ایم	از ما خبری طلب که بویی دارد

ایضا

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد	صورت دگر است و عرض دیگر دارد
گویند که او حق است ما باطل محض	از باطلی حرف حق که باور دارد

ایضا

زاهد آن سوی فطرتت مردانند	در معبد فرونیستی فردانند
بگره خبر از کاغذ آتش زده گیر	ما سوختگان چه سبحه میگردانند

ایضا

بیدل فرصت کفیل تدبیر نشد	بشکست دل و قابل تعمیر نشد
بر جادهٔ عمر کس اقامت ننمود	این رشته ز کوتهی گره‌گیر نشد

ایضا

روزیکه قضا بخاکیان جست سجود	از آئینهٔ نمود ما رست سجود
چون سایه بخویش تا کمانی دارم	از جبههٔ ما نمیتوان شست سجود

ایضا

تا در کف نیستی عنانم دادند	از کشمکش جهان امانم دادند

۲۶۱

حکایت

شکن پرور زلف مغ زاده‌ای
بدیر مغان دل ز کف داده‌ای
گه از ذوق آرایش محفلست
بویرانه گرم دعا حاصلست
کند فرق ویرانه از انجمن

از اجل هر کس اینچنین جان برد
شیر ناگاه حلق او افشرد
شد بصحرا ز دیده ها نایاب
گاو جست از شکنجهٔ قصاب
بود ساحل بقعر دریایش
خود جای لغزش پایش
وحشت رخت بر کنار انداخت
آن یکی از محیط بیرون تاخت

اشارت

ای شراری گرفته دامن سنگ
تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه گر ازین سراغ برم
یک قدم نیز با چپن بغم برم
سخت سر در کمینت رشته راه

بیدل بنفس هنوز پیچش باقی است	در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند	ما را قدمی چند بلغزش باقی است

ایضا

بودیم نه با دین و نه دنیا محتاج	نی با امروز و نی بفردا محتاج
موج گرمی ز بحر مطلق جوشید	چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

ایضا

زان پیش که با خیال پیوند صبح	واکن مژه که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد	یاران مغرور آنکه می خندد صبح

ایضا

ای کرده ترا افسون هستی گستاخ	تا کی ز هوس پریدنت شاخ بشاخ
دریائیو از کر نفس زنجیر بست	سیرت باید ز جرات گام فراخ

ایضا

آنقوم که ترتیب سخنا را نسقند	یکسر گهر و شرم و حیا را طبقند
از رشحهٔ ابر و موج دریا پیداست	کین نقص طبیعتان طلسم عرقند

ایضا

جمعی که درین بزم تعلق بخشند	در غنچه نقاب بر گلستان فکنند
ضبط نفسی نکرد و شمعت روشن	تا دریابی که خاشان انجمنند

تا سخن جمع کن زمکث گردان
زرانه لیشه رات عشق دارد
نقد فرسنگ آتشی دارد
کین و داغ نقصان است
سمر عبارت گریبان است
بوتدارات الفت اینجا
ول است اینجا
تا بانفس نزل است اینجا
راه پیچیده ...

حکایت

شمعی دید در کنج بیمنانه
شمع و پروانه
سر بکشت بنایب گرد سرش
افشان تنزار دو دبال و پرش
بسر بیکسی پیش کجا سوخته
ز خود هم جرا غامی اندوخته

مغم

آب را از چه می برند فسرده
استخوانی ندیده اند و درد
گر بنخشی گه اہل سیر نسبید و بت
سنگ را هیچ که گه که سبیل آب منجمد روید
سخنی نیک بیند کی استخوان گم است
ورنه کی استخوان گمان بیست

اشارت

آدمی تا بحرص باد افشرد
اول از ہر که زاد و افشرد
اول از ہر که داشت این تاثیر
جذبه حرص داشت لذت شیر
گر ز خون و ز شیر لذت یافت
بس جهان صید خارش کس دید
که به پرهیز دست یافت کسید
که به چیز نوش لعل خون باشد
انچه نوش لعل خون باشد

رباعی

ہرچند نفس غبار دامنگیر است	باالفت دل دم ہوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	تصویر ز ناله ناله تصویر است

ایضا

گر طبع نه از اہل ادب رم میداشت	میدان به یقین که سرکشی کم میداشت
از سجده ہیچ کس نمیکرد ابا	گر شیطان صحبت با آدم میداشت

ایضا

دردی نکشیدم که دوائی تو نداشت	آہی نکشیدم که ہوائی تو نداشت
اشکی نفشاندم که برای تو نبود	رنگی نه شکستم که صدائی تو نداشت

ایضا

صبح پیری شمع اجل را شامی است	اینجا ہوس طرب خیال خامی است
موکشت سفید و فکر جمعیت چند	بر دوش شکوفه جامه احرامی است

ایضا

بیدل دل ما را ہوس بیشه ببست	در پرده راز فکر اندیشه ببست
خواہی باز ل بناز خواہی باید	این دانه نادمیده را ریشه بس است

ایضا

ہرچند بداغ سوز دل محبوس است	در اشک ہمان گداز دل محسوس است

چون تسلط گرفت چون بالشد
زین مروت که از حرص آہنگ
خون مادر نیافت صرفه زنگ
مال مردم چسان امان یابد
خاصه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عاشقی بیدلی جنون زده
قدح آرزو بجنون زده
داشت معشوق ستمکاری
و ز سری شوخ و عاشق آزاری
بی ترحم نگه تغافل خیز
بی تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان جبین ترش
بر تبسم گرفته راه لبش

نی لفظ فنا نه استعارات بقا	این مصرع حیرت چه قدر موزون است

ایضا

هرکس گامی براه حیرت بر داشت	چون آئنه در نقش قدم بستر داشت
عمریست زمینگیر چو موج گهریم	بنگر که صفائی دل عجب لنگر داشت

ایضا

آثار ظهور رنگ قدم بی اثری است	مغرور نفس مشو اقامت سفری است
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب	تا حوصله جمع میکنی شیشه پری است

ایضا

ای معنی تو منزه از هر صورت	وی گشته ز صورتت مصوّر صورت
غیر از تو محال است و محال است محال	معنی در معنی و صورت اندر صورت

ایضا

در عالم قدر ساده لوحی سند است	نادان بودن بآبروها بلد است
از عرض هنر وقار ما جفت نیافت	این آئینه از هجوم جوهر نمد است

ایضا

امشب که دل از فرصت فرصت گله داشت	مظلوم ز کوشش دو جهان حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	اینجا فرسودن چه قدر آبله داشت

ایضا

تا کلاهی غروری آرایند
عاجزان را همه غوطه بخون
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تصرفی هست کسا
لیک بر خانه‌های سست بنا
کو بکهسار وا کنند در شش
هست بر سنگ پیش پای تم ش
خورد و روز بگوش خارائی

بر ضعیفان شکست پیمایند
فتح نازند و پرستی چند
زده از خون زیر دستی چند
پرورش نام کشتن است اینجا
حرص انصاف دشمن است اینجا
مش گربه و خروس بک و موش
ما طرف باز کرده استاغوش

ناله از شکست بی‌پا تی
که ز آزار ما پشیمان شو
... نادی مردی حریف سنگ ...
... شان ندم ...
این در ... بنا و ... است ...
... و ... است ...
... بانه و ... شکست ...
نشتر ... بیخور ... پیش
... دیگر است
... سد است
... خال
... است
... چیدن
... است ... بلعیدن

هرچنداین دشت جائی سامانی نیست		درصید مرادگردامکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی		خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

ایضا

هرنور که ماه بر ورق داشته است		سامان نثارت بطبق داشته است
از چرخ چکیده تا بپای تو رسید		این جبهه چه مقدار عرق داشته است

ایضا

هرچند خرد بصنعت خود مرد است		در محفل عشق آتش کارش سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد		گر دامن او کشد ز دستم مرد است

ایضا

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت		سودات ز سر شور بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک		این آئینه آبروئی جولانها ریخت

ایضا

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست		جز حیرت از این چمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاک است		این گوشهٔ انتظار نقش ما نیست

ایضا

گر بنیه نظر کنی قبا و دلق است		در کوه شکافی زر و سیم دلق است
حق محسوس است لیک بی وهم تمیز		هرگاه تعلقش نمود نمی خلق است

لیک شرط است لازم هر یک
که از ان احتیاط نیست گنته
آنکه بان کس عمل کنی بناباد
شکل بوزنیه ات نباید یاد
این قدر با ضرورت امر خلل است
ورنه ورزش امر عمل است
ماشقی بنوزاتی باس اینک
نوحه بر داشت کا ی خوش فرنیک
چه فسون از بغل برآوردی
که ز بوزنیه ام ز جنس کردی
گر نخوانند این فسون وقیود
شکل بوزنیه در جهان کم بود
این زبان هر چه آید بخیال
رقص بوزنیه دارد استقبال
این فسون از صنایع عشق است

اختراع و بدایع عشق است
گر ازین دام پرده بشگافی
پریشانی کند قفس بافی
لب فشار و تکلم ایما باش
زخم خوان و تبسم انشا باش
ماهی منکر طبایع اعیان
امر معروف کرده است گمان
خاص انسان که در طبیعت او
حرص دارد بقدر منع نمو
ماهی تا ز دام و دانهٔ خویش
خطرات گماشت بر دل ریش
گر برائی بهر پسیج آیات
نتوان شد معالج خطرات
آفرینش بانچه درماند
آفریننده خوب میداند

التفاتش هر کس کوشی
وعدهٔ یک قلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او
بود یک عمر صید دانهٔ او
جای صهبا همان خمار کشید
ساغر قدر جام انتظار کشید
گردش شبها با نتظار پسید
ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن پیوند
جز به خمیازه حسرت آغوش
نزد آخر از آن لب نوشین
بوسهٔ انفعال جز بزمین
با بیدی طریق امدادی
درد دل بر دیش استادی
که تمنای سرکشی دارم

در آبه شکسته ام دل می سوخت	این شمع جنون راچقدر فانوس است

ایضا

این باغ که گلهای خیالش خود رست	یارب چه بلا عالم اندوه نمواست
چون غنچه زبس هجوم فکراست اینجا	صد پیشانی شکسته رایک زانوست

ایضا

ای حیرت محض چیز وناچیز ازوست	جهل وغفلت شعور وتمیز ازوست
زحمتکدهٔ خیال نتوان بودن	ازهرکه بقا بود فنا نیز ازوست

ایضا

اندیشهٔ بخل را الیقین هجو ریست	باخلق حسد زفیض معنی دوریست
برخویش ستم روا مدار ای غافل	چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست

ایضا

زاهد گفتی کسب سجودی اینست	شیخ آئینه برکف که نمودی اینست
دیوانهٔ ما برغم این بیخبران	عریان گردید گفت بودی اینست

ایضا

ای آنکه ترا تفحص حال پریست	غافل مشو از جهان که تمثال پریست
گرد عدم است موج دریای وجود	این شیشه رنگ یکقلم بال پریست

ایضا

... در زمین آتشی دارم
... خاک وا و سپهر بلند
... کف خاک بر سپهر کند
... خاک بر آسمان سر خویش
... وصال آن ...
... [illegible]
[illegible]

آن تبسم بعرض فضل نداشت
خنده در صبح تیغ وصل نداشت
تیغ بود و آن تبسم غفلت است
سر به پا پیش از نسبت و اند
برق از شوخی چون خوش نقش کشید دید
چشمکن چین پیچ و خمش حیرتش وا کرد
بحفظ بال و پر پیچ و جاده پیدا کرد
منزل آشفت عافیت عنوانش
زخم بالید تا قیامت
دیده مژگان گشود مجنون
غیر بی رنگی اینچه نسبت خیال
داشت این دانه پریشان بال
اول آئینه معنی بر دو جهت
بعد از آن شکل آدمی پیدا
آخر این آب ابشار شود نما

کثرت آثار چشم واکردن ماست	این صفر چو محو شد همان یکعدد است

ایضا

حق با ما بیچون و چرا نزدیکست	کو همصحبت چه آشنا نزدیک است
چون پرتو خورشید که بر خاک افتاد	دوریم از وبسکه بما نزدیک است

ایضا

بیدل چه قدر شعور غفلت ثمر است	دورم ز کسیکه دائیم در نظر است
چون گرد دل از خیال بر داشتنم	آئینه بعین وصل تمثال گر است

ایضا

ای سرخوش نشئه تردد جاست	مشکل که توان رفت نمود ابر است
آخر که تو همانی که دم طفلی هم	بی جنبش گهواره نبود آرامت

ایضا

سر تا سر این بزم بهار نگهی است	از دل تا دیده بعبار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود	در رنگ پریده هم غبار نگهی است

ایضا

نقد طربت طبع غناکیش بس است	خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن که رشک اسباب ترا	احساس هوس هر که کم و بیش بس است

ایضا

خوشته از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی هویدا کرد
ظلمت و نور آشکار کرد
بزکی پیشه شد خدا ایها
از چه شد نسبت جدا ایها
آن جدائی ز صورتش پیداست
وصل گندم بعقل نا پیداست
عرض کثرت ز چاک پرده اوست
دل وحدت دو نیم کرده اوست

اشارت

گرچه عزلت حصار آفتهاست
جای ایمن شدن ز مردم کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل
نیست مردن ز زندگی غافل

اشارت

گرچه انسان بگشت زار چه
دارد از صد هزار دانه مدد
یک گندم مثالها دارد
قفس دوام بالها دارد
خوشه اش رسته در طبیعت خاک
محمل راز یکجهان دل چاک
ریشه اش تا به چند عقده اثر
نقب کاوش عروق تا بثمر
قفل نگشوده شکست احساس
عقدهٔ نیم باز و صد وسواس
وضع آغوش یک جهان شکن
فتنهٔ مرده چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش

ایضا

هر رهرو همتی پی چند گماشت	بار دل خود درین بیابان بگذاشت
بیدل تو بخاک ناامید می ماندی	ای نقش قدم تراکه خواهد برداشت

ایضا

ای صورت امید هراس فرصت	کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی سود	دستی که نه سودی بلباس فرصت

ایضا

تا زندگیت عیش ارم اندیش است	تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو	تا ره باقیست رفتنی درپیش است

ایضا

امشب که بمحفل ظهورت گذریست	سیر خود کن کرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد	سرتاقدم شمع گریبان و سریست

ایضا

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است	هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصهٔ بسملگه کیست	آئینه هزار رنگ خون ریخته است

ایضا

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است	این خانه هیولا و نه صورت جسد است

همه وسینه چاک حیرتش
چشم انتظار یار دل آغوشش
تا کی اما به تپش آغوشش
غنچه فرصت تا زخم وقتم
سخت شمع قبیله سوختن
لب بسوزی مانیم چاک کردن
چشم واکردن
فتنه ام شکسته نقاب
از همین یک پیچ شکسته و آب
سرشته آدمی اشتهار
صد ره از انقلاب پرده سبق
زیر و زبر همه یک تپش زور و رنگ
چه پیچ تنها شرم رسید
هر شب یک کوچه نغمه تا تبسم
سر صد ره است
موج صد تاب و تب
گذشت

ایضاً

وامانده دل سنگ و نشان کرد مرا	گرد دنبال کاردان کرد مرا
همدوش رفیقان بگذشتیم از خویش	بار نفسی چند گران کرد مرا

ایضا

پیری بحسرت رسید و بگذشت شباب	از موی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تا کی زبان عجز است تیز	ای سگ مهتاب است تا صبح مخواب

ایضا

آسانی وضع مشکلی را دریاب	در خون نطپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عز و غرور	دل بسیار است بیدلی را دریاب

ایضا

کاهی غم آب و دانه میباید گفت	کاه از عیش و ترانه می باید گفت
تا مرگ همین تکفت و کو باید ساخت	تا خواب برد فسانه میباید گفت

ایضا

یکسر رنگیم تا حواس آئینه است	اینجا همه دم وهم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید	چون شخص برآید ز لباس آئینه است

ایضا

آن معنی شوق کز روان بیرون است	بی ساخته خاص نسخه مجنون است

۳۵۳

وای آنکس که عشقش آئین است

حکایت

گربه را از طمع حرص کین
بود در بهر از بساط کین
آن یکی گفتش ای پلنگ ضلال
در چه عالم فشرده چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند
ناتوان کیش عجز کوشانند
تا نه بیند آفت کرگس
من درین دو ... پنهانم بس
زین نسق در طبع سرای ظهور
هر را سود خویشتن منظور
لیک تا نکرد زیان کسی
نیست هر سود خویشتن رسی

ابرها گر نتایج خاک است
آنچه سیاره اوج افلاک است
گر هوا سنگ بر نمیدارد
اینقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت هم شاید
هم چو ابر از هوا فرود آید
در مشقت تحملی دارم
با تردد توکلی دارم
قوت طالع گر کند نظری
سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بدنیا خیال بیکارست
به هوس عالمی گرفتارست
خواه جهل است خواه دانائی
یکقلم پیش خویش برپائی
عقل هر چند جز فضایل نیست

جهل هم خالی از دلایل نیست
یک زمین جاده تا بمنزل
[illegible]
دوری حق ز [illegible]
آسمان دیگر و زمین دیگر است
عالم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات

گردون در خاک اگر نشاند مارا
مشکل که ز وحشت برهاند مارا
ما شوخی مصرع روان نفسیم
میرد آن کس که سکته خواند مارا

ایضا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
کو رهیا داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن اگر دو رنگی انگیخت
زنگار رشد آئینه تراشیدن ما

ایضا

امروز کلید نوبهار است حیا
صد قطعه موج گل بهار است حیا
از رنگ وفا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعائی وصل یار است حیا

ایضا

گر عافیت است ور شکست است اینجا
از ساغر اعمال تو مست است اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش
مزد همه کس دست بدست است اینجا

ایضا

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا
آئینه به پیش می نمودم آنجا
همچو گردون سیر زمن بیرون نیست
جائی نرسیدم که نبودم آنجا

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی
[illegible]

رباعی
واماند

حسن چهره اش بدری نسترن بنا گوشی	زلف لیلة القدری صبح عید رخساری

آشنائی بیدل را رخت سوخت از حیرت
دود از دلش سر زد همچو شمع خاموشی

منت مر خدا را عز و جل که در زمان مسعود و آوان محمود غزلیات میرزا
عبد القادر بیدل رحمة الله علیه بکمال تصحیح
بمطبع حیدری حسن اختتام
پذیرفت بمنه و کرمه
تمت بالخیر
تم

۳۵۱

چون غبار از نگاه بر داری
اینقدر در غبار جا کردن
نیست جز تیغ چشم وا کردن
حیرت از سعی بینشت دور است
کانگه زین غبار در گور است
بشکن این پرده چشم بالا کن
دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست
پرده بر داشتن عبارتهاست
ابله انداز عقل نپسندید
همچو خر پیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر اینقدر مخروش
جهل سرمایه خرد مفروش
اینکه اعلی منزه از دونی است
سند دعوی تو کی کجاست

خاک و خشتی بدست می آورد
سوی گردون حوالش میکرد
مرقات کرمیستم بر پا
پیچ گردون عبارتی هوا
آنکه بازبر زمین میریخت
خاک بر فرق غفلتش می‌ریخت
مدتی زین ادای پیچ و خیال
داشت گرد تردد وشن پامال
بود از آتش محال اندیش
سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفت ای هوس فرسود
سنگ مینای اعتبار شود
آنچه سوداست کرد و دود بخت
وین چه جوشت کز دماغ تو ریخت
چه جوشت در جیب هوس

دل بردار داز مجنون تا سنگ کفِ طفلان | مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری
نمودِ معنی احوال ما صورت نمی بندد | مگر ساز خیال موی مجنون کلک تصویری
ز بیداری بمرگ از جستجو غافل نیم بیدل | بزیر خاک هم چون ان فغانم هست شبگیری

دیگر

ندارد ساز این محفل مخالف پردهٔ آهنگی | چمن فریاد بلبل می کند کر بشکند رنگی
فسردن تا بکی ای بیخبر گردی پر افشان کن | تو هم داری بزیر بال طاؤسانه نیرنگی
چو شمع خام سوز از نارسائیهای اقبالت | نه پا مانده نه جولانی بمنزل خفته فرسنگی
درین کهسار مگذر بی ادب کز دیر سنگی | پری در شیشه بالد گر بگردد پهلوی سنگی
سحر گاهی نوائی نی بگوشم زد که ای غافل | نفسها ناله کردد تا رسد سازی بآهنگی
درین گلزار آخر در فسون فرصت اندیشی | فسردیم و نه بستیم آشیانی در دل تنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت | همان جیبت بدامانست گر خارت زند چنگی
ز طبعِ ما درشتی بر دیا در فتگان بیدل | خرام نالها نکند اثبت در کهسار ما سنگی

دیگر

مست بر سرم آمد آفت دل و هوشی | سایه بر سرم افگند ماه هاله آغوشی
عارض می گلگون لب بان چه یاقوتی | چهرهٔ صندلی رنگی با حیا هم آغوشی

کو بسر خاک می‌فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ نخ است
زین سکه درست ... نیست
سطح اعلی که ... نیست
خاک گر ... پایه
نیست ممکن که به هوا پابند
چند بردار داز تو ای غافل
لوح صاف ... باطل
تا بکی باشد از تو ای مردود
داشت آسمان غبار آلود
گر چه سعی تو کامل افتاده است
... باطل افتاده است
بیمین ... همت
سبکی جان ... دولت
زلف

شخص واحد چون زبان آرد بگفت
هیچ گوش و هوش و سخن با شنفت
چون زبان و گوش اسمای دوئی است
سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر آن شان می کند
گفتگو تا این تقاضا می کند
پس دریجا سوی حرف و بس
قرب و بعدت هم جز ... خویش
ای عروج غیرت نقشی از نیرنگ خویش

شور جهان در نفسم صور قیامت جرسم	میکسلد هر نفسی رشته ساز سحری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی	در همه سازیست رمی با همه نگسیت پری
ذوق بهار و همتت چون نشود راهزنت	جانب این انجمنت دل نکشود است دری
پرده رنگی دری تا بچمن راه بری	خفته ببال پری کارگه شیشه گری

بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده نوحه من بی اثری

رفتی چو می ساغر و دیگر نه نشستی	ای اشک دمی بر مژه تر نه نشستی
عالم همه افسانه تکلیف صداع است	آه از تو درین مجلس اگر کر نه نشستی
نا راستی از جاده همت بدر انداخت	بودی خط تحقیق و بمسطر نه نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
بر خاک نشستی و بران در نه نشستی

سحر شکم صد سحر خندید بیدنیست تاثیری	کنون از ناله در تاریکی شب افگنم تیری
باسانی مدان آئینه دیدار گردیدن	صفا در پرده زنگار دزدیده است تسخیری
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی	نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک اشک تحریری
جهان میدان آزادیست اما مرد همت کو	ببالد از نیستان تعلقهای من شیری
اگر از اهل تقوائی به پرهیز از توانائی	که در کیش تعلق جز جوانی نیست بی پیری
چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهوم	تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم به تعبیری

نیک عبرت نقشی از نیرنگ خویش
کز پس هستی توام طبعت فتاد
کس عبث گر باد
نو بهار بیرنگ عبث ساز و برین
و دمی بهار بیت ساز این
نیرنگ نازی ... اعوان ...
ای شکست ضعفی ز دامان ناز

٣٤٩

اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلت خلوت کده عرض ظهور
ظلمت رنگ تقاضاهای نور
محرم جیب تامل نیستی
تا بدانی این قدرها کیستی

مثنوی

اندیشه غیب با شهود است
آن خفائی با نمود است
در غیب و شهود ما دوئی نیست
تا تابع مائی و توئی نیست

حکایت

جمع کرد پیر الهی مجنون
اهل راز طبع اهل فسون

مثنوی

به یقین عقل راست سیر کمال
جهل هم می زند پری بخیال
واقفان عرض حال می بینند
خوابناکان مثال می بینند
غافل از فکر خیر و شر مست است
غافل از طبع بیخبر مست است
گرچه نظاره سازش انداز نیست
مژه بستن تر پرواز نیست
عالی راست یا هوا سر و کار
سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ و محیط استعداد
کرده صد رنگ دام موج ایجاد
هر گل اینجاست خفته در رنگی

[illegible] آهنگی
ساز پرواز [illegible] کف و بی سامان
بحر گر موج می کند طوفان
ساحل از گرد [illegible] نیست
هیچ جا پای سعی در گل نیست
[illegible] سراغ منزل نیست
تا ده [illegible] مپرس
از نوالهای عشا [illegible] مپرس
رنگها دیدی از بهار مپرس

درین محفل که پیدا نیست حسن و رنگ مقصودی / چراغ حسرت آلودی نگاهی میکنم دودی
علاجی زندگی بی نیستی صورت نمی بندد / چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
ازین سودا که من در چارسوی فلک کردم / همین در سود دست ندامت دیده ام سودی
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح کو شبنم / عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی
بیک مژگان زدن آئینه بی تمثال میگردد / بحیرت ساز رنگ خودنمائی میبرد رودی

بچندین داغ آهی ز دل ما سر نزد بیدل
چراغ ناله ما نیست تهمت قابل دودی

بعجز کوش ز نشو و نما چه می جوئی / بخاک ریشه نشست از هوا چه میجوئی
بهر چه صرفه کنندت رضا غنیمت دان / زکارگاه فنا و بقا چه می جوئی
جز اینکه حرص کند خورده استخوان ترا / دگر ز سایه بال هما چه می جوئی
محیط شرم بقدر کنه عرق دارد / هنوز آئینه از حیا چه می جوئی
سراغ قافله عمر سخت ناپیداست / ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا نثار یکقدم است / ز خود بر آی ز فکر رسا چه میجوئی
بدانگاه حسد پرفشانی انفاس / اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل
تو کعبه در بغلی خالقا چه میجوئی

مزد تلاشم بر همت دیده ندارد نظری / آبله کو که نهم در قدمش جوش سری

مثنوی

ای ز الفت بخبر یا از تو ابتر
گر بدانی ورنه وا نی تا تو ابیر [illegible]
[illegible] آن تو ای [illegible] باش
[illegible] اندکی بیدار باش
گر جمعیت حرف از انتست است
[illegible] بهان عنیت است

شور

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سریها نروی ز ره که چون شمع
سر ما ز ما نبالد که بپا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
بخم سپهر تاکی می نارسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آی
که ز خویش گر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دوراست
بتو کی رسیم هرچند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
همینی گذشته باشی که تو نارسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل اینست
که بکوشش امتیازی چو صدا رسیده باشی

باین تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری
تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری

خیال کیست یارب جوش نیرنگ شبستانم
هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری

سر از بالین نازم یاد محمل بر نمیدارد
بساط خاکساری تکیه گر خوابست پنداری

جهانی شیر مستی دارد از وضع خوبان من
گریبانجا کیم موج می نابست پنداری

خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

بملک نیستی راه یقینت آنقدر وا کن
که هر کس هرچه آنجا می برد بابست پنداری

چنان با خود گوارا ساز نیش نوش دوران را
که گر تیغ از کلاهت بگذرد آبست پنداری

به نیک و بد مدارا سر کن و مسجود عالم شو
تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری

تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام بیدل
صفای خانه دارم که سیلابست پنداری

با جابت دعای نا موزون
جز بغیر این بشنو و بیفشان
سر و اگر هیچ و مد درین گلزار
نقبول نظر ندارد و بار
خاک بر فرق شمع بخیه زند
گر بمغز و بیشتن آگه است ابداع
نفس خلق آئینه پرداز است
زین سبب سر کرد و بانگ
زین ترنم نمک خوش ...
لطیف معنی ... و ... باط
عمر باشور این فسر ... کراه
نفس ربط وحشت ... و بیش
اعتدالی از آن میان زد و بیش
تا بانسان رسید و درخور بیش
شیشه سان از ما رسید اینک

کاین نوا گشت انتخاب نیرنگ
بحر صد رنگ موج و قطره شکست
آنچه موزون فتاد گوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست
فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون تکلفی و عملی نیست
از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شد بسراپا ناز
جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف خامه چنگ نبست
تا دلی خون نکرد رنگ نبست
تا نفسها نسوخت سعی کمال
نگرفت آینه به چنگ خیال
خویشتن نا پدید از میان برداشت
تا نقاب از رخش توان برداشت

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار ز پیچی | دمی بی کشمکش کردی که زیر خاک سر پیچی
حجاب جوهر آزادیست گر اسباب آزادی | همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
غرور و عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد | تو هم چندانکه بر خود بیش تابی بیشتر پیچی
نفس در سینه یا در دیدهٔ اندیشه میتازد | عنان ها دار داز خود رفتنت مشکل که در پیچی
اگر فقر از تو میبالد و گر جاه از تو مینازد | نه آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
جنونها در امل غیر از دماغت کیست بر دارد | چو مو گردد رسا ناچار میباید بسر پیچی
کمند نارسائی در خور سامان چین دارد | جهان صید خیال است بر خود هر قدر پیچی

گر آزادی بلند تهائی دنیا خو مکن بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بال شکر پیچی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی | بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
دلی دارم که گر آئینه بیند حیرت کارش | همان جوهر عرقها از خجلت بیجوهری کردی
بنود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل | که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
به نفی وهم اگر میکرد عشق اثبات آزادی | شکست شیشه‌ام سر در گریبان پری کردی
چو قمری چشم اگر میدوختم بر بستر آزادش | بگردن گردش رنگ از تحیر چنبری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من زد آتش | که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری کردی

ازین افسانها در سر بیدل شود افزون
کسی گوشی اگر میداشت بایستی کری کردی

۳۴۶

مثنوی

تو ازین قوم چه الفت دیدی
کز نیاز نگه خود رمیدی
صورت وحشت و تالیف قلوب
نیست در عالم دانش مرغوب
صافی آئینهٔ ما ز آهنگ است
رنگ سودا که سراپا رنگ است
کدورت پیری وحشی صفتان
تا کجا هوش شود هرزه عنان
نگه جانب عریان نگرد
چه قدر پیرهن شرم درد
می برد دیدن این قوم خراب
شرمت از دیده و از دل آب
چشم ازین غیرت بی پرده بپوش
تا عبارت نبرد صافی هوش
نیست گر قدرت عریان پوشی

دار دبمن دل شده امشب سر جنگی | گلبرگ کمانی پر طاوس خدنگی
با خون که ساغر کشش پیمانه نازست | از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی
پیش که برم شکوه ازان نرگس کافر | بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
آن جلوه که بیرون خیالست خیالش | دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآئیم | داریم سری دیگر بیابان نهنگی
گامی به گشاد خط پرکار نرفتیم | چون نقطه فرو دیم فشار دل تنگی
فریاد که در سرمه نهفتیده خروشیم | بشکست دل اما نرسیدیم بسنگی

بیدل نیم آزاد برنگی که ز تهمت
بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

حریف مشرب قمری نه طاوسی بازی | کف خاکستری با شوخی پرواز گلنازی
سرت راه گریبان و اگر داز بی تمیزیها | وگرنه بی تامل سنگ هم دارد در بازی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامه ما را | نوای حیرتیم آن هم به بند تار بی سازی
مدار ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد | درین کهسار عمری شد که پیچیدست آوازی
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد | که چون طاوس در بالم چراغان کرد پروازی
حیا را هم نقاب معنی نازش نمیخواهم | که می ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی
مگو از ابتدائی من مپرس از انتهای من | نگاهی بود خون گشت و چه انجامی چه آغازی

بجای میرسی بیدل مباش از جستجو غافل | دری از آستان یا واشود یکچند پروازی

کار صاحب نفس فسردن نیست
سر فسردن ان بغیر مردن نیست
صبح ناگرد و بی از نفس دارد
بال افشاندهٔ در قفس دارد

اشارات

انبیا صاحب دعوت بودند
صورت و معنی الفت بودند
عمرها از اثر سعی و وفاق

۳۴۵

اعضا و اوند طریق اخلاق
تا تو زان شیوه کرم گشتی
عقوبت محو شدم گشتی
گر جنون رسم هدایت
جذبه در خلق سرایت

کر با فتن شرم وادب
بسته از طینت او هام نسب
کز نجابت گنبد دل شان
طفلی هست در آب و گل شان
هر کجا بی ادبی عریانیست
هوس معتقد دام و دد

بود یک عمر گرم سیمابی
عضوها از هجوم بیتابی
تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
رگ و پی بر اضطراب انگیخت
ریشه کرد از رگ و پی اندازش
خون هم از تاب شد طپش سازش
وا طپید آنقدر که خون گردید
در رحم کلفت فسردن گردید
پس بر افتاد پردهٔ اسرار
گشت آئینهٔ صفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
که در از ما و من گل افشانی
بست بر خویش نام انسانی
نی ز طفلی به عهد امن غنود

نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود و فال رم میزد
گل گرفت بال و پر میزد
[illegible] طفلیش شبنم
پیریش صبح [illegible]
بهر آئینهٔ حقیقت [illegible]
غنچه آوازی
نوبهار بود ی غنچه [illegible]
[illegible] ل میبازی
[illegible] چیده هر خیال [illegible]
شعله نفس شده
این زبان [illegible]
صبح بیکار [illegible]
نفس جادوی اندیشه پرواز
هوس
[illegible] آفرینی از آواز
فسون [illegible] ز خیال هوس
بی نفس انکه بوده است قفس
منزل و جادهٔ تو در کوچ است
آرزوی فسردنت اوج است
وارد بیدل

بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم
زچشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی

زنگینهای دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ خود تغییر دادم نشتر آهی

بخاک استانت چون هلال از بسکه گم گشتم
جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی

طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد
بطوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد
ز سامان ادب مگذر که پست این لشکر شاهی

به بینم تا کجا ها می برد فکر خودم بیدل
برنگ شمع امشب در گریبان کنده ام چاهی

افتاده ام براهت چون اشک بی ردائی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گرد نگاه فریاد از زردی ناتوانی

وا ماندهٔ ادب را سرمایهٔ طرب کو
خاکیست آب گوهر در عالم روانی

آنجا که بیدماغی زور آزمائی عجز است
دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی

از هستی علامت تا کی غم اقامت
خواهد به باد رفتن گردی که می فشانی

بی صید دیدهٔ دام مخمور مینماید
قد دو تا هست اینجا خمیازهٔ جوانی

همت بفکر هستی خود را گره نسازد
حیفست کیسه دوزی بر نقد رایگانی

خمخانهٔ تمنا جام دگر ندارد
مفت ست بیدماغی گر نشه میرسانی

با طبع دون نسازد مغرور احتیاجت
تا کرد نشت اولی کاریکه میتوانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دادم چون صبح نردبانی

خنده عمریست نمی آیدم از کلفت هستی	حاصلی نیست درینجا تو هم ای گریه نیائی
غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم	صرفه ماست که در آئینه ما ننمائی
حسن تحقیق که از عین دوئی پرده کشاید	تری و آب بهم نیست باین تنگ قبائی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد	از چه خودبین نشود کس که تو در کسوت مائی

بیدل از ما نتوان خاست چه افغان چه تپیدن
نی این بزم شکست است نفس بر لب نائی

شب چشم نیم مستش واشد بخواب نیمی	در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
حسن از خط تو فرش است سامان خواب نازش	بردی بسایه نیمی بر آفتاب نیمی
کیفیت تبسم بالید یک سر مو	که نقطه دهانش کرد انتخاب نیمی
عمریست آهم از دل مانند دود مجمر	در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لاله ام درین باغ کز درد سیه داغی	تا یکقدح ستانم گردم کباب نیمی
سرمایه یک نفس عمر آنهم بباد دادیم	در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
موی سفید گل کرد آماده فنا باش	یعنی سواد این شهر بردست آب نیمی
قانع بجام دهیمیم از بزم هستی ایکاش	قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

بیدل نشاط این بزم از بسکه بی ثبات است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی	چراغان فلک خاموش گردانیدم از آهی

اشارت

ای تردد و نسبت توکل چند
چند سرمایه تأمل چند
در تردد سرای جسمانی
نشوی مرده تن است نی
زندگی پرده توکل نیست

ای ستمکار وضع بیکاری
سخت بر خود دست خواری
محفل را از کلفت غم نیست
گیری داغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور
هم ترا چارهٔ خود داست خود
رحم بر حال خویش باید کرد
مرهمی حرف ریش باید کرد

نه با صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم | نگه می‌پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
از آن نامهربان منت‌کش صد رنگ احسانم | باین حسرت که گاهی می‌کند یاد فراموشی
چنین محو خرام کیست طاوس خیال من | که واکرد است فردوس از بن هر موییم آغوشی
بغفلت از نوائی ساز هستی بیخبر رفتم | شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده‌ام بیدل
بزیر بال دارم سیر طاوس چمن پوشی

نه وضع غربتم منظور نی در مسکن آرامی | چو موج گوهرم گردیدنی نیست بی دامی
بهار بیخودی گو بید بزم عشرتی دارد | روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی
درین محفل بآن بی‌ربطی افسرده هست دلها را | نیابی احتمال توامی در مغز بادامی
بیا در جلوه‌ات امید از خود رفتنی دارم | در آغوش نگاه واپسین دزدیده‌ام دامی
بحمدالله خط مشکین دمید آخر بر خسارش | چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی
شرر گردید عمر و من همان سنگ زمینگیرم | نشد این خانهٔ افسرده‌ام منظور اجرامی
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن | جهانی پشت آید گر تو از خود بگذری گامی

بهر بزم جلوه عمری شد نگه می‌پرورم بیدل
هنوز از حیرت آیینه‌ام منت‌کش دامی

ای نگه خون کنی پوشیده پیدا چه بلائی | جلوه‌هایت همه اینجاست تو باری بکجائی
طایر نامهٔ شوقم پر پرواز ندارم | چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی

تو بوهمی کز اوج جاه افتی
نیست از عقل کز بچاه افتی
کشته باشد درین بهارستم
پس از باغ اعتبار تو کم
کاری از دست رفت کار دگر
عالمی دیگر اعتبار دگر
باده داری نه در ظرف سفال

۳۴۲

چینیست گر بهم شکست سفال
ثمر باغ شوق اسباب است

اشارت

اشارت

نفس و رعنایان حرف است و بس

وهم اینست لیک نامعلوم
وحشت آرد و تصور بیغوله

اشارت

زین بیابان که وحشت انجامیست
هر چه جا داشت پیش پا دامیست
لیک گرد فریب آمالت
میکند تا بسینه پامالت
اهل آئینه است کلفت چیز
آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت و داغ تحجیان
هان تا می‌شود و داغ تحجیان
این طبایع که غفلت اندیشند
تا بآن نقد رنگ و بو بیشند
گر کسی بازگشتی آمد پیش

۳۴۱

در قناعت مگر سپند بجوش

به ناصور جگر عمریست گرد ناله می بیزم	خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی
زتشریف جهان بیدل بعریانی قناعت کن	که گل اینجا همین یکجامه می‌یابد پس از سالی

دیگر

چه معنی نمائی چه لفظ آشنائی	رسائی مدان تا ز خود برنیائی
قناعت کند مرکز آبرویت	شود قطره گوهر بصبر آزمائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد	غروری و خجلت بوریائی
بآهنگ ذوقی به پرواز شوقی	به بیکاریم گشت همدم عصائی
هوائی نشد دستگیر غبارم	زمینم فرو برد از بی‌عصائی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی	ز خجلت نم از جبهه دارم گدائی
سخن کرد طوفان انفعالم	شناداد ساز مرا بی‌صدائی
تکلف نکن ساز تقلید عنقا	نگه شد سراپایم از سرمه سائی
بهستی من و تو ضروریست بیدل	نفس نیست جز مایهٔ خود ستائی

دیگر

خیالش بزم تا بشعور ای بیخودی جوشی	نمی‌گنجد بدیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها بپای نگه افکند کار من	چو مژگان میکشم مضراب آهنگ خاموشی
ز صد آئینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد	تو بر خود جلوه کن ما را اینجا چشمی و گوشی
زبار حسرت دنیای دون گشتم ازین غافل	که معنی هم نمی‌ارزد بحجم گردیدن دوشی

حکایت

مردکی طبع ناشکیبی داشت
هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود
بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او بشتافت
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
بسکه دود وحشی فرو گرفت دماغ
شد جهانش بدیده یک پر زاغ
دیده کوشش بدار و اینجا راه
از غضب خویش را فکند بچاه
جان شیرین بر تلخ کامی داد
باغ و املاک جمله رفت بباد

بیدل افسون شرازی بدعنت آدهٔ است	باخبر باش که نقش کف پا میکردی

دیگر

نه باصحرا سری دارم نه با گلزار سودائی	بهر جا میروم از خویش میاید تماشائی
چراغی حیرتم چون لاله در دست محرومم	رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدائی
دل از کف داده ام دیگر ز احوالم چه می‌پرسی	بسامان غبارم دامن افشانده هست صحرائی
ره هر ذره مهمیز است بهر وحشت الغافل	مرا بیدار سازد هر که برآید زند پائی
درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من	که از هر نقش پایم تا عدم خفته است عنقائی
دل من داشگاف هر چه میخواهی تماشا کن	که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی
تعلق میفروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی	تو کز امروز بیرون از خود آئی هست فردائی
بدر دبی نگاهی در هم افسرداست مژگانی	خرامی میرساند حیرت آغوش بینائی

ندانم فرش تسلیم سر راه کیم بیدل
بدامن گردی از خود داشتم افشانده ام جائی

رم بیتابی تغیر رنگی گردش حالی	فسردی بیخبر چند یکه شاید واکنی بالی
بغیر از سعی هستی محرم اسرار نتوان شد	همان پرداز رنگت بسته بر آئینه تمثالی
حصول امتیاز آب و رنگ آسان نمیباشد	بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی
طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی	تهی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی
چه پردازم باظهار خط بی مطلب هستی	مگر از خانهٔ تحقیق بیرون افکنم بالی

بازنا تا آن هوائی جلوه بسبر
یکقدم از قدم بیرون ازلب
قمری جوش از مزاج غنا
اینک آئینهٔ بقا دفن
نام نفس زین حقیقت بیرنگ
جز دو مدیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار
پر فشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال
ذات ها ریشه بست و ریشه نهال
آگهی کو که از انقلاب صفات
نشناسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بیاغری است رهین
شاهد حال و شیشه در دست است

اشارت

دیگر

آن یکی شمع مجلسی افروخت
آن دگر چشم بر شبستان دوخت
باهمه سعی چشم تماشا
باهمه گفتگوی ساقی
بر سخن حجاب سنم
گفت کز خود و نشت فرزانه
گفت گر خود که با سخنم
باز گو فرصتی که بیحاصل
نیست در جلوه گاه نقص کمال و استقبال
این واو غیر حال انتساب است
وضع آرام جمله بی سبب است
باد اند بدر آرام جای ابن
می کنند خویش منتصور ابن
آنچه خود در نظر زان دارند
رانچه خواهد این معنی ماند

بهاء صور

ما همان بال سوخت پروازیم
هم بهان رشتهٔ شمع نفس سازیم
حکم طاقت دگر نبرد هم پیچ
داغ جستیم ز نقاش نگاری شب
زان فضولی که بگرد و هم پیچیدیم
بال دیگر و بال من آتش گرد و پیچ
بعد ازین تا نرسیم همه رنگ است
چه قیامت که پیچیدن عرق است
از شمع و نه از لگن داغیم
بعذاب نسوختن داغیم
آتشیم مرده است و من نجال
وا نمی بینم بر این بال
از طپش نرفته ام برجنون رمیدیم
شاید آتش زخود برون آریم
بس چو پروانه در دنبال نسوختن

دام عجزم در زمین سرکشی خوابیده است / می کشد انجام نی از بوریا افتادگی

از شعاع مهر یکسر خاکساری می کشد / بر جبین چرخ هم خطی است تا افتادگی

غوطه زن در خون اگر با عجز داری نسبتی / بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرکار کمالت ناتمام افتاده است / تا نمیسازد سرت را محو پا افتادگی

محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست / عبرت آموز است وضع ما خوشا افتادگی

خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی آب / خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام / سایه گردید کاش این نارسا افتادگی

همچو آتش سرکشی بیدل که در تدبیر من
خاک بنیاد مرا دارد بپا افتادگی

٣٣٩

که با آتش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست
غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد جنسیکه ما و من دارد
همه یکبار سوختن دارد

اشارت

گاه گل گاه چمن گاه هوا میکردی / ایخیال آئینه هوشی که چها میکردی

مرکزت گردش پرکار قیامت دارد / گر نه رنگ درین باغ چرا میکردی

حسن کیفیت تحقیق مجاز آئینه است / این چه جامست که در مجلس ما میگردی

هوش اندیشهٔ نیرنگ حیاتت خون شد / که نفس داری و آئینه نما میگردی

چون سحر سلسله ساز وداع تو رساست / تا نفس راست کنی دست دعا میگردی

طپش آئینه در ضبط خیالی دارد / کاروانی که تو اش بانگ درا میگردی

شخص تمثال شو تا تو به بینی خود را / اینقدر بهر چه از خویش جدا میکردی

لامکان سیرتت از بسکه بلند افتاده است / تا نگردون نگری آبله پا میکردی

عالمش زیر دست حکم غناست
زندگی مایه دار گنج بقاست
می کند منصب نفس حاصل
زین هوا گر کند جذبهٔ دل
نیست برعزل و نصب آن مختار
که کسی در قلم و اظهار
انتقال تخیل مشهود
چیست فقر و غنای ملک وجود

ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده شد آبش | چکید نهای خونم نیست جز آواز طاوسی

شکست آئینه تعمیر چندین جلوه است اینجا | چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی

نگردی ای شرار از کاغذ هم مشربان غافل | که در خاکستر ما هم پرافشان بود طاوسی

زخود دیگر نگذری بار ز اسباب هوس بگذر | چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

دیگر

زعریانی جنون با من کند مغرور سامانی | توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی

تواضع دستگاهم غنچه ام خندیدنی دارد | فراهم می کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی

زسوز دل تجلی مزرع برقست هر عضوم | چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی

باسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن | دو عالم گرد گردد تا رسد مژگان بمژگانی

بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی جولان کن | بقدر کوشش رنگت نفس فرشت میدانی

تماشا فرش راه تست از آزادگی مگذر | کشا دبال چون طاوس دارد نرگستانی

دو همچشمی که باهم متفق باشد بعالم کو | ز فرگانها اگر در خواب بینم ربط چسپانی

ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد راه من | نوائی شوقم و گم کرده ام ره در نیستانی

بهر محفل چو شمعم رنگ باید ریختن بیدل | ندارد سال و ماه هستیم چون فصل نیسانی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی | از زمین بردار تا گیرد عصا افتادگی

تخم اقبالم ز فیض سجده خواهم همتی | گر نیرم چون مو دماند ریشها افتادگی

آتش ما شکسته رنگ اثر
نیمه داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز فنا
یک پر افشاندن از تو با عنقا
چه فسردن و چه بزن اندازت
کاتش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت
کاتکه بریخت رنگ فژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی
داد خاکستری بسراغ تفی
که ازین شعله تار و پیچ مپرس
همه داغم ز داغ هیچ مپرس
به فسون هوس گداخته ام
نقد فرصت ز دست باخته ام
دو شم از اقتضای بیتابی

۳۳۸

سوختن از دو صلای بیتابی
شب چو آیینه تماشا بود
در نیرنگ امتحان وا بود
بو تپش پروانه داشت لایحه بال
نشئه جنبش از فشاندن بال
من بحکم جنون [illegible]
[illegible]

دام

نتوان صحن گلستان فهمید
قدر صد هزار رنگ شهید
لاله زارست چشم گرده نمود
سوختنهای می پیچیان بسر دو
صیت آن سبزه زنان طاقت رفتش
ته جیب خواب در آغوش
یک سپب تا چشم تیز زنی بر بهم
هوان نکه برده از عدم بعدم
بسکه وحشت پلید پیچیده است انجا
نفسی آرمیده است بنجا
از گل و سبزه انجا جلوه نماست
یاده بر بیدو خواب غفلت هاست
نیستان که عبرت آینه است
لصد آئینه موج حیرانیست
کای نقش بحیرانان صورتنگار

نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن | نگر مینا بقلقل واکشد حرف از لب جوئی
نگرد مطلب نایاب بر خود می طپد هر کس | جهانگرد بسیت طوفان برده جولان آهوئی
وداع فرصتم دیدار بی ماتم نمیباشد | ز مژگان چشم قربانی پریشان گرد گیسوئی
بیک عالم ترش رو کارم افتاد است ممنونم | شکست رنگ صفرائی طمع میداشت لیموئی
قد خم گشته در رهن صد عقبی امل دادم | باین دنباله داریها کم افتاد است ابروئی
جهانی نقد فرصت در تلاش نسیه میبازد | یقین مردی توهم بیند اگر نمودی همچو من روئی
درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن | نگردانید گل هم بی شکست رنگ زانوئی

دیگر

کیستم من نفس سوخته منجمدی | دل خون گشته گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالم ز اثر نومیدم | دعویم شوخی اظهار ندارم سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دچارم کردند | چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی
موج را عقده گهر کرد بخود پیچیدن | میشود ضبط نفس رشته عمر ابدی
ثمرده عافیتی یافتم از کلفت دهر | موئی چشم آئینه گشت حضور بمددی

همه جا داغ گدائی نتوان شد بیدل
خجلتم بیشتر از هر که ندارم مددی

کیم من از نصیب عالم اظهار مایوسی | غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت دیدنهاست اسرارم | پری زیر بغل میگیردم از مینائی محبوسی

جلوه مهمان شاهد اسرار
چه دهم جز شکست رنگ نشان
چه نمایم که رو بر دوست حزن

حکایت

شعله جوشی بسیر انجمنی
دید پروانه شور در طپشی
برده چون اشک سر بجیب گداز
داد بر باد نسخه پرواز
کرد شمعی بدامنی روشن
جای آتش بفرق خاک فکن
داد یک بال صد هزار طپش
یک قدم حیرت و هزار روش
هر نفس صد هزار طوفانش
هر طپش صد جنون چراغانش

برهم زن کیفیت یکتائی ما نیست | این سجده که بر هیکر ما بست دوتائی

بیدل تهی از خویش شدی ما و منت کو
ای صفر ز اعداد تعین نه فزائی

دیده داریم محو انتظار مقدمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را بار نیست
چشمهٔ خون دگر دارد بن هر موی من
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشید محملت
مایل قطع وفا تا چند باید زیستن
از کز ندامت در روز و شب ایمن مباش

یارب این آئینه را زان گل حضور شبنمی
چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی
در عدم بر استخوان جبهه میبندم خمی
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد دمی
بر سر و پای تو پیچیده است مار ارقمی

باکمال عجز بیدل بی نیاز گوهریم
در شکست ما کلاه آرائی دارد جمی

بوحشت بر نمی‌آیم ز فکر چشم جادوئی
بساط خاک عرض دستگاهم بر نمیدارد
ز فیض وحشتم همپایهٔ جمعیت عنقا
شدم آئینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن

چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی
چو ماه نو بگردونم اگر بالم سر موئی
چو دل دارم به پهلو گوشهٔ از عالم آن سوئی
بخاک بیخودی دادم غباری سر بزانوئی

هر آب دیده است اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان گل ای نظاره کنان
این چمن زار آینهٔ عنوان
سادگی آبگینهٔ دارد
عکس از چاک سینه دارد
انفعالی است در کمین نهال
گر گداز آبیاری است ببال
این چمن رنگ کی برون داده است
عرق شرم فال خون زده است
احتراز نیست دستگاه شفق
کای نقاب خیال ناز ده شفق
از مزاج فسرده بیرون آ
رنگ چون بال شد بگردون باد
میخرد شد ز سرو تا شمشاد

که درین بی‌گناهی عمر بنیاد
گر ز خود وگذشتن نیست
ناله ایمن ز بار شکستن نیست
جز بسوی خاک بار دیگر نیست
جوش گلهای تا آبرو بگذارد
نفس خفته سیست تا اسیر رو
تا بد اینجا نظر بمژگان دوخت
بچه چندین جلوهٔ چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینه تنگ
زده دست نفس بدامن رنگ
لاله ها عرض تیره بختی چند
خفته در خون سیاه بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم
پیچ و حسن چند خاک خورده بهم
معنی ها ستم‌شان رعنائی است
عبرت اینجا دلیل بینائی است

حرف چندی که صرف انسان است
چون تأمل کنی نه آن است این
تا کسی گردیدن و نیاسودن
نیست مشکل که آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چنین است
همه یک است ضبط رنگ بلا
کله و خر از تکلف آزاد است
تا ببر دو دوش آدم و مرقاد است
در مقام هر که نام آدم نیست
هیچ حیوان شدن عجب نیست
سر هر جیوان ز نسبت بیرون نیست
لیک اینجا که نسبت است
انقدر بیش و کم نیست

اشارت

صفت این باغ در نگاه داری

شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد	که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

قدِ پیری نمودار است طفلی تا کی بیدل
کجه در خاک پنهان و مبادا سر کند بازی

زبسکه کرد قصورِ نگاه مژگانی	بخود شناسی ما ختم شد خدادانی
صداع هستیِ ما را علاج تسلیم است	بس است صندل اگر سود دایم پیشانی
بخاک ما نشود سازِ ما و من هموار	نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
جنون بکسوت ناموس جلوه ها دارد	چو اشک آئینه صیقل مزن بعریانی
نه ارزد آئینه بودن باینهمه تشویش	که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی
خطاست فکر اقامت بخود مبند اینجا	که درس عمر روانست سکته میخوانی
حریف خلوت آنجلوه بودن آسان نیست	نهفته اند نگاهی بچشم قربانی

درین هوسکده تا ممکن است بیدل باش
مکار آئینه تا حیرتی نه دریابی

مائیم و دلی سر و رق بی سر و پائی	چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم	تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
زین جوش غباری که گرفته است جهان را	فتح درِ خیبر کن اگر چشم گشائی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد	با دام و قفس ساز که دور است رهائی
همت نه پسندد که باین هستی موهوم	چون عکس در آئینهٔ گیتی بدر آئی

حیرت اوراق رنگ و بو زنی
دا عنان دلکش سواد و نقط
از غبار نظر دیدن خطا
این ورقها که دام ادراک اند
مژه گر قلم کشد پا کند
از نقوش شکر لوح ادب است
بینت روشن نگه سواد فنا
شبنم این نکته می کند تکرار
چشم ازین چمن بردار
کای هوس چشم
آتش است اینکه رنگ میخوانی
عبرت است اینکه جلوه میدانی
هر که از خاک سر کشید اینجا
با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی
دست ازین رنگ و بو بیالائی

در کمالات چراست میل حضور
کای سراپایت اعتدال ظهور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز
از زبیت دگر برین انداز
حرکاتش عنان بپیچ کرداند
آن کجی تا دهن بلقمه رساند
باز تعمیر خویش دید ضرور
چند بر یک باحتیاط شعور

دیگر

نه نفس تر بستم که نه دامان مددی	آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت	مگر آئینه کند بر من حیران مددی
فصل بیحاصلی اشک تر بهیا دارد	سنگ شد قطره اگر کرد بنیسان مددی
حیله جوی نم اشکیم در ینوادی خشک	کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست	گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
اشک بی بخت سیه نپسندید	داشت این سایه هم از فیض چراغان مددی

بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
بو دکو تاهی دامن بگریبان مددی

من دیوانه چون طفلی که هر جا سر کند بازی	دو عالم رنگ بر هم چیند و او سر کند بازی
دران محفل که گلچین هوس باشد دم تعیش	مرا چون شمع یک گردن بچندین سر کند بازی
ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد	بگو آن طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمیداند	جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازی
بنجا کز لهو مفکن جوهر پرواز همت را	کبوتر مایل پستی است هر جا سر کند بازی
گل از بال طلب بالیدن آهنگست ازین غافل	که از افراط شوخی طفل بالاغر کند بازی
طرب کن تا بساط وهم هستی زود طی گردد	تکلف می کند دل هر قدر لنگر کند بازی
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کاریش	شرار اول بدود آخر کجا کمتر کند بازی

هم بحکم تو ای کمال گزین
نحس و سعد است در بیان تعیین
پاس احکام خویش داشتن است
کم و بیش بیش داشتن است
نتوان بود هوش اکبر ساست
بی خبر از طبیعت چه ز نیست
راستی تا دلیل کار کنی

حیف باشد که کج اعتبار کنی
گفت معذور دار و ندار آرام
که دو شمع اوّل واتی ارکه نمت
لیک دو ندان ارست رفتی بود
سیم بستملای تهمت کرد
چیز کزاوب ودوم
دو ببینید ارسته است معذورم
تا خبری که کرده اند
ور دو پهلو هم انقدر نکرد اند
خنده غمیر سیب و درین در بسیار زد
سخن کار بیست ای حیرتی
ورد و عجبری که سرفشن انسانی
نا بها سیم از عمر کسیم تیغ
ور نه پیار از صحبت بیشت انیجا
نغمه پیار غراست است اینجا

بخاموشی مباش از ناله بیرنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد در لب نالی

ز تحریک نفس عمریست بیدل در نظر دارم
پر پروانه چندی جنون پرداز عنقایی

پیچ است تماشای تو باظهار تلافی
ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی

چون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد
جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی

زندانی جبرانکده دار فنائیم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی

آئینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارائی ما نیست مصافی

نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زان پیش که احسان فلک ناله فرو شد
بیدل عرقی ریز با میدتلافی

کیم من شخص نومیدی سرشت عبرت ایجادی
بصحرا گرد مجنونی بکوه آواز فرهادی

بخاک افتاده ام اما غرور شعله خویانرا
کف خاکسترم از آرمیدن مید هد بادی

خطا از هر که سر زد چون جبین من در عرق رفتم
ندارد عالم ناموس چون من خجلت ایجادی

طرب زحمت شگفتن بسته است از عالم امکان
اگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی

زسعی جانکنیها بیم مشو ای همنشین غافل
که در هر ناله من تیشه در زدیده است فرهادی

بیا در جلوه خود حیرت ما را غنیمت دان
صفائی شیشه ام نقشی ست از بال پریزادی

نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل
دلی میگویم و دارم بچندین ناله فریادی

ازان

اولت پیچ و آخرت بعدم
وسط اندیشه های نامعلوم
در شکنج دو نیستی ما یئت
وین همه شوخی من و ما یئت
ما چه پیچ گوشش بر ما و من چه بیگری
همه صدا یت شنیدنی دارد
سبب پیداست و پنهانی دارد
در نفس ها و پنی که پیچید است
وز زبان حدوث میبید است
از زبان حدوث نغمه آهنگ است
حیف بی گوش نغمه نیرنگ است
کز ندی نه بست آن جنگ است
نقد فطرت زیان بپیچ و پیچ ساز
قدری است آنکه می بید آواز
تعبیرانی که من تنطیم
نیستی با نگ پیر بزد که منم
در تو سامان چون و چند کجاست
شغل دارد صد اسپند کجاست

حکایت

دو کمال انتظام امکانی
نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت هموار
صحبت آدمیتی در کار
ننمودند در طریق صواب
سر موئی تخلف از آداب
نشهود مراتب احوال
طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد بفائده
وجه قسمت کشیده مائده

پس بآغاز و پا و نقش قدم
تا کی اندیشه وجود و عدم

حکایت

بود طفلی از خرد خالی
خوش نشین نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام
چون هوس از این طبیعت خام
عاقلی گفت این چه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است
بتماشا چنین مباش دلیر
که مباد از جهات گردی سیر
تو سرشکی و بام مژگان است
ضبط اشک از مژه چه امکان است
اشک هرگه جدا شد از مژگان

تا بجا کس شکسته گریه عریان
تا نشوی ایمن از برون خطر
از لب بام هم کم آن سو بر
بچه تا بام دقیقه رسید
احتیاط کس با خطر است شنید
باز گشت آنقدر بزیر پا نگرید
تا بر فتن بجای
که از آن شوقی تا بر فتن بجای
فهم ناقص دلیل نقصان است
فکر تا میزند پریشان است
چه جنین فطرت است نارسا
خنده دارد جنون بد ابیات

اشارت

ای عدم زاده وجود طراز
نیستی نقش حیرت آینه ساز
بخاموشی

فکر کیفیت خود نیستی می خواهد
تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن بیدل از انجلوه که چون آب زلال
همه تن آئینه پردازی عریان نشوی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توئی
گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی

غفلت روزم و داغم از خجالت آب کرد
اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی

حرف عجزم راه میزد از هجوم ما و من
بر در دل تا نهادم گوش دانستم توئی

مشت خاکی اینهمه سامان عجز ناز کیست
پیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را یافتم خاموش دانستم توئی

نشد ز آئینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی
نهان ماندیم چون معنی بچندین رنگ پیدائی

بغفلت ساخت دل تا وارهید از غفلت امکان
چها میساخت این آئینه گر میداشت پیدائی

نوائی از صدف گل میکند کای غافل از حسنت
لب خشکی که ما داریم دریائیست دریائی

بهار وحدتست آنجا دوئی صورت نمی بندد
خیال آئینه دار دلیک بر روی تماشائی

ندانم تا بکی باید درین ویرانه جوشیدن
بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهائی

بنازم نشئهٔ یکرنگی جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی

هزار آئینه حیرت در قفس کرده است طاوست
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو میبالد
فلک فرشی گر از خود دیگ خم ابرو بر وی آئی

دو چار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من | درین صحرا ای عبرت امتحانی بود عریانی

هوس از نسخهٔ تسلیم من صورت نمی بندد
نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی

گر یکقطره خون چشم فراهم شده باشی | شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
ناصح سخنی ساختهٔ ات پر نمکین است | رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت | آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است | حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
عاجزنفسان قافلهٔ سرمه متاع اند | کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست | ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسره مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی | سیل خیز است جهان اینهمه عریان نشوی
چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت نیست | جلوه محو است گر آئینه نمایان نشوی
هر قدر آئینهٔ راه تامل دارد | بکشا دگرهٔ آبله دندان نشوی
آفت رنگ بهم سودهٔ افسوس مباد | خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفان است | تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت از کف ندهی هر نفس دون قفس است | ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

جستن نبض موجهای شراب
از پی تپش نتوان گرفت حساب
آفتابی که پرده تافته است
رشتهٔ موهومی شکافته است
حیثیت آن آفتاب شعله نفس
هر چه علم بی نشانی و بس
ورنه این جا ساز بی سر و پائی
همه خیال است با و سپیدائی
کنه نا شد ... وقع علم عیان
... کجاست نشان
... سر کو کجاست
در ره از نام ... عدمیم
... نقشیم
... کرده ایم
پرتو ... هستی داریم
در عدم نام هستی داریم
در دل ... تمثال
عدم آئینه است و ما تمثال

هوسی پیر بذیری بخیال
در خموشی هجوم فریادیم
بفراموشی اینقدر یادیم

اشارت

شوکت دستگاه هستی ما
گاه شبنم و سپید گاه هوا
چون هوا از طپش شکسته هم
نقش پائی و ماند از شبنم
محو شد شبنم و هوا گردید
نقش پای صدای ما گردید
پیش ازین شبنم خیال نبود
در نقاب هوا پرافشان بود
این زمان شبنم از هوا باقیست
رفته ایم و نشان ما باقیست

این نفس گرد وحشت سحری نیست
این نفس آشیان وطن سفری نیست
ذره ها راز بس پر افشانی
گرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال قضا
عمرها شد بجز تپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه
ما هوا بار بسته ایم همه
نه ز دام و قفس نشان داریم
نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم و جان ما طپش است
قفس و آشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست
سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بندد امید یاس طراز

۳۳۰

ردیف یای تحتانی

نیاز و عرض نازت حیرت آئینه پروردی
ز دیوان نگاه امشب برون آورده ام فردی

تماشائی سواد عافیت برد از هوشم
مگر مژگان برون آرد کسی تا من کنم گردی

ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم قتالم
ببازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی

بروی چهرهٔ امکان من آن رنگ سبکپایم
که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی

ز بس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشی برون آرند تا پیدا شود مردی

سرت گردم بکویت زعفران زاری تماشا کن
نثار آستانت کرده ام یک جبههٔ زردی

طپیدم آنقدر کز دل فشردن محو شد بیدل
بسعی کوفتنها نرم کردم آهن سردی

ز پیراهن برون آئی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

نموهائی بهار اعتبار افسردگی دارد
بیهار و بهار فضل سبحانی بآسانی

بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن
نفس را آب کن چندانکه گرد خویش بنشانی

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش
گسستن بر نمی آرد ز زنار مسلمانی

حیا ایجادم از من بی نقابیها نمی آید
اگر مژگان کشودم چشم پوشیدم بحیرانی

ندارد نقشی از حیرت دبستان خودآرائی
ز درد دل چه می پرسی هنوز آئینه میخوانی

محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من
حبابم گرد بر دریا فشاند از خانه ویرانی

داغ دل آشیانی از پرواز
تا کجا باشد این طپش سببی
[illegible]
[illegible]
حسن تحقیق [illegible]
ذره [illegible]
ذره عریانی [illegible]
[illegible]

دو چار

در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصدا است		از رگ گردن غباری نیست تا در سجدهٔ

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجدهٔ

ای تماشایت چمن پرور بچشم آئینه		بیتو جنس می پرورد جوهر بچشم آئینه
مست حیرت دائما از وهم امکان فارغست		انتظار کس مکن باور بچشم آئینه
دعوی باریک بینی تا توانی پیش برد		فرق کن تمثال از جوهر بچشم آئینه
جوهر همت مخواه از کس که ابنای زمان		دیده اند احوال یکدیگر بچشم آئینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته نیست		کز نفس پی گم کند بنگر بچشم آئینه

رنج بینش بود بیدل هستی موهوم ما
مو شدم از پیکر لاغر بچشم آئینه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته		کشتیٔ ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ایم		عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم رفع شبه کرد		لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته
غیر شور ما و من برهم زن دیگر نداشت		عیش این مردم نگهها در شراب انداخته
رخت همت تا نه بندد داغ اندوه تری		سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش طوفان اندکی مژگان بمال		می فشار و چشم من رخت در آب انداخته
یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار		آسمان طرح و رنگم در شتاب انداخته

با نیک پر عکس نرگس ای جلیس
گر نخوردی بر که نان با تن بلیس تا
شیره مر و دار از خود ای خسیس دغل
سر ز اطفال نان بری چه حیل
آب در خنده آمد از لب چاه
کاهی ز خویشتن بر وی غیر نگاه
از تو با نیست التفات و عتاب
ورنه در زاب نیست غیر از آب
طفل و همت بابن فسون پر دخت
گشته از تو در گمان انداخت
تا تو از خود در نظر داری
زین شعور بیکه در سزاواری
ای کوشی بخود سخنی
چند با خود خطاب سخنی
بیکه خود را جواب بر سخنی
تا جراحت همه زلال شود

عکس و آئینه یک جمال شود

اشارت

ای توهم غبار دشت و چمن
هم هوا می طپی کجاست وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی
گرد اندیشهٔ نفس وطنی
این وطن را مپرس افشانی
تنگ دار و غبار ویرانی
از نفس هم تا رسی بگرد اثر
وطنی گشته است زیر و زبر
بنفس گرچه مجنون خیال
پیچیدهٔ دام در فشاندن بال
هم طرف بال وهم بیک شانی
با نفس پیروی می آری

عشق از مشت خاک آدم ریخت
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک
احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او
دال او مغز اول و انجام
که درد و جد و صدق نیت تمام
میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ و معنی آدم

نرخ بازار کرم بشکستگی است ناز کن کز فکر خویشت ره برد	گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه از گریبان غافلی بشکن کلاه

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
سایهٔ دارد گدا و بادشاه

گرد هر رنگ تماشائیم پرواز نگاه راز محرومی دیدار نهان نتوان داشت عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده‌ام همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی در نهانخانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست گرد غفلت مشکافید که در عرصهٔ رنگ	خیل طاؤس توان ریخت پرواز نگاه صد زبان از مژه دارد لب غماز نگاه میرسد بر من حیران چه قدر ناز نگاه حیرتم زمزمهٔ می‌شد از ساز نگاه می‌کشد گوش من از آئینهٔ آواز نگاه بی نشان نیست خطائی قدر انداز نگاه

چون شرر چشم بذوق که گشایم بیدل
منکه انجام نفس دارم و آغاز نگاه

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجدهٔ دام تکلیف نیاز تست هر جا منزلیست تا نگردد جبهه‌ها فرش آستان نیستی ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ جرات پرواز خاکت را بگردون برده است	تا ز پیشانی اثر داری بران در سجدهٔ یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجدهٔ چون نماز جاهلان هر سو نگاه سجدهٔ ای نمازت ننگ غفلت پر مکرر سجدهٔ ورنه هرگه می‌کشی سر از ته هر سجدهٔ

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
برلب چاه لابه سازی داشت
رفت ناگاه پنجه‌اش بگشاد

۳۲۸

نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل نادان ز کوشش
اضطرابش گرفت در آغوش
واو چون موج وا دادن ابدان
واو چون گوهر نغلطیدن
غوطه زد و چون قطره ریخت
همچو اشکی که از مژه بگریخت
بر طپیدن پیش از همه نیست
در کنار پدر طپیدن رفت
چون پدر دید مر اضطرابش را
گفت غافل بس فانی نان ورفت
گفت نان از کف تو کنار رفت گرد
طفل سوی همی پس اشارت کرد
مرد از شفقت و رفت بر سر چاه
از شفتگی در آب نگاه
تا تامل بطبع آب گماشت
عکس آئینه در مقابل داشت
در ضعیفی

شد نو بهار و مانفشاندیم گرد بال	در سایهٔ گلی به نسیم وزیدهٔ

بیدل حضور خاتم ملک جم است و بس
پیشانی شکستهٔ و دوش خمیدهٔ

غیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره	داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون بر خویش راه عافیت هموار کن	وا نمی‌سازد طپش از بال بسمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان	نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره
نالهٔ ما کر مقام الفتی دارد دل است	ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس	رشته کوتاه است ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من	تا شدم ما حق ندارم در مقابل جز گره

صاف طبعان بیدل از هستی کدورت می‌کشند
از نفس آئینه‌ها را نیست در دل جز گره

عالم و این تردماغیهای جاه	شبنمی پاشیده بر مشت گیاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست	شمع را در میکشد آخر کلاه
نا امیدی دستگاه زندگیست	تار و پود کسوت صبح است آه
میکدازد شمع از خود میرود	کاهی بخود درماندگان هست راه
خانهٔ مجنون ما هم دود داشت	روزن چشم غزالان شد سیاه
عشق را بر نقص استعداد ما	گریهٔ ابر است بر حال گیاه

۳۲۷

اشارت

ندیدم درین دشت جز خود کسی
من این جستجو ها نمودم بسی
وقوع خیال محال است و بس
اگر هست آهو خیال است و بس
صفت جلوه‌ها تیرگی می‌کند
بهر جا نظر خیرگی می‌کند

گدای دم صیاد و دام خیال
یقین دان که تیر خیالت خطاست
دگر نه درین دشت آهو کجاست
درین خانه صیدیست نه دانه دام

اشارت

کو غیر از سخن در جهان نیست هیچ
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
اگر چشم داری ز نظم بی نقاب
حقیقت درین پرده دارد خطاب
کو وهم است جز اجتماع حروف
باین درس فهمت ندارد وقوف
الف اول و واو در آخر اوست
بفکر فنا هیچ اگر جستجوست

بیدل از جلوه قانعم بخیال	چه توان کرد نارساست نگاه

دیگر

بوی وصلی هست در رنگ بهار آئینه	میگدازم دل که گردم آبیار آئینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست	جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه
دهر اگر زین رنگ پرداز دبساط چشم تنگ	میچکد تمثال چون اشک از فشار آئینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد کرد غیر	هم بروی خویش میتازد سوار آئینه
بیتو چون گوهر نگه در دیده ها مژگان شکست	آخر از ما نیز گل کرد انتظار آئینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست	در شکست رنگ می بینم بهار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند بردارد کنار آئینه

دور از وصال روئیتو مائیم و دیدهٔ	چون شمع کشته داغ نگاه رمیدهٔ
باز آگه دارم از نگه واپسین هنوز	ته جرعهٔ بشیشهٔ رنگ پریدهٔ
بر گریه ام نظر کن و از حیرتم مپرس	عرض گداز صد نگهت آب دیدهٔ
هر چند خاک من چو سحر باد برده است	دارم هنوز رنگ گریبان دریدهٔ
صد صبح زین بساط پرافشان و هم رفت	من هم گرفته ام پی رنگ پریدهٔ
میبایدم ز خجلت اعمال زیستن	نومیدتر ز زنگی آئینه دیدهٔ
تا حسرت انتخاب حیاتیم ازین محیط	کنج دلی و یک نفسی آرمیده

نشستی در طربگاه فکر سخن
بتحقیق پیچیده اسرار من
در دل زدم کاندرین خاکدان
در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست
نمودار شد قطره دار ز خون

بطوفان سخن در درون و برون
شدم ساحل از قطره و یک بحر خیز
شد دریا ز دریای کتابت بیچاره
سخن گفت ابر نسته اینجا بیم

حکایت

بدشتی یکی از شکار افگنان
بصید سگی داد آهوی از ایشان
پی صید سگ تیز رفتار جست
رها کرد و دلبود تیزی کار جست
سگ چون از استغنا اش ز بیم زیست
ولیکن شد از کار صید پیش هم
بتنها و شرار آهوی مطلب بر
گذشت آهوان از دیده اشک جوکاه
جوان شد چو اشک از تیب سر راه
سر بلند از خون صید نشنید چراغ
دو رنگ از نکهت گل سراغ

دو

شنیدن شد که جز حرف شنیده ولی بود
چو پایی شتر بنگر و دیده بود
کمالات مردم ازین دستگه
عروج هوس تن ازین بیش نیست
هیان لبکه باو دیده ز اشتغفت گوش
ز آینه پیره بجرأت رو و از تماشا مپرس
جنون بی نقاب بیست از پا مپرس

حکایت

ز تحقیق اسرار بیگانه
ز تقلید مجنون اندرا فسانه
سخن شوی سخن بیکبر ازین بیت
دل از گفتن یکمند اسیر است
سخن گفت اگر مردی از ابله

۳۲۵

محال است پرواز ازین دام رنگ بقفش	اگر جمله تن بال گردی چو شانه

دیگر

تو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته	تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
چو حباب عالمی را هوس کلاه داری	بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن	که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته
بغرور هستی ای صبح مگذر درین گلستان	که صد آئینه براهت بنفس ز پا نشسته
برهی که بر قفا زان همه نقش پای لنگند	بکجا رسیده باشم من بی عصا نشسته
چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش	نتوان فشاند دامن بغبار نا نشسته
ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو	که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته
مکش ای سپهر رحمت به تسلی مزاجم	که بصد تحیر اینجا گرهی ز پا نشسته

هوس کلاه داری سرت بر آر بیدل
بچه ناز و استخوانی که برو هما نشسته

بسکه ما را بران لقاست نگاه	عالمی آینه چشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست	شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنهاست	گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق نرگسستان است	چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد	چشم تا واکنی دعاست نگاه

بغیر از سخن حرف دیگر مگوی
محالست از جلوه پوشی نظر
بسعی خموشی ببیری مگر
سخن بر لبت پشت پا میزند
که سازت درین نوا میزند
وداع عشق گر تیغی اظهار نیست
دگر نه سخن جان اسرار نیست
کدام است جان آشنای سخن
چو مردان هی گشت جای سخن
چه جان بلکه جان آفرین است و بس
نفسهای رحمانی اینست و بس
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
همه رفته اند و سخن مانده است
بمعنی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم

بهوش باش که در بند این قباست گره	برون ز ساز چمن کلفتی نمیباشد

تعلق من و ما سهل نشمری بیدل
تاملی که بتار نفس حیاست گره

من نیز داغم از ید بیضای آئینه	خلقی ست محو خود بتماشای آئینه
ما و دلی و یکورق انشای آئینه	حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل
حیرت دو دیده است به پهنای آئینه	الفت سراغ جلوه بجائی نمی برد
اسمی ست شش‌جهت ز معمای آئینه	چندانکه چشم باز کنی جلوه میدهد
گر حسن کم نگاه بود وای آئینه	عمریست از امید دلی نقش بسته ایم
دستی بسر گرفته کف پای آئینه	از محو جلوه طاقت رفتار برده اند

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
خود بینی که هست در ایمای آئینه

بدل چون نفس بسته آشیانه	پری میفشان ای تعلق بهانه
چه دارد تحیر ز زنجیر خانه	صدائی است پیچیده بر ساز هستی
روانیم از خود بچندین بهانه	اگر گشت باغست و گر سیر صحرا
مجو بیدلی خاک گشتن بهانه	ازین بحر وارستن امکان ندارد
چسان گردم از خاک کویت روانه	سرشکم نیازم نم عجز سازم
بخواب عدم گفته باشی فسانه	دو روزی ازین ما و من مست نازی

بعذر رشش چو ماهی زبان برکشید
که من غافل از هیئت ماهیم
ازین کیسه بی نقد آگاه نیم
چو سائل نوای عتابش شنید
ز ترکیب ماهی چه پرسیدن است
ز بحر بیانم گهر چیدن است
چنین علم در سر کدام آگهی است
ز ماهی نشان جستن از ماهی است
همان ماهیم بود دیگر رفوا
برآشفت کاخر درین بحرها
سزد گر بیان تو گیرم قیاس
شوم از نشان تو ماهی شناس
سیاه و سفید جهان شعور
فگنده است صد جا بساط ظهور
عیانی که هوشش نفهمیده است

۳۲۴

[illegible] است نپوشیده است
[illegible] و نیک دارد لبی
جهان از [illegible] سرسی
[illegible] شود گر [illegible]
[illegible] از غیبت [illegible]
[illegible] عصفور نیز
بدست تو عنقاست [illegible] پال
[illegible] ضرورت ز [illegible] ال
بجائی که [illegible] سوال
لب [illegible] نشیند
که ماهی [illegible] است ماهی بود [illegible]
که دارد چه [illegible] شاخ بلند
سخندان [illegible] از عمر آزاد کن
ببین [illegible] ماهی ایجاد کن
سخن [illegible] بوالفضول
[illegible] حصول
[illegible] بود [illegible]
[illegible] آورد بار
سرانجام [illegible]
محال

چشم را آیینهٔ پرواز ترحم کردهٔ	در نقاب چین پیشانی تبسم کردهٔ
تا عرق از چهره‌ات خورشید ریز عزتست	چرخ را یکدست نقش پای انجم کردهٔ
هر سر مویت زبان التفات دیگرست	بسکه شوخی در خموشیهی هم تکلم کردهٔ
موج اقبال تو از گرد عدم پر میزندهٔ	قلزمی زخود برون اما تلاطم کردهٔ
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است	غفلت است اما تو آگاهی توهم کردهٔ
قوت فکر کمالت عرض آب و نان بس است	آدمیت داشتی درکار گندم کردهٔ
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست	دست از آرایش نمیشوئی تیمم کردهٔ

بستهٔ بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت بی دم کردهٔ

برشته‌ات اثر وهم مدعاست گره	تو گر ز بند هوس واشوی کجاست گره
طلسم جستجو ای بیخبر چه خودداریست	که شبنم تو ببال و پر هواست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نگرد آنجا	بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام	بقدر قطره درین بحر عقده هاست گره
زکار بسته بلند است قدر بخت گران	دران بساط که نی قد کشد عصاست گره
چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی	فلک بکار من افکنده هر کجاست گره
ادب بفرش شمر انتظار جلوهٔ کیست	که اشک بر سر مژگان چو دیده هاست گره
قناعتم نکشد خجلت زمان طلب	ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

زیر گردون هرزه شغل وهم باید زیستن	غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه

دیگر

ندیدم در غبار دو دین صحرائی خوابیده	بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده
بیاد چشم مخمورت چنان در خود فرورفتم	که پوشید از غبارم تار مژگانهای خوابیده
باین قامت قیامت نیست ممکن قامت افرازد	بمژگان تو یعنی فتنهٔ بر پائی خوابیده
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را	تفاوت نیست در بینا و نابینای خوابیده
دل آرام جو بر خاک زد بنیاد هستی را	نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده
نماند از قامت خم گشته بر بار رنگ امیدی	تنک کردیم برگ عیش ازین مینای خوابیده

زشکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آئیم
برنگ جاده ره گم کرده ام در پای خوابیده

از عرق پیمائی حسن ساغر اندر آئینه	کرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آئینه
حسن نیرنگی عالم صورت بی زنگ اوست	عرض تمثالش که دارد باور اندر آئینه
دل مصفا کرده از خودنمائی چاره نیست	بیند اول خویش را روشنگر اندر آئینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات	مینماید کوه هم بی لنگر اندر آئینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس	از نفس باید فکندن بستر اندر آئینه

بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود
خاک راه جلوه ها شد جوهر اندر آئینه

دل ابله از خرفش آمد بشور
بتخم کدویش وطن کرد مور
بمغز خشک مغزش سبو دار سید
کدوئی بصد رنج گوهر خرید
نهال هوس تا شود گل فشان
بشاخ بلندیش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاک درنگ
نه بوی پر افشاند از انجا نه رنگ
ولی همچنان بیکسش شد انتظار
که تخم خورش طوطی آرد ببار
سحرگاهی از اقتضای شگفت
نسیمی بتندی وزیدن گرفت
کدوئی معلق از ان تند باد
سبو وار از دوش شاخ اوفتاد
قفس وار کی طوطی خوش نوا

دران سرزمین داشت پیری هوا
چو بشنود جست کدو باز زد
پرافشانی طوطی آواز شد
پیرافشانی طوطی از خویش رفت
بسیار سری کابله از خویش رفت
بتشویش کاینک به نشیب رفت
دل و دستش از بیکسی از خم
تماشاش نقشی پی بنشسته بالا
رسم طوطیان میکشید بال و پر
فیاسبش تقاب بشاخی گشود
ولی عقل داند که حاصل چه بود
بسی زنخ خران نیز پیچید هم
تا این بنگ عرض انشی دهم

حکایت

فضولی تا بتین سکار آگهان
بلاف سخن بود گمرهان
چشم را

غبار کز ادراک واحبابم موجود
همین نام موجود و همین نام معدود
نفس دان که در عالم قیل و قال
بصد رنگ واری ظهور خیال
باهمیکه خود را توانی شنود
ز جیب همان جلوه گیرد وجود
درین بحر جز بی سکوت با و بود
زبانهاست چون موج در گفتگو
زبانهاست پیداست شور دگر
زهر موج پیداست شور دگر
ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نها پریشان
بدریاست خندان چندان زبان
گرو در کام دریاست بیش بیش
اگر شوق منصور ریزد ز بیش
چه دریا بیابان ز شوخی را زخویش
بتحقیق این جلوه دل پریشان

نگاهی است در چشم قربانیان

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار	چون مار خفته درین دندان گزنداو

دیگر

کجائی ای جنون ویرانه ات کو	خس و خاریم آتشخانه ات کو
توشمع بی نیازیها برافروز	بکو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنائی وهم خویش است	زخود دگر بگذری بیگانه ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد	توخود افسانهٔ افسانه ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی قفس الّا	برون از خود سراغ خانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر	گرفتم آب گشتی دانه ات کو

سرت بیدل سواد سوده راهست
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر نفس چیند باین فرصت بساط رنگها	چون سحر بر شکستن میرسد پیش از کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرت است	تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم	در دل ما چون حباب آئینه پرورد است آه
چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان کیست	جوهر آئینه در دیوار حل کرده است آه
بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز	عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا	آئینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه
بی گذار هستی صورت نه بند آگهی	شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

حکایت

بیازار شد ابلهی بی خبر
کدوهای خشک آمدش در نظر
ز بقال پرسید کای اوستاد
بگو تا چه چیز اینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه های سترگ
ز خاص فیل است یا قسم کرگ
بخندید بقال کای بی خرد
درین پرده چندین تو گر بیخورد
نه فیلست نی کرگ تخم خر است
که چون بشکند جمله بال و پر است
قفا کرد در بیضهٔ خر نهان
ابجوم پرافشانی طوطیان

تو هم غباری ز آواز غیب
چه اسم و صفت نغمهٔ ساز غیب
بغیر از یقینی که وهم است و بس
عیان نیست زین گفتگوی هوس
تو خواهی یقین بشنو و خواه وهم
صفائی گر از اسما زند راه فهم
زهر اسم کیفیتی شد پدید
ز ذات احد اسم چندی دمید

برسرکشان چرا نفروشیم بار عجز
شمعی که محو انجمن انتظار نیست
در وادئیکه شرم نقابت گشوده است

مارا شکسته اند بپای کلاه او
آئینه بر سر مژه بندد نگاه او
هر چشم نقش پا مژه بندد گیاه او

بیدل اگر بعشق کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

گر از معج گهر نشنیده رمز خروش او
خروشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان
غرور خودسری را چارهٔ دیگر نمیباشد
درین صحرائی نومیدی بنازم ناتوانی را

بیا شور تبسم شنو از لعل خموش او
جهان خمیازهٔ دارد که این نکهت جوش او
مگر گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او
که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم مگر افتد بگوش او

طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت
هر چند چشم زخم دوئی را علاج نیست
بیخوابی فسانهٔ طوبی که می کشد
زاهد بموشکافی تدبیر غره است
ای طعمهٔ زمانه که خونخوار عبرتی

انجم نبسته گر کشید سر از بند بند او
آئینه بود مجمر و جوهر سپند او
باری سپند باش بدفع گزند او
مائیم و سایهٔ مژه های بلند او
غافل که شانه است همان ریشخند او
بر فربهی چه ناز کند گوسفند او

جهانی ازین نغمه مستانه شد
صدای جرس کاروان خانه شد
دمی کاین جرس ها ز آواز ماند
همان شوخی کاروان باز ماند
از آن نغمه های خیال اعتبار
نوای ز منصوری آمد ببار
دو روز نفس شوخی اظهار بود

٣٢٠

[illegible] و ما نغمه وار بود
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
بود دست [illegible] منصور [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیدل

سایهٔ نخلی که افتاده است بر بالای سرو		ایقدر رعنا نمی بالد نهال این چمن
یک قلم دست تهی میروید از اعضای سرو		پیکر آزادی و بار تجمل تهمت است
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو		خاک بر سر کرد عشق و پای در گل ماند حسن

پای در زنجیر درس گفتگو آزاد کیست
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

میخانه ایست شوق بیاد نگاه او		هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
در کوچه های ز چشم کشودند راه او		دارم بسینه خون شده آهی که چون سحر
دل قابل وفاست مپرس از گناه او		بگذار تا بدرد تمناش خون کنند
آسوده ایم ناله صفت در پناه او		ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
خرشرم هستی که شود عذر خواه او		آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند

چون صبح بیدلی که ره عشق میزند
باشد خط شکسته رنگش گواه او

جوشد ز چشم آبلهٔ پا نگاه او		کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
خرپنبه زار وهم کتان نیست ماه او		گر تار و پود کارگه عشق بر دری
گردی غبار خاطر خال سیاه او		آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
دارد عروج آئینه تا رنگاه او		چندانکه میشود نظر همت بلند
گردون چو آستین شکند دستگاه او		حاجت بعرض غیر ندارد غرور عشق

چه پیچ خوردنست دامان ما
سر کرد و دیده و دامن گریبان ما
منبار بیدست و پا مانده ایم
زمانی به اندیشه وا مانده ایم
نامی نگره بساز او بلم سرو ار بستی درشت
خود بر حرف سر زند و ادای جیب و بیت
نامی آگه عقد ادای
حیران ناله و ناله خبر یاد بیت
چو ازینگ لی تا ابرا قی از پیش
چو ازینک نبات بدیدن
لعبت جا بگسته بیانت بدیدن
تحقیق خود را بشین
که بگیدم سر
سخنی انداز بیشین
سجا ایری
خود رفتن وداست
نامل لعلبر خود
آزادی است
دگر نه صد اسخنت

حکایت

۳۱۹

دیگر

شبی روح منصور به بحر آب
تمنا به پرسش نمود اضطراب
که در خجلت آباد عجز وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود
محال است در دیدهٔ اعتبار
که گردد ز امکان وجوب آشکار
نیاید به تقیید اطلاق راست
نشاید ز می عالم تاک خواست
زمین آسمانی کند هم شکست
ره بحر ساحل زند خجلت است
تقدس زبان تنزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان
کرای پخته اعتبارات خام
مقید چه رنگست مطلق کدام

رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه تنگ شد از کشان او

عمر شرار و فرصت گلزار اندکیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه کم است آستان او

هر ساز از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر زمن شنوی داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقیست خودفروش متاع دکان او

تحقیق ظاهر است که در گلشن یقین
دربستن است بر رخ غیر آشیان او

رشکم به بسملی است کز آزادگی چو اشک
نگرفته رنگ دامن خون روان او

مژگان شانه پنجهٔ دست تحسر است
تا بهله گشته شانهٔ موی میان او

دریا ز دست رفتهٔ موج خیال کیست
کز هر نسیم میرود از کف عنان او

بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه
هیچون نگه گم است پی کاروان او

بیدل سراغ عالم امکان تحیر است
آن نیست آشیان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
نالهٔ قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو

شعلهٔ ادراک خاکستر کلاه افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریختن از اجزای سرو

بر میندار و نهفتن جوهر آزادگی
دامن برچیده پوشیده است سرتاپای سرو

باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف
ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد

خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیدهٔ بیدل چه تهمت است
شرم تو میکند عرق کاه کاه ازو

ای بیخبر ز درد دل ما شنیده رو
ما از در امید و صالش نمیرویم
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
عالم تمام معبد تسلیم بیخودی است
تا چند هرزه از دل هر کوچه باختن
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
گلچینی بهار طرب بی تعلقی است
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه هست
آخر از زین بانگه نومید رفتنی است
قاصد پیام ما نفس و اپسین بس است

سوز سپند محفل حسرت کشیده رو
کو دل بحسرت آب شو و خون ز دیده رو
چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
هر سو روی بسجدهٔ اشک چکیده رو
یک قطره خون شو و ز گلوئی بریده رو
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو
چون گرد باد دامن از زین دشت چیده رو
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
گر محرمی ز آئینه حرفی شنیده بود

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
ای اشک یار میرود اکنون دو دیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
نبد و قلم ز سایهٔ موی میان او

سپند ار بیمار و بی جام بیمرزند
ز وحدت بوحدت قدم میزنند
اگر عرض اعراض گرد جویبار است
نوا ناتمی امداد و یک پیمانه است
نیاپی و درین نیز ببر دل اشک دا ن
سیمای انعیان ز دوئی ببر بی و بیان
معنی اعتبار جهان بوده است
هر دو بیک اثبات و وحدت وجود است
سیمی ل با دوئی با بیخبر بیست
دوئی گر نباشی معنی بیخبر بیست

حکایت

شنیدم حریفی ز ترسائیت
چه طنبور زنگی او را بیدو بیت
زنیطا فتنی ترکی اسرار باز

برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد آه حیا طش ز جا بر گرفت
چو چشم از نظره زیر جا در گرفت
نصیحت گری گفتش ای خود پسند
برین یکدو تار اینقدر بخل چند
بخندید کای دشمن عافیت
شهید بلایت ندارد دو بیت
به پیچ و خم این خموشی بساط
مده از کف آئینهٔ احتیاط
بیاد ام در رشته بر هم خورد
طرب فرصتی یابد و رم خورد
که ما را البضاعت جز این راز نیست
اگر یک سلد رشته آواز نیست

حکایت

سه نو مینماید امشبم از آسمان ابرو | قدح کج کرده می آید اشاراتهای آن ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد | بعالم فتنه می بارد همان چشم همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهد تنک گردد | هنوز از گردش آنچشم میخواهد فشان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات تازگی دارد | عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیا چین ابرویت تو هم دریا ز امواجش | شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش | برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا بنای کرده ام انشا | بجای سبزه میروید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز بنمایم | ببارد این سخنهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل | بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو | آئینه شکست تغافل که آه ازو

از سایه داغ مهر پرستان نمیرود | ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شوند | یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست | افسوس ناله که نجوید پناه ازو

آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج | جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو

یارب علاج سوخته جانان که میکند | داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشانده نیست | غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

اثر از زخم نخچیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آه و اشک است آب پیکانهای تیر من

از این مشت غبار آرایش دیگر نمی آید
مگر ریزد جنون از جام پروازی عبیر من

باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من

بهر واماندگی ممنون بخت تیرهٔ خویشم
که همچون سایه پای کس نپیچیده است اقیر من

الم پروردهٔ یاسم مپرس از بیکسیهایم
گداز خویش میباشد چو طفل اشک شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو
که شور حشر از افسانه گیرد گوشه گیر من

گرد حرف بی زبانم عالمی را تر زبان
همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان

راز کمظرفان نمیپوشد هجوم احتیاج
می کشد در پشتیکها از صدا ساغر زبان

بحر بر خود می طپد از خودفروشیهای موج
عالمی بیطاقتست از مردمان تر زبان

درد عشق دساز مستوری نمی فکر محال
خار پا چون آتش اینجا می کشد از سر زبان

مطلب بیدار حیرانم چه سان گردد ادا
خاص این عالم تحیر عام این کشور زبان

غیر خونابی ندارد ساغر جانکاه ظلم
به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهی است
بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

ردیف واو

حقیقت نشد مختلف از مجاز
بیان یک نوا داشت این چار ساز
پس از امتحان شد یقین کان علاو
سه نسبت بهم است کاندر احد
از این اعتبارات کثرت اثر
خلل نیست در وحدت معتبر
با فسون این تار و پود و سراب
بمیران نغمه نتوان گسستن نقاب
که این رشته با هیچ کثرت نبست
که این رشته وحدت است
چو بی پرده ترمی نغمه و وحدت است
بچندین عروق و دل اندر بدن
نیابی بکس یک طپش موج زن
چو قانون دو عالم بر این بارگاه
طلسم است موضوع یک شعله آه
بصد رنگ در رنگ نیرنگ شعله بار

۳۱۵

زچندین زبان یک سخن آشکار
زصد حرف یک مدعا حاصل است
زصد راه مقصود یک منزل است

اشارت

ز ارباب تحقیق صاحب دلی
نی دید در گوشهٔ محفلی
که افتاد از آغوش مطرب جدا
نه برگ طپیدن نه ساز صدا
ز سر تا قدم حسرت آوازهٔ
طرب رفته و مانده خمیازهٔ
جرس گشته ناله گسیخته
قدح سرنگون گشته می ریخته
دل ما فرو رفته در چاک و بس
سری لیک بر زانوی خاک و بس

چه لازم کشد همت رنگ و بو
گل باغ وحدت کنون بیش و کم
دو باشم چرا چون بمعنی یکم
تماشای یکصافیست مرآت او
محو تا نظر کرده دیگری
زبس دیدهم دارد دوئی پرورد
چو آئینه با خود دو رو گشتن است
تماشای خود غیر خود گشتن است
یکتایی من خلل میشود
اگرچه با من بدل میشود

در مقام آرزوها بسمل زحمت بسی است
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید

ای هما کم نیست در یکعالم اسباب استخوان
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرات دید آخر سفتنم در آستین — همچو شمع کشته خوابانده‌ام علم در آستین
بسکه چون شمعم تنک سرمایه است این انجمن — یک کلم هم در گریبان است هم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش — صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن — تا بکی چون مار میکردی شکم در آستین
مانع الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است — عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافرکیش با ظاهر مسنج — جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دعوی کاذب گواه خویش پیدا میکند — چون زبان شد هرزه‌گو دارد قسم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری در کار نیست — اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا می‌شود — سودن است انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین

بااین حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من
بچندین جانکنی موئی سفیدی کردم حاصل

بقدر جوهر از آئینه میبالد صفیر من
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

اشارت

سحرگاهی از خشم بیدار رفتیم
چو مژگان گسستم رگ خواب دیدم
نگاهی از پرده بیرون زدم

نوا طراز اندیشه وضع قانون دم
سخن پرور پرده شعر میسرایم
زبیان دو گونه نیرنگ میسرایم
درین صورت آئینه کار صیت
بهم بستن نقش رنگ معنا
زاجمال اگر بگذری
سعی تفصیل باشد ناچیز
جنون عرفان گزین
نواتی یقین
بمضراب فکر عرفان
شیر ساز ابن سنجی سیکار
حروف ترتیب این سنجی
زرف عالمی عشق تا سر
فیض و دیده وصیر
نوای زبان عالمی عمر و دیده
بدین ساز نیستان
شتاب
غنچه
رشتۀ پیکر دادن تعز پنگ

اثر

ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را می گزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال وجاه
یک قلم خمیازه می بالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند
رشته داری میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی از کجا نازد بسامان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی در بار داشت
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین

اعتبارات جهان یک رنگ پرواز است و بس
در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

ای نفس سطریه اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا گر شبنمی بندد بپیمان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا نشان اعتبار
ناقصان کو شهره چینند دکان نگین

با همه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست
خون همان نام است در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تپ شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
گر ز تپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان

ز اشتیاق زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع می جنبد بمحراب استخوان

نرم خویانرا بزندان درشتی راحت است
از برائی مغز دارد پرده خواب استخوان

پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان

این سگان از قعر دریا هم برون می آورند
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان

٣١٣

نگه را ز مژگان گرفتی بکار
یکی گفتش این انفعالت چه است
ز آئینه زنگ ملالت چراست
چو زین صفحه خواندی بحیرت نیاز
خط اعتبارات نیرنگ باز
نه زین گل چمن رو نما داشتی
نگاهی بحیرت آشنا داشتی
نفس زد که اوهام غفلت ثمر
دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم انچه نتوان نمود
فزودم بحیرت انچه نتوان فزود
کنون شست زنگ خدادانیم
بنا کرد اثرهای نادانیم
یقین شد که در بحر اسرار من
همان بود آئینه دیوار من

حکایت

یکی غافل از رنگ ما و توئی
نوآموز نیرنگ عالم دوئی
ز طاق سرا یافت آیینهٔ
صفا در بغل طبع بی کینهٔ
دران آینه صورت خویش دید
گرفتار شد هر قدر بیش دید
بوهمیکه نظارهٔ فرسود رای خلق
چو معنی نهفت از نظرهای خلق
ز هر جلوه آتش حسم [illegible]
بحیرت نظر باز صد رنگ بود
چنین برد با خویش عمری بسر
در آغوش وهمی رفیق دگر
گل وحدتش ریشهٔ غیر [illegible]

کر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

جبههٔ من در کمین سجده فرسوده است
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم همت است
از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

بیدماغ فرصتم سودای استقبال کیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین با تیره روزان الفت است
بعد ازین با مردمک یک سرمه دان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

من که از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می بندد طپش بر بال من

بیخودی در بار حیرت میرسد آیینه ام
میتوان گردن برنگ فتنه استقبال من

در دل هر ذره گردد چشم پر میزند
گر همه آیینه گردی نیست بر تمثال من

در جهان خاشاک را از آتش نمیباشد گریز
بیتوای بدخو چه سان خواهد شدن احوال من

جز فنا در هیچ جا امید را آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم ار سفتنی افسردنم غافل مباش
سکته میخواند تپ دریای از تبخال من

همچو گل بیدل کی از خار انفعالی میکشم
شمع یار است آبیار ریشهٔ امسال من

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
نسبت تدبیر دارد در کف شان نگین

۳۱۲

ز هم پیشه اندیشه [illegible]
بهم از دو رویی [illegible] بیخودی پیش
چو [illegible] از تعدد خویش
چو فرصت [illegible] رفت از نیداب
ز [illegible] ناله بر کف [illegible]
چو [illegible] وداع [illegible]
ز وا زناله در جیب [illegible]
چو اشک از چکیدن [illegible]
شکست دل [illegible] ز [illegible] فان آه
جهان شد [illegible] چو [illegible] مژگان سیاه
ز [illegible] بسوی شتافت
ز نالی ز [illegible] خود و نیافت
نفس چون [illegible] شد و ناله ماند از صدا
[illegible] از خود [illegible] و صبا
رفیقان که اینجا [illegible] فرود آمدند
معانی [illegible] فتند

ای جناب

چون ثمر بیدل بچندین ریشه جولان امید	باشکست خود رسید آخر شکستنهای من

دیگر

تاکی غرور انجمن آرائی زبان	گردن بکش چو شمع ز رعنائی زبان
در محفل شعور بلائی نیافتیم	جانکاه‌تر ز صحبت غوغائی زبان
موجی که بال شوخیش آسوده گوهر است	دل طرح می‌کند ادب اشنائی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقتند	باید گریست بر غم تنهائی زبان
هست از حباب موج دلیلی که بحر هم	سر میدهد بباد شکیبائی زبان
ای مست حرف ضبط نفس کن که همچو صبح	دارد می از گداز تو مینائی زبان
بیدل بحرف و صوت حقیقت نمیخرند	معنی شناس جرأت سودائی زبان

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن	عرق در سعی زیر و صرف تعمیر خجالت کن
زمشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید	عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وامی‌کشد گوهر	تو هم باری دل ما را شکاف در زیارت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر رنگ مستانی	ز قطع گل نظر پیما و جزو پر اعمارت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد رنگ استغنا	جمعیت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز دستت هر چه آید مفت قدر رنگها موهومی	دماغی چند صرف قدردانیهای فرصت کن
کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عمری	چو شبنم زین چمن با سیرچشمیها قناعت کن

ز دیر و حرم تا مقامات دل
خوشیم جز بدر جستن آب و گل
نیاسی جهان بر سر آفت بس است
در او فتاد نا آسودگی تهمت بس است
ظهور امتحانگاه آرام نیست
قی عافیت وقف این جا بس است

۳۱۱

ز بس رنگ گردید پیمانه شد
زمین گیری از نشه راحتی
چو تخم پریدن نشه عشرتی
ولی عافیت گو درین عرصه‌گاه
کرا بنجا سر از جیب دارد نگاه
شکست است مصرف درین ظرفها
فنائیست مضمون این حرفها
گر آسودگی مقصد آرزوست
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
چو خواهی به آن نشه موصول گشت
ز اسباب تقیید باید گذشت
درین بزم تا کی توان شد گرو
نم گل کند نه قدح نی سبو
کو تا ظرف باقیست یعنی صفات
ز راحت نشان نیست یعنی ذوات

چه باشد کز برون زین پرده آئی
تو در آغوش و من داغ جدائی
توای هستی بغیر یا عدم رس
برآ زین بهستی هم بهم رس
نی گر نقش بند و بحر جوشم
برنگی گر رسم گلشن فروشم
کی یک دریا بنام تا شوم هیچ
جهانم موج طوفان خسم و پیچ
زجیب من برون آی ای کمین من
زمن تا چند پنهان باشی ای من
بوهم اندوده ام ای هوش نیرنگ
به بیم آلوده ام ای جلوه دریاب

چو کوه غیر زمینگیریم علاجی نیست
شکست در ره من شیشه‌ها دل سنگین

نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم
که چون جرس همه تن ناله ریختم ز جبین

دیگر

ندارد موج جز طومار رمز بحر واکردن
توان سیر دو عالم در شکست رنگ پاکردن

حیا نگذاردم تا از هوسها دست بردارم
شرر دامان جنس بی آب نتواند رها کردن

بعریانی گریبانچاکی از سازم نمی خندد
مدو زای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن

گداز یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم
سپندم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن

هوس فرسوده بوس کف پائیست اجزایم
وطن میبایدم در سایهٔ ترک حنا کردن

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم
تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

بهر واماندگی زینجا گذان بر خاستن دارد
دمی چون گرد باد از خویش میباید عصا کردن

اگر روشن شود بیدل خط پرکار تحقیقت
توانی بی تامل ابتدا را انتها کردن

دوری مقصد دمید از سر کشیدنهای من
نقش پا گم کرد پیش پا ندیدنهای من

پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست
خاک افسردن بفرق آرمیدنهای من

ریشهٔ وا ماندهٔ رنگ و بوا که کم کرده ام
تارک یاقوت میجوشد دویدنهای من

بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت
چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من

آبیار مزرع یارب بت سودای کیست
درد میجوشد چو تبخال از دمیدنهای من

وحشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند
دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من

حکایت

شبی داشتم سیر میخانه

زاندیشه در دست پیمانه
که عالم همه سلطنت الود کیست
...
درین عشرت آباد عیش ...
ببین وقف میخانه ...
رفا لون تحقیقم ...
گدای سیاغ ...
خیال تو مصروف ...
تامل ندار ...
دلت بسکه در فکر راحت ...
سراغ تسلی ز میخانه یافت
ازین خانه بیرون ...
طلسم ...
وزینجا ...

چون ...

پر بان قبول تا به سر راه
هو ورد و مهر بر نرد سر کرده کوچه آه
من و صد نو بسیار تا این چه چه فست
نیست دل جنید بن ناله ضرت
سپید منزل ناله و رنیا و دار مر
نیز داغ دل فسر باد و دار مر
بجبه هر حرف چون کلکم نفس ساتی
زبانم لغزشی دارد و نجیباتی
دور و ذری پیش پیش من
هلال بود و ماه بهشتی من

گمین‌گاهِ تعلقهاست خواب غفلت بیدل | بیک واکردن مژگان جهانی راز سرواکن

دیگر

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن | زین درومند حُجر باید شنیده رفتن
همدوشِ آرزوها دل میرود نفس نیست | در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرورست | راهِ فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
قد دوتای پیر بیست ابروی این اشارت | گر تنگنای هستی باید خمیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدیست | بر آمدن نه بندد رنگ پریده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی نداند | در منزل است رهرو از آرمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست | تا عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش بپیش دارد اشک از دویده رفتن

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین | نرفت دامن عریان تنی بغارت چین
درین حدیقه سبز برگ خواب ناز کرست | بهار هم ز پر رنگ می‌کند بالین
ز سر بر آر هواهای عافیت طلبی | بعالمی که منم سایه نیست سایه‌نشین
طپیدن از چه جرس وام باید م کردن | نفس ندارم و دل ناله می‌کند تلقین
درین طپشکده الفت کمین رفتن باش | خوش است پا بر کاب از مقیم خانهٔ زین
براه حسرت پرواز چون پر طاوس | نشانده‌ام ز هوس رنگها بزیر نگین

جبینم بود و در خط جبین سمر
سفی در نقش حسن آن جبین
سجاب قدرت آن خط آشنا شد
ز بس تا ابد پیشانی نماشد
ببین یک نقطه لوح ابلیس نیمه

٣٠٩

نوشتی آنچه از ابرو توانی
نمیدانم چه مضمون داشت آن خط
کرو حشت نهان تیغ آشکارا خط
من بیدل همان نقش تسلیم
نگین گل کرده از نقش نگینم
ثنای کاتب از خطش کردد بیش
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
ز هم نقطه خود دره نویسد
چه خواندستی خط مضمون خورشید
نزارد نسبت حمد تو و ادراک
چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
ز هر رنگی که هستم شرمسارم
بگو هم گرد ساز سر کشیدن
همان چون ناله پنهانم ز دیدن

ز دور حریفان چشم گرما آشناست
چو پرکار هر ابتدا انتهاست
ز موی سر اندیشه دامن رسد
که عمر رفته آخر بپایان رسد

حکایت

شنیدم ادب کرد مولای روم
خلف‌زاده‌ای ضایع اهل رسوم
که سرگرم ترتیب دستار بود
به بست و گشادش گرفتار بود
نفر بود کامی پی پور معنی نظر
بدین شغل باطل مپیچ اینقدر
که یکبار من هم بحکم شباب
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
خضر زین ادا داد پیچ الفت گرفت
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
هنوز از خجالت خیالم پر است
جبین از نم انفعالم تر است
ز تشویش کسوت گشتن درو
ز تشویش پیچ عبارت بپوشید نظر
سیاه دامن غبار عبارت
اگر محرمی با بدیت
تا این پرده را آبرو باید
سخن با بدان از کجا باید
شود تا تن آب و رنگ فریب
مباش از حضور حضر بی‌نصیب
نظر بسته به مطلق آگهی است
سخن در آن آب ظرف تنقید تهی است

مناجات

الهی حیرت سراسر زمین باشد
تو شکست رنگ واز هم جدا باشد

در جنون سامان جیب و دامنی در کار نیست	جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن

دیگر

هر چند نیست بی سبب غم گریستن	باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است	باید دو روز چون مژه با هم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند	اینجاست با نگاه مقدم گریستن
گر شد دل ز نشاط و لب از خنده بی نصیب	میبایدم برنگ جبینم گریستن
شاید گلی ز گلشن دیدار بشکفد	تا چشم دارم آئینه خواهم گریستن

بیدل ز شیشهای نگون باده می‌چکد
زیباست از قدی که شود خم گریستن

بسعی بی نشانی آنسوی امکان رهی وا کن	پر افشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ز رفع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن	نسیم امتحان شو گوشهٔ این پرده بالا کن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو	همه یکقطرهٔ خون باش اما در دلی جا کن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند	بیک آئینه دیدن چارهٔ صد و می ما کن
زساز پرفشانیها عرق میخواهد افشردن	غبار ساحلم رای حیا بگذار و دریا کن
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه دارد	ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن	اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن
کنار عرصهٔ امکان تماشا بیشتر دارد	سراپا دیده شو چون اشک عالم را تماشا کن

گیلانگاه

شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است	بیش ازین در سینه نتوان ز ظلم اندوختن
اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار	خاک مجنون را نمیبایست وجد آموختن
تار و پود هستی ما نیست ره پیوند خاک	خرقهٔ صبحیم بر ما بخیه نتوان دوختن

بیتو باید سوخت بیدل را بهر رنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن	نقش قدم نشه ز پیمانه طلب کن
عمریست بیادش همه تن یکدل چاکیم	چون صبح ز آئینهٔ ما شانه طلب کن
عالم همه تن پرتو یک شمع نهان است	این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
سرجوش تماشاکدهٔ محفل رنگیم	ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع	از بستن منقار طلب دانه طلب کن
تهمت نفس الفت وهمی است دل ما	این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

بیدل رقم صفحهٔ ما بخیه بهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن	حق شمشیر تو رنگین ترادا خواهد شدن
سرمهٔ صد نرگسستان عبرتست اجزای ما	خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن
نشهٔ آب و گل شوخی بنائی داشتیم	دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی	سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

ز شمعی سرگشته و دودی بلند و دیگر
دیار یار بنظر میکند و ایجا
سر ما قطع نفسها است پیش نشست
وگرنه خاموشی هم لب سخن نیست

مناجات

الهی نیست آباد و ظهور دیدیم
زمین هستی تا عدم یکدست دیدیم
کمند نارسائی برق نگاهیم
چراغ خاموشی غباریم
سراپا اشک بیتابی غباریم
قدم پیدا نی و از خود رواییم
عنان بایکدار و دم چکیدن
ولیکن تا کی ز غیر از نارسیدن
و درین ره بایکستن پیر و پیش

چه خواهد موج از بیتابی خویش
طلب سرمایه شوقیم یاکو
اقامت آرزو داریم جاکو
نه پای رفتن و نی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وا ماندن

حکایت

شنیدم زنی صبح زآئینه
ز نقد خرد داشت گنجینه
بآرایش کاکل مشکبار
ختن ها فشاندی ز جیب و کنار
بتدبیر تعطیر شام و سحر
چو موی بلندش گذشت از کمر
صلا داد کای موشکافان راز
مباشید غافل ز حسن مجاز

نزاکت خانهٔ مینای نازست
درستی با نزاکت می فروشند
بکار پا باهی دل می خروشند
زهر رنگی که چشم شوق بازست
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
نقوش اعتبار دشمن و دوست
بود آئینهٔ کیفیت گل
بطرح جزو کل اندیشه تامل
زهفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بر موی اگر پیچاندش درد

اشارت

شبی بودم قدح پیمای حالی
بمستی از خرد کردم سوالی
که در میخانهٔ نیرنگ امکان

طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد
متاع زندگی هر چند می ارزد بباد اینجا
شب حرمان فرو بردست عصیانگاه هستی را
بوحشت دامن همت اگر یک چین بلند افتد
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل

نگه کو جمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
بهمت اندکی این قیمت ارزان میتوان کردن
اگر اشکی بدر آید چراغان میتوان کردن
جهانی را غبار طاق نسیان میتوان کردن
بپا جهدیکه بتوانم بمژگان میتوان کردن

شدم خاک و همان آئینه دارد چشم من بیدل
هنوز از گرد من طوف غزالان میتوان کردن

درس کمال خودگیر از ناله سر کشیدن
چندین گهر درین بحر افسرده خاک گردید
یک نخل این گلستان از اصل با خبر نیست
حیف است محرم دل گردد فسانه مایل
رنگ به پردهٔ شوق آرایش دگر داشت
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد
طاؤس این بهاریم ساغرکش خماریم

تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن
موج اینقدر ندارد بر عافیت دویدن
سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
آئینه در مقابل و تنگی نفس کشیدن
چون دل زدیم آخر گل بر سر دمیدن
دارد حیا باین رنگ آئینه آفریدن
در راه انتظاریم صد چشم و یک غنودن

چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیاریم
بی برگ این گلستان می بایدم دمیدن

میردم هرجا بذوق عافیت اندختن
همچو شمع زاد راهی نیست غیر از سوختن

سر و پا بر سر و سامان اینجا
بهمانه نقش چندین رنگ هستی
جوابم داد کای محو غفلت
ضعیفان مستی
چه انجمن نیست جمعیت بیکدیگر

اشارت

شعله

طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش باک نیست چندان
با شتهای غرض سپندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چسان بتدبیر حرص خامت بجا رحسرت دو جامت
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
مگر چو آماج لب گشاید عضو عضوت خدنگ خوردن

بسعی تحقیق پرده دیدی نقاب هر زه خط کشیدی
نه او شدی نه بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چو می بدین فرنگ خوردن

عجز با جولانگه تدبیر نتوان یافتن
پای چندین سایه جز در قیر نتوان یافتن

بسکه این صحرا پرست از خون حسرت کشتگان
با هوائی خاک دامنگیر نتوان یافتن

کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهی است
چشم گوهر هم در اینجا سیر نتوان یافتن

عالم تقلید تکبیر گفتگو می پرورد
جز صدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن

حرص و یکعالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
جز جوابها ازین بی پیر نتوان یافتن

نامه کردی کشی با دوستان خصم کیش
هیچ مرغی نامه بر جز تیر نتوان یافتن

هر چه هست از الفت صحرای امکان خسته است
بیدل اینجا گردی از نخچیر نتوان یافتن

بدل گر کمیر از شوق تو پنهان میتوان کردن
چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن

برنگ غنچه گر دامان جمعیت بچنگ افتد
دل از اندیشهٔ یک گل گلستان میتوان کردن

توان ممتاز عالم شد ز ترک اختیار خود
که در بید ست و پای آنچه نتوان میتوان کردن

اشارت

۳۰۵

ز بینائی بسنگی خورد پایم
توانائی بطاقت گشت مغرور
کز آرایش بحرات افکنم دور
خرابات نزاکت هاست هشیار
مبادا اینجا ز نی بر سنگ دستی
که مینا در بغل خفته است مستی
نگاه بیخبر سنگ است اینجا
هزار آئینه در رنگ است اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید
دو عالم جلوه در فریاد آید
قیامت بر دماغ کوه ریزد

در تماشاگاه هستی کو زنتوان زیستن | محرم آنجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت سازکن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

خوشا ذوق فنا در وحشت ساز شرر کردن | ز سرتا پائی خود محو یک انداز نظر کردن
غرور ناز وانگه خاک گردیدن چه نیرنگست این | حیا کن از دم تیغی که میباید سپر کردن
برنگ توام با دام دلها را درین محفل | وطن باید زتنگی در فشار یکدگر کردن
زفیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن | ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن
وداع لذت دنیاست بال رستگاریها | گره در کارنی گم کرد واز ترک شکر کردن
درین دریا که از ساحل تیمم میکند موجش | بآب دیده میباید وضوئی چون گهر کردن
فراهم تا شود سررشتهٔ آغوش تحقیقت | چو تار سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن
عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی | مرا افکنده در آب از سر این پل گذر کردن

بدریائی شهادت غوطه کر نتوان زدن بیدل
گلوئی میتوان از آب جوهر تیغ تر کردن

چه دار این گیر و دار هستی که از صدم نام و ننگ خوردن | شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست ترک خودی نمائی دمی بدام هوس نیائی | بکسوت ریش روستائی چو شانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا پر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد | دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب درنگ خوردن
ستم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم | بکعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پائی لنگ خوردن

اشارت

ز چشم طالبان دانش آهنگ
مباد المحب اسرار این رنگ
که در آفاق هر جا کوهساریست
غبار انگیزی ابر بهاریست
بهر جا نقش ابری باشکوه است
همین تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشت سرا پژمردگی نیست
همه آزادی است افسردگی نیست
زمین گیری که دارد سرگرانی
تلاشی جوست از فیض روانی
اگر گوهر فسردن شد زمین گیر
نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی گرد باد و ماند کی جبر

کز آخر حیرت رنگ وحشت ابر
فسردان زین صفت مطلق عنانند
بصورت روانند
جنون انکه و داغ شوق از بیخودیست
بکار ری کن و داغ شوق از آن بیخودیست
چو آتشکده و آبرو هوس بیخودیست
سعی شد بطبع سخن اندیش
زین چنانکه سروان بیستان زوبیش
همین یک ناله در کهسار پیچید
که هر بالا که می بینیم از ماست

حکایت

شنیدستم که مجنون لب خیال
گذر کرد و بدید بر عنب زلال
درآن آب بکموج تا رفته پیش
بجمعیت شد و جا نقش تمثال خویش

رطه

باین عجزیکه در بنیاد طاقت دیده‌ام بیدل	مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من مجنون

دیگر

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین	هر کجا پا می‌نهی آئینه می‌پوشد زمین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است	سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری ببین
گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست	اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم	خامه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
اعتبارات غرور عجز ناپیداست چیست	از نفس یک پیرهن بالیده‌تر آه حزین
بندگی آخر کجی از طینت ما می‌برد	می‌تراود راستی در سجده از نقش جبین
زندگانی دام کاه اینقدر زنجیریست	از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریزاست دین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن	چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یکقلم شوق است بیدل کلفت دار امکان
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

خواه غفلت خواه تنگی خواه آگاهی گزین	ای عدم فرصت دو روزی هرچه میخواهی گزین
ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفته‌اند	یکقدم با هرچه باشد شوق آگاهی گزین
هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر	ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
جاه اگر باید همین شاهی است اوج عزتت	از کمال یأس اگر آگاهی اللهی گزین
هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز اوست	گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین

۳۰۳

چه آب آئینهٔ موج تلاشت
عرق پیمائی سعی معاشت
که خاک اینجهان گل کردهٔ اوست
چنین حرص تو پروردهٔ اوست
چه آتش گرمی با دامن تو
چراغ وهم زیر دامن تو
کرو دود دماغت را بلندیست
عبادت شعلهٔ خیز خود پسندیست
کدامی سنگ سازد لاگر نیست
فسردنها چو قید سخت جانیست
گره در پرواز آزادی بوالیست
نفس تا گشت وشد زنجیر پایست

حکایت

بشتی کز گریه طوفان کام بود

[illegible]

درین دریا بر آواز خود که خون کرد حباب من	به بمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل

دیگر

آبرو از سنگ ساز و صنعت گوهر مکن	از خود آرائی بجنس جاودان لنگر مکن
جز فراموشی اگر هوش است سبق از بر مکن	درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش
ناتوان بر باد رفتن یاد خاکستر مکن	ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وامی کنند
اینقدر خود را بذوق فربهی لاغر مکن	تا بکی چون خامهٔ مو حیرتت باید کشید
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن	هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
یارب این نومید را محروم چشم تر مکن	از محیط رحمتم اشک ندامت مژده است

تا کجا بیدل بافسون امل یابی نوید
قصهٔ ما دوستان تاثیر دار و سر مکن

پری افشانده ام در رنگ یعنی می طپم در خون	به بینیم تا کیم زین خاکدان آرد جنون بیرون
مثال خاک نتوان دید در آئینهٔ گردون	به بزم کبریا ما را چه امکان ست پیدائی
دم صبح ازل بودم نفس گم کرده ام اکنون	میرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم
چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون	کشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد
بزیر خیمهٔ لیلی رو از موی سر مجنون	سواد آگهی گر دیدهٔ هوشت کند روشن
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون	جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما
بچندین نکته چون نی مصرعی را کرده ام موزون	بخود سد عقدهٔ بستم بآزادی علم گشتم

حکایت

[illegible]

پایان عجز

دو عالم را بچنگ و عاجز افسون
بباط بیست درگور یکی را ایمن
درفقر زن با و شاهی طلب
زینها و جام انچه خواهی طلب
و می کار زد و شد زمی کامیاب
و تماشای دیگر و شو مستی ناب
ولی جای چیست که آگاهی است
بمستی که از جام و مینا تهی است

اشارت

شبی از نشه و جد بیتابی
در آئینه ام بود و سیمابی
نفس تا لب صد نوا گفت و بود
هوس برق تا زیر آرزو
زبس کز طپش ناله دیوانه شد

غباری تماشای میخانه شد
بر آهنگ و قلقل شیشه
بحرت و دیدار قدح ریخته
گدای بخر در خرابات هوش
تهی جام و مینا زبان است و گوش
بهر جا شو و قلقل شیشه حرف
چه لازم نفس بیرون خون حرف
تو محو بحرات مشو مستیم
بساغر بپیر گردش رنگ هم

اشارت

بگوش نغمه سنج محفل راز
ز قانون یقین می آید آواز
که کهسار است هم عالم زنگ
با هجوم آبا و آب و آتش و سنگ

باین سستی که می بینم ز بخت نارسا بیدل	کشد نقاش بر مشکل بدامان تو دست من

دیگر

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن	باید بپای مردی دست از جهان کشیدن
بد گوهری محال است کم گردد از ریاضت	روی تنک ندهد آب تیغ از فسان کشیدن
طوفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی	دامان مقصد آخر خواهی چسان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی	همچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا نیست	ما را بما رسانید از خود کمان کشیدن
گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد	در پیش باده رویان خط میتوان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق وارد عنان احتیاج بی نقاب من	ره صد دیر و آتشخانه وا کرد است آب من
درین گلشن که شبنم کارئی خجلت جنون دارد	گلم از ما خیالان تنک میگیرد گلاب من
بخود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم	تنک دستی بر بیگانه وضع حباب من
ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را	که در روزن کم بسیار پیش آمد حساب من
درین محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت	مگر از بیکسی بر آتش چسپد کباب من
بغیر از نفی خود اثبات وحدت مشکل است اینجا	کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من
به بزم وصل نام هستی عاشق نمی گنجد	ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من

سخن غیر از دوئی سازی ندارد
خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت

نخستین کز تحقق کردم آغاز
صفائی امتیاز آب و گل بود
سحر آئینه هم پرواز دل بود

بروز آب و خاکم چشم شد باز
تامل صرف کار این و آن شد
چراغ خلوت هر یک عیان شد
نهال از خاک گلشن در بهشت
حباب از آب جوش هفت دریا
یقینم شد که در هر قطره پنهان
نهان در هر کف خاکی جهانی است

حکایت

۳۰۰

دیگر

سر طرهٔ بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی بفتنه فسانه کن
ز سحاب این چمنم مگو بگذار عشوهٔ رنگ و بو
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم نی ارم
بجمال خالق انس و جان ز زمین رسیده نه آسمان
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه میکنی بجهان من
منشین چو مطلب دیگران بغبار منت قاصدان
چمنی است عالم بی بری ز طرب شکاری عیان فسن
سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن

مژه بر آئینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
ره دشت جنون نه بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
بتو التماسی گریه ام و وسه خنده گل بسر آفرین
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بصدف کسی ندهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
ز رقم حقیقت رنگ شو ز شکست نامه بر آفرین
چو غبار رو ز کف تهی همه بهله بر کمر آفرین
چو غبار نم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که کسی نمیطلبد ز تو صلهٔ دگر مگر آفرین

ز شوخی با قدح میکرد آن بیداد مست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم
بتحقیق عدم افتادم و بر خود نظر کردم
سلامت منهم دارد نگه ظرفی حبابم را
بهر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم

بچینی خانهٔ افلاک می خندد شکست من
بصورت می برد آئینه محو می پرست من
گرفت آئینه لیک از امتیاز نیست هست من
محیطی میکند صبر اگر بالد شکست من
نگین نقشم گشاد بال و پر دارد شکست من

ایضا

نصیحت گوی غلط آماده وحشت
نفس گرمی حریت باده وحشت
کز الفت می نفشاند وحشت
چه ارتی و صل تو ان پیچیک
خشتی گرفت از نیام می ساده
عیان ز حمت آماده رکن

دلم خوش است با غرض
نفس گرم وحشت یا عاجات مست
ز هر جنگی گرفتی که رای عنیت
چو شمع بسر و می باشد
بیستان ز نیست انکار
عیان گشت تعظیم سر کف هیمت است
ز تاکا جام می و در کف ابرای
دلت ار هیچ خواهش کند بیستان

پایین

بسم الله الرحمن الرحیم

دیگر

صفائی دل بچراغ بقا دهد روغن	نفس بگیر در آئینه تا شود روشن
کجاست نفی چه اثبات جز فضولی وهم	پری پرستیت و مینای خود عبث مشکن
لباس وهم نه ارزد به خجلت تغییر	مباش زنده برنگی که بایدت مردن
بوحدت من و تو راه شبه نتوان یافت	منم من و تو توئی نی سمنے تو و نه تو من
به پنبه زار اگر راه برده دریاب	که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن
فروغ خانهٔ خورشید گر نمایان است	عبث ز خانهٔ نقاش وا مکن روزن
بقسمت ازلی گر دولت شود قانع	بس است لقمهٔ بی درد سر زبان بدهن

جنون اگر نپذیرد بخدمتم بیدل
کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن

ز رهِ هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نرمیدهٔ من	همه حیرتم به کجا رسم هست سری نکشیدهٔ من
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم	گل باغ شعله بچیدهٔ من می داغ دل نکشیدهٔ من
چه بلا ستمکش عبرتم چه قدر نشانهٔ حیرتم	که شهید ناز تو شده عالمی و بخون نه طپیدهٔ من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ عبرتش	همه اشک گشته برنگ شمع در چشم خود نچکیدهٔ من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنم نگه آبرو	بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو و همه دیدهٔ من
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان شوم خجل	چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیدهٔ من
من و بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل	همه جا ز جلوهٔ من پر است و بهیچ جا نرسیدهٔ من

بود آن میم جز بر بود گواهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
محمد ظاهر و باطن خدا دند
هزار و موج جز با بحر پیوند
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
یکی در یک گم است اینجا دگر هیچ
صدا و ساز یکتا راست اینجا
گر یک موج هموار است اینجا
چه موج و بحر یا موج است یا بحر
بغیر از اسم گو موج و کجا بحر
زبان تا پیکش نی موج پیداست
دگر خاموش باشی جلوه دریاست
خموشی در گریبان بحر پرنیست
زبان آرائی اینجا موج جز نیست

ز گفتگو اگر افسانه مدعا باشد
نفس چه پرده غفلت بس است
باد فروشی کنون بساز
ادب بجوان نواست سخن
که مدعای بیان وصف
خاموشی است خموشی حق
هر جا سخن نیست بی معنی افاده
مباد دهر جا خاموشی است
انفعال گفتگو مبینا د
لله الحمد که در ساعت سعید
و آوان حمید این نسخه
نکات بیدل به تصحیح تمام
باختتام رسید بنده کرد

سکندر ز سر بلندی اقبال این بساط — تا آبرو چو شمع نریزی بناوه دان
بمغز جز شکست ز دولت نمی کشد — از سایه هما چه بر و صرفه استخوان
پرواز بندگی بخدائی نمیرسد — ای خاک خاک باش بلند است آسمان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا — پروانه در کمین فنا دار د آستان
هر چند دستگاه بود حرص بیشتر — از موج بحر تشنه لبی می کشد زبان
خون شو بفقر و تا بدل دوستان مباش — در حرص احتیاج نفس میشود گران
یوسف توان خرید بمژگان گشودنی — آئینه باش جلوه متاع است کاروان
آواره سراب شعوریم و چاره نیست — ای بیخودی قدم زن و ما را بخود رسان

محمل بدوش اشک از این عبرت انجمن
بیدل چو شمع می برم چشم خونچکان

رهت سنگی بذار دای شرر وجد رهائی کن — پری افشانده بسم الله بخت آزمائی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد — مژه بردار و رفع شکوه هائی بی عصائی کن
تمیز نام و ننگ است آشیان غربت و خواری — اگر زین دام وارستی مگس باشی همائی کن
نفس تا بی نشان گشتن کمین زندگی دارد — عبارت را بهر رنگی که میخواهی هوائی کن
حوادث باطبیعت کارها دارد ملایم شو — شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن
نگاه پای بوسش تحفه دیگر نمی خواهد — بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن
فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت — غبار نیستی شو خاک در چشم خدائی کن

تمت بالخیر

بازچون جاده بیائی که ندارد رفتن | رفتم از خویش بجائیکه ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوائی تو نرفت از سر ما | چه کند کس به بلائی که ندارد رفتن
گاه جولان تو چون شعلهٔ فانوس گهر | میرود دل بادائی که ندارد رفتن
از مقیمان زیارتگه عجزیم چو شمع | سجدهٔ ماست بپائی که ندارد رفتن
پنبه گوش گرفته است جهانرا چون صبح | مرو ای ناله بجائی که ندارد رفتن
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا | دارد اینخانه هوائی که ندارد رفتن

بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز
همچو دل مست بیایی که ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار بقا هیچ کسی کن | پرواز هما را پر و بال مگسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد | گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
کثرت ز تخیل کدهٔ وهم حسابی است | یک را بر صفر عدد آورده وسی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است | تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
چون شمع نگاه نفسم شعله خرد نیست | ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان بود
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

وارستگی ز حسن دگر میدهد نشان | عالم غبار دامن نازیست برفشان

۲۹۷

جز آن نیست که هر چند بحال
خود و سم اندیشیده فائده
سمی و نظر داشته باشی و بجائیکه
دامن جمعیت خود چرا شده
سکل نفعی در راه مطلب نباشی
معنی در صورتی که صفر بی‌معنی
برآشنا که بصفا غشان بنفرا
و در حالتی که برخود می نگاهی
حرف نفسی تا پالکان مرد و باقی
سر آواز جرس و لیل هم
منزل نباشد کلفت بی‌راغ
است و و سیر شدی
نابیع گرکند بی‌جوش اش
به قطعه منتهای خود
و داغ خاموشی است
حضور ناخوشی

هزار باش صدیق که همچو رد بر
گوش به زخمه که نو شیند
علاج تشنه لبی به فهم گسیند
چو آینه خوشتر است از جوش
هزار گل ز لب بر او کوست
رنگین تر نه تبسم لب زخمی
اگر گشد آغوش ز دمی کد
ربط سخن حرف ز انشا پیداست
زخم گشودن لب عیب فطرت
نوائی انجمن حفظ آبرو
آهوش نه
این است که همچو چشم باقوت
خون شو و محو دلش نه
چو صبح از نفس بی صدا
غنیمت دان که از تو آینه
کس بینشو و معشوش نه

چشم تا برهم زنم زین دامگاه آزاده‌ام | در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من
حسن اظهار حقیقت بی‌نزاکت جلوه بود | تا به بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من
داغ شوای پرسش از کیفیت حال سپند | نغمهٔ دارم که آتش میزند بر ساز من
گوش گو محرم نوائی پردهٔ عجزم مباش | اینقدر رها بس که تا دل میرسد آواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده‌اند | فکر انجامم مکن گر دیدهٔ آغاز من

آنقدر بیدل ندارم حیرت دل می‌طپد
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون ساز من

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدار من | جهانی را بچشم بسته می‌بندد کنار من
گهرواری صدف را از شکست این نمیسازد | بضاعتها دل است و دل نمی‌آید بکار من
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن | چو نخل شمع خصم ریشه افتاد است تار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد | گواهی میدهد حالم که بی‌پروا است یار من
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی‌آید | بجائی نغمه بگسر عقده پرورده است تار من
کمینگاه خیالات کرا بی رنگ سامانش | پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من
چو اشکم خود فروشی بی عرق نگذاشت در دریا | نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من
براهت مردم و اما ز یار نخانه اشکم | تو می آئی و من آسوده آتش بر فراز من
هلاکم کرده مپسند از ان فتراک محرومم | هنوز این آرزو رنگست در خون شکار من
برنگ ناتوانی محمل افسرده‌ام بیدل | که گر از خود روم بر رنگ نتوان بست بار من

٢٩٦

آئینهٔ وصل چیست حیرتی آراستن	در اثر ما و من یکدو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک بشکر نگاه	از سر خود بایدت چون قطره برخاستن
جلوهٔ رنگی دوئی خون حیا میخورد	سخت ادب دشمنست آئینه آراستن
به که به بیش کریم نازکنی وقت جرم	ورنه زکم همتی است عذرکنه خواستن

بیدل اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن	عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست	چشم بنداست اینکه او خود را بپوشاند زمن
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود	شوق می کارد نفس تا ناله رویاند زمن
در طلب ضبط عنانم صرفه عجز است و بس	ترسم از خود رفتنم ناگه که گرداند زمن
شهپر عنقاست موج جوهر آئینه ام	مفت آن صیقل که تمثالی بگرداند زمن
چون حباب آئینه ام چشمی است بی مدنگاه	آه ازان روزیکه حیرت دامن افشاند زمن
سایه وار آن به که دیگر سر نه بردارم زخاک	تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا	آنقدر گردی نمی باید که بنشاند زمن

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از اندر خاک هم آبست گرماند زمن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من	گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من

غزل غیر منقوطه

۲۹۵

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
انگار که من نیز رسیدم برسیدن

طاوس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آینه چیدن

بی ساختهٔ ناز تو پر مست غرور است
می میکشد از رنگ حنا دست کشیدن

زین مزرعه خجلت ثمر حاصل خویشم
تبخاله چه بار آورد از شوق دمیدن

پیری هوس جرات جولان نه پسندد
ما را دو سه گام آنسوی خود بر خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

غزل دیگر

ترشح مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکنی آئینه برگیر و نمکدان کن

بهار جلوه گرداند کی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه مردن دادن تحریک مژگان کن

اگر در سایهٔ مژگان صورت جا دهد فرصت
براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن

بهار بینش لذاذ بر طاوس میخواهد
بیک مژگان کشودن سیر چندین چشم حیران کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش فرصت
بدست سوده چندین خدمت طبع پریشان کن

نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
گهر انگاره داری بضبط موج طوفان کن

بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آئینه ویران کن

بگوشم از شبستان عدم آواز می آید
که چون طاوس اگر از بیضه وارستی چراغان کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بجیبی دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

قیامت اگر نشود دل حسنه
بیدل نو دو سه سر از تبسم
لعل تو مانده جدا
در ساز فغان زند چکند
سرو برگ نالد اگر نشود
در لاف حلقه زنان مزن
به ترانهای بیان نکهٔ

بغبار هوا طلبان وفا ستم است
هوس که خفته بخاک عدم
بقصور وعده وصل قدم
اگر بروی تو خنده سحر نشود
مکن جلوه در پرده گشوده
بغنچه زبان ملک گل عیب دهن
هوس چه پر نشود بحدیث

که صبا و خنده نما نشود لب
دعوت زبان غنچه زنو
دعوی سر در فلک
سر کشی

عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم

جوش مهتاب است هر جا پنبه شد بار گران
زیر کوه از بار مژگانم چو چشم پاسبان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پر میزنم
چون نفس در دام یکعالم دل نامهربان

آفتنست از دوستان خویش سر برداشتن
می کشد مژگان و وصف از نگه کم برداشتن

چون نگه تا کی ز مژگان بایدم زحمت کشید
یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن

رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

از حلاوت بگذر ای بی قدردان درد باش
ناله ناپیداست گر خواهی شکر برداشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
چون نفس میبایدا از یکسو تبر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب اقلیم فنا
زخم بسیار است میباید جگر برداشتن

شش جهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن

هر جاست سری نیست که ریزش ز گریبان
در چاه نه افتید ز رفعت طلبیدن

بر هستی ما چند به نیرنگ ببالیم
چون شمع کفافست سر انگشت گزیدن

ما هیچ کسان فارغ از آرایش نازیم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن

سررشته وصلش ز کف جهد برون نیست
کس پیش ره غمزه نگیرد بدویدن

دران محفل که لعل او تبسم میکند بیدل | اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

دیگر

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من | که چون آتش از سوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون | نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نوائی ندارم نفس می شمارم | اگر ساز عبرت نیم چیستم من
بخندید ای قدر دان فرصت | که یکچند با خویش بگریستم من
درین غمکده کس مبادا بحالم | بمرگی که بیدرد دل زیستم من
جهان گو بسامان هستی نه ارزد | کمالم همین بس که من نیستم من

با این یک نفس عمر موهوم بیدل
بقا تهمت شخص فانیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان | عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان
گرمی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست | آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
صبح این هنگامه از سیر خود غافل مباش | یک نفس پیداست از عالمی دارد نشان
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن | مغز داران حقیقت فارغند از استخوان
هر قدر از خود برائی دستگاه غربتی | منظر قدر تو در دیده است چندین نردبان
جوهر پرواز من پر بی نشان افتاده است | کاش رنگم بر پر طاوس بندد آشیان
بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد | آبرو چندانکه میریزیم نمیگردد روان

فرصتم تمام انفعال زبانیم
آبله در قدم چو غبار داغ
روانیم سحر طلسم هوا
قفس همه جاست منفعل نفس
چه قدر عرق کندم نفس

۲۹۲

سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

دستگاه عبرت آنجا جز تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود
دام دارد در هوا صیاد بی‌پروائی من

از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر میکشیم
خشکی این بزم نگذاشت تر صهبای من

سرکشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش
آستان سجده می آراید استغنای من

فرصت از کف رفت دل کاری نکرد افسوس کن
کاروان بگذشت من در خواب بودم وای من

می کشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن
سزد گر اشک آموزد نگاه ناخرامیدن

درین دریا که عریانیست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من بر خویش بالیدن

اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد
شرار کاغذ ما و هزار آئینه گردیدن

ز خود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی
که چون اشکست اینجا عافیت در رهن لغزیدن

ادب پروردهٔ تسلیم دبستان انصافم
دل آتشخانه دارد که میباید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
نداند عکس راه خانهٔ آئینه پرسیدن

ندارد آگهی جز حسرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسائی نادیدن

جمعیت موروثش، نگه شوق
بانهان بینش تغافل ذوق تسکینش، ادب مینای تمکینش
چون پیمانه شورش، جای
راکه می سنجی حضورش
وارد ایمائی، سرابی
راکه می بینی سیاهی میکند
نورش، نامطبوع

سلیمانی بجز دو می ناز واز
بی نیاز غیر پیدا شد، غرور عجز اینجا
سطورش، خود فروخته است اگر بابند
اگر بینند پیدایش، بجیب
نظر بر خویش واکرده است
فراغی کرده سر وارش

رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
پرفشانیهای یاس آخر تمکین میکشید

میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
عافیت مفت است اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده پرصاف است بیدل در ایاغ بسملم

تا گشته بر حدیث لبت آشنا لبم
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم

چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بهر ثنای تیغ تو سر تا بپا لبم

می پیچدم زبان تمنا برنگ موج
خشک است همچو بحر ز شوق نوا لبم

نام ترا که گوهر مقصود گفته است
بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم

می ترسم از فراق برنگی که گاه حرف
در خون طپم اگر شود از هم جدا لبم

تا چند پرسی از من آشفته حال دل
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

چون بحر کز حباب برون آورد نفس
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم

بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
آگه نیم که این لب گو راست یا لبم

ردیف نون

ردیف نون

در خور گل کردن فقر است استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

نیستم وحشت کمین الفت پرستم در لباس
چشمکی دارد پری در کسوت مینائی من

گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود
خلعت دل را چه کوتاهی است بر بالای من

عتاب از چین پیشانی ترحم خرمن است اینجا	تبسم کردن و تیغ غضب نامیدنت نازم
زشور قطره جز دریا کسی دیگر چه میداند	دلم در دست و من از حال دل پرسیدنت نازم
نفس در عرض وحشت بار آزادی نمیخواهد	قبا عریانی و انگاه دامن چیدنت نازم

تغافل صد نگه می پرسد از احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

ناله عجز نوای لب خاموش خودم	نشه شوقم و دُردی سر جوش خودم
با سیران وفا آفت دوران چه کند	جوشنی در نظر از بال قفس پوش خودم
نقد کیفیتم از میکده یکتائی است	میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاؤس است	بخیال تو هزار آئینه آغوش خودم
انتظار هوس کردن خوبان تا چند	کاش صبحی دمد از طرف بناگوش خودم
چه خیال است کشم حسرت دیگر چو حباب	منکه از پاس نفس آبله دوش خودم
شمع تصویرم و از داغ نیم افسرده	آنقدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

بعد مردن نیست پنهان نیز داغ بسملم	روشن است از دیده حیران چراغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست	در بر خویشم پس بالین فراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ	تیغ قاتل هم ز خون گرمی است داغ بسملم

۲۸۹

آخر نبا اسپیدی از مدعا بدیهیم ... آینه در بغل بود و ما غافلان ... حیف از دلی که با ما است آه ... در فهم معنی اش وقف ... زبان ... بابان ... نقص است ... نکته ... بالفت فقر از علامات ... لطافت طبیعی است یعنی ... داغ خلقت ... تار که درت اسباب نمی آرد و تعلق ضعایر حجب ... جاه از دلائل آثار کثافت ... لطافت و کثافت ... صفت ... ظهور متصور نیست از آثار ... حب جاه آرایش ... عظمت درویش است ... آسودگی راحت خویش نظر ... حقیقت هم کجا ... آزادیست منظور ... بهر جا داغ می جوشد

از بسمل شمشیر وفا هیچ مپرسید
دارم نظر ذوق هلاکی که هلاکم

دل شمع خیالی است که تا حشر بمیرد
زنهار تکلف مفروشید بخاکم

تر نیستم از خجلت آئینه هستی
تمثال کشیده است نه دامن پاکم

بیدل بخیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایهٔ تاکم

نه خط شناس امیدم نه درس واقف بیم
بحیرتم که محبت چه می کند تعلیم

بغیر سجدهٔ سیمای عجز ما مطلب
جبین آئینهٔ و سجده داری تسلیم

چه نالها که ز یاد تو بر دلم خون شد
حذر که صورت منقار ما دلیست دو نیم

عبث مناز که خونت بخاک میریزند
سر تنک را قدم از جرات خود است دو نیم

نشست شعله ام از باد سوختن برجاست
نفس گداخته را رنگ میکند تعظیم

ز نسبت دهنت بسکه لذت اندوز است
بهم دو بوسه زند لب گه تکلم مبهم

درون پردهٔ هستی تپد ز انفاسی
اشاره ایست که اینجا مسافریست مقیم

ز شور وحدت و کثرت مده بدرد سری
حدیث ذرهٔ و خورشید مجملیست قدیم

چو ابر دست بدامان اشک زن بیدل
مگر ز گریه برآید سیاهیت ز گلیم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی اختراع است این
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم

بهر دگران چند کنم وعظ طرازی	ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم

بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام	آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام
وحدت از بار دوئی اندوه کثرت می‌کشد	در وطن زاندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست	عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس	آنچه من گم کرده‌ام از نایافتن گم کرده‌ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک	خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
چون نفس از جستجوی مدعا آگه نیم	اینقدر دانم که چیزی هست من گم کرده‌ام

اگر دریا بگیرد خورده بر بیش و کم شبنم
تو هم بر اشک ما قوت بگیر از عالم شبنم

بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند	تحیر میکند همواری از پیچ و خم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدا عرق دارد	سحر گل کردن ما گشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آئینهٔ دارد کسوت هستی	مدان جز حلقهٔ چشمی نگین خاتم شبنم

طربها خاک بست آنجا که دل بی‌مدعا گردد
درین گلشن چمن فرشست بیدل بی‌دم شبنم

زین گونه اگر باد برد حاصل خاکم	چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم

الاصفات قدرت علامات
با آنکه ارادهٔ خلق حق است
و مراد مقید مطلق رباعی
در جامه و دلق نیست جز
پنبه پنهان ... وین جامه و
دلق نیز ز پنبه عیان ...
ذات و صفت اینست
گر دیدیم بیان ... زین
پیشتر از خلق و حق افسانه
مخوان ...

مخمس

رنگ بهار بالید گل خنده
زد که ما ایم ... شوری زخم
برون ریخت می گفت
نشه زا ایم ... بر دستگاه
نازت غریبت خود ستائیم ...

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم	محمل بدوش همچو دمی آه رفته ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین	از ضعف چون هلال بیک ماه رفته ایم
فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی	غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
بانگ دراست قافلهٔ بیت ار ما	یک گام ناگشوده بصد راه رفته ایم

بیدل به بیدلی گرهی نیست ناله ام
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

بحسرت خویش را بیگانهٔ ادراک میسازم	جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم
ز استغنای نومیدیست با من دست افسوسی	که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم
همای لامکان پروازم از بی پروبالی	به پستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم
شکار افکن چو خون صیدم از جا بر نمیدارد	ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم
غرور اعتبار از قصر و بام و در نمیبارد	بآه سرد گردابی که دارم چاک میسازم
بعریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد	اگر باشد گریبان تازه در دل چاک میسازم

درین ماتم سرا بیدل مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

گو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم	یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
گو لغزش پائی که بناموس وفا نیست	بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
ای بخت سیه روز چرا سایه نگردی	تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

٢٨٦

با همه آن حسن ایم ما ایست
آن لقا ... آئینه دیده ...
ما ... باغ ...
دارد این باغ ... بهار
گل و دل ... تغافل ...
... حیرت ... من ...
... قابل ... حرف ...
... نقش ... گل ...
است ... خاک ... جانی ... طبع ما
... دیده ... مضمون ...
... بیت ...
معانی ...

طرز دیگران

در سر راه خیالش از طپیدنهای دل	تا غباری بوده ما بر خود کمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش	خاک هم بودیم و گرد ناتوانی داشتیم

جرات پرواز را جا نیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم	بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه میپرسی	پری چون مو اگر پیدا کنم حکم مگس دارم
تظلم پیش دارد ورنه من از صبر ناکامی	نفس دزدیدنی سرکوب صد فریادرس دارم
دل بالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل	هوس کو کاروانها ساز کن من یک جرس دارم
نفس تا میکشم فردوس در پرواز می آید	برنگ بال طاوس آرزوها در قفس دارم

هجوم نشئهٔ دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون دل میریزم و عرض نفس دارم

چنین از گردش چشم تو می آید بجان انجم	سر دیگر ز شرم ریزد چون عرق تا آسمان انجم
عرق جوش است حسن از شوق چشم حیرتی وانشین	قدح باید گرفت آندم که آید در میان انجم
ز گردون مایهٔ عشرت طمع دارم ازین غافل	که اینجا همعنان اشک می آید روان انجم
شراری چند سامان کن اگر بر خود زدی آتش	نمی آید بکام بینوایان رایگان انجم
تو از غفلت بصد امید سودا کرده‌ای ورنه	بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
مخور بیدل فریب بازی از محفل امکان	که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

۲۸۵

باشد مقتضای ساز فطرت یعنی
رفتار می بیند یعنی تفاوت که
یکی در نقشش پا هم صورت
طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
تا اظهار می بیند یعنی یکی از جهد
کز نقص و کمال خود یعنی کمی
می بیند یعنی حقیقت سطر نا کلیت
نارسائی وحشت را کم سار

چرا شکل دو پیکر چشم
احول چار می بیند یعنی نفس
هم دل خیال الفت پرستیها
عاشق را یعنی برهمن جاده
تا منزل همان زنار می بیند
توهم سامان حیرت کن
که در وحشتگه فرصت

توهم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو	بیک پرواز جزو خویش را کل میکند شبنم
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت	قدحها از گداز خویش پر مُل میکند شبنم
تو محرم نشهٔ اسرار خاموشان نهٔ ورنه	درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

ز سامان عرق بیدل خطش حسن دگر دارد
گهر در رشتهٔ موج رگ گل میکند شبنم

دوش چون نی سطر دردی میچکید از خامه ام	ناله ها خواهد پر افشاند از گشادنامه ام
تا بکی پوشد نفس عریان تنی هائی مرا	بیشتر چون صبح رنگ چاک دارد جامه ام
دیگ زهدی در ادبگاه محبت پخته ام	زیر سر پوشش حباب گنبد عمامه ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم	بی رخت خط می کشد بر نقش هستی خامه ام

بیدل از یوسف دماغ بی نیاز من پر است
انفعال بوئی پیراهن ندارد شامه ام

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم	سجدهٔ چون آسمان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرائی شوق	بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز نسبتش چون گردباد	در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی	عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدردی مباش	پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او جلوه می افروخت ما می سوختیم	در خور عرض بهارا و خزانی داشتیم

خیال آئینه را می آرد و دیدار
می بیند یعنی نگاه شوق
سیر تماشا کند تماشا سیر است
دو عالم جلوه است و
صد اشتر و شوار می بیند
عشق است و

بر یک جهت حیرت گداخت آنکه درین
جنبش نشد نصیب
سواد فرنگان یعنی
جیران یعنی

عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
قدم آبله را به که بدزد و شبنم

طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

قدر احسان اگر امنیت که من میدانم
لب زخمی نتوان بست بشکر مرهم

عجز طاقت چه قدر سرمهٔ عبرت دارد
بسکه خم شد قد ما گشت سرم محو قدم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
من که آغوش وداع خودم از قامت خم

شب چشم امتیازی برخویش باز کردم
آئینهٔ تو دیدم چندانکه ناز کردم

صبح جنون ندادم شوق بهیچ شادم
گردی بباد دادم افشای راز کردم

ممنون سعی خویشم کز عجز نارسائی
کار نکردهٔ دی امروز بانه کردم

آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی
کز دست کوته خود پای دراز کردم

در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحم
عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی نیازی در رهن یک دنیاست
گشتن دگر چه لازم چون احتراز کردم

مینائی من ز حیرت در سنگ خون شد آخر
تا می بخاطر آمد یادگداز کردم

جز یک طپش سپندم خیری نداشت بیدل
آتش زدم بهستی کین عقده باز کردم

نه فکر غنچه نی اندیشهٔ گل میکند شبنم
بمضمون گداز خود تامل میکند شبنم

درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش
بامید ضعیفیها تو گل میکند شبنم

بایر فهمید و رموز خلوتکدهٔ
یقین از حرف و صوت
محفل وهم ...

قطعه

کز عرض فریب خوب و زشت
اینجا نگاه بوالهوس
اغیار عاشق یار میبیند
همان آبی که می بینی طراوت
پایهٔ گلها چو بر آئینه پاشی
کلفت ز نگاری می بیند
دل هر قطره گردابی ست
غواص حقیقت را تامل
درین هر مو گره صد بار می بیند
صدا را کوه هم وحشی تر است
جولانگاه آزادی ... سنگ از

۲۸۲

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود	مفت ما بیدل که عمر کافی بهم آورده ایم

دیگر

بدل کردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم	نفس تا خانهٔ آئینه روشن کردمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ تا بوی خودسری دارد	جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
ز بزمت او چه امکانست چون شمعم برون رفتن	اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
با آگاهی نبردم صرفهٔ تدبیر عریانی	ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم
پر طاوس دارد محمل پرواز مشتاقان	بیادت هر کجا رفتم بدامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد	عدم شد جیب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیت است اینجا	لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بیدستی و پائیها	بلغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم
با تب آتش جگر خوردم بنفی خود دل افشردم	ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم بیدل
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت توام	آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید	از زمین تا فلک آغوش کشیدست عدم
عشق هر جا فگند مایدهٔ حسن ادب	هم بجائیست که بیایست نتوان خورد قسم
آبروی که بود عاریتی روسیهی ست	جمله زنگست اگر آئینه بردارد نم

اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام توکل بسته ام

دیگر

میرسد کو بیند باز آن آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

آسمان کر بی حسد میبود بر ابنای فیض
دیده های آخرش میداشت تاب صبحدم

این زیارتگاه وحشت قابل نظاره نیست
عزم گلزار دگر دارد شتاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد می بخشد اثر
تکمه نتوان بست در بند نقاب صبحدم

آبرنگ باغ فیض از عالم افراط نیست
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

نسخهٔ هیچیم و هستی از عدم آورده ایم
ما و من حرفیکه میکرد رقم آورده ایم

ای فلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم

بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بس است
سجدهٔ در بار اگر نیست نم آورده ایم

صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردیدم ز خیال از مشق رم آورده ایم

عمرها محرم جیب تامل باختیم
تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم

سعی ما واماندگان سر منزل دیگر نداشت
همچو لغزش روی بر نقش قدم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما بامید فناست
ناله در باریم اما سر بهم آورده ایم

همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

باندک پروازی باطن آسمان را
بقدر تیسکر و اند ظرفهای خالی
یکسر قابل پر کردن اند
و جاهای لبریز بیکدست
فرو ریختن گران بهاست
جسم اگر پایهٔ سبکروحی
رسد از استقامت
ریاضت است و گرد و ابتلای

دریا کشتی هم بسر رساند و آینه
در یک نفس تشنگی استعداد
از موج گوهر چه چید حباب
سفال بر نیاید نم آشفتگی
ز سید و صدف تا بحر نه
نی گردید آینه داری آفتاب
مراتب خیال هلال تا از خود

قدم بدامن تسلیم بشکنم بچه جرات	دل شکسته شکست شیشه بر سر راهم
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی	ز رنگ رفته همان سر ببالش پر کاهم
بقطرگی ز محیطم مباش اینهمه غافل	اگرچه موج گهر نیستم حباب کلاهم
بصفحه که نویسند حرفی از عمل من	خطی است نقطهٔ اشک از انفعال بر گناهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ	تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چه ممکن است نبالد به عجز ریشهٔ دردم	شکست آبله می افکند چو تخم براهم

بجلوهٔ تو ندانم چه سان رسم من بیدل
بخود دمی رسم از بسکه نارساست نگاهم

۲۸۰

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام	آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است	جزوی از دل دارم و شیرازهٔ گل بسته ام
از هجوم ناتوانیهای جوشش آبله	بازوی قطرهٔ آبی بکید رم پل بسته ام
گردش رنگ شرارم شعلهٔ جواله ریخت	نقش جام دیگر از دور تسلسل بسته ام
نسخهٔ آیینهٔ دل جای درس حیرت است	چون نفس ناچار پیمان تامل بسته ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی	بیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام
چون صدا اسیرم برون از کوچهٔ زنجیر نیست	گر ز گیسو بر گرفتم دل بکاکل بسته ام
میدهم خود را بیادش تا فراموشم کند	مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار	محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام

دل اگر آینه دار صفا گردد
بصیقل تکلف بی جوهرش
همت فنا و سعی رسیدن
از رغبت طعام و نوشیدن
ممکن نیست آدمی تمام
بنیاد وجود بدن از
غبار اثقال عروج
...

تا بشر یار رسید آبلهٔ پائے منست | اینقدر افسردهٔ همت دون خودم
خلوت آئینه ام موج پری میزند | اینکه توام دیدهٔ نقش برون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکیست | هم ز برون دیده نیست آنچه درون خودم
گر بود زندگی رنج هوسها کراست | در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم

چراغ خامشم حیرت نگاه محفل خویشم | سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من | دگر نه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ مشکل | چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل | که من واقف نه از جرم خونبهای بسمل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم | همه گر قطره باشم قلزم بی ساحل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پردازم درین گلشن | همان چون گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم

دیگر

کباب عافیتم بید باغ افسر و جاهم | چو شمع خواب فراغت بست ترک کلاهم
بحیرتم جرس کاروان شوق که دارد | که شور حسرت گل میچکد ز تار نگاهم
غرور حسن تو زیر قدم نگرد نگاهی | بوادیی که دل از برق سوخت عجز گیاهم
عبث درین چمنم نیست پرفشانی الفت | چو صبح بوی گلی دارد آشنائی آهم

چه طبعی گر رسد سپاه شوق جفا
تغافل نگاه شوق سرکشان و زیست
نگاه شوق در آن ملک و ملک
زدن ته بجهان رنگ فنا
آینه عمر امتحان و کمر ببست ته آگه
جیب حیرت ان ستم است
ز رنگ رسد بیجاب زدن
ز برای بیخ پیچ حق و دون
خجل است طعنه گر فسون

مرده را
ز شوی جراحت
کمان زدن

۲۷۹

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم
فرصت بی بقائی چمن است
بر سر زخم ما گل انتظار
کزکی زدن ته بی و هم
هرزه عنان ... بسر آب
عرق کمان شوق ز شناسی
بجز کمان مرد بخیال
باطل حک زدن ته حذر
ای حسود جنون حسب که بحکم
الهی ادب ته اثری که بیدل
ما ز نه بتو نیست کم ز کلک
تحفه ... حصول
زدن
نعمت کمال بی وساطت
گر سستی محال است و بیم ابی
زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی

گفتند از اثرهای سخن است
معنی میگفت سخن درمن اثر ندارد
بگذرد نکته غافل از
آئینهٔ تعلق بدست دامن‌کشان
هستی هیچ بیدل که همت
اگر ز وارستگان شوق نگذ
که دست واماندگان نگیرد

مدعای سخن اینست که از معنی
حیرت بدرس تغافل
نباید ساخت و ازین نسخهٔ
آئینه رنگ بمطالعهٔ بی تاملی
نباید پرداخت

رباعی

همین صوت و صدا پردهٔ
ساز سخن است خاموشی
نیز اثر پرور راز سخن است

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یا گرد تمثالم	که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم
سواد نسخهٔ عشقم بدرس حسن روشن شد	گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم
سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را	بذوق خویش من هم در قفای خویشتن گشتم
خطم پیمای جام بیخودی معذور می‌باشد	بیاد گردش چشمت فدائی خویشتن گشتم

کباب یک نگاه گرم بود اجزای من بیدل
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن گشتم

زعشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم	همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم	ز دل تا عقدهٔ یک چشم حیران بود در دستم
پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی‌بندد	سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم	درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم
بهر بیدستگاهی کز قسمت می‌شدم قانع	کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمریست میکردم	شکایت نقش بر هر ذره عنوان بود در دستم
کف صیقل بر دسو دن درین هنگامهٔ عبرت	بحیرت مردم آئینه پنهان بود در دستم
چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی	چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

گاه خرد مشربم گاه جنون خودم	انجمن جلوه‌ام بوقلمون خودم

گوش کو تا نیابد نظری
باز گذشته که حقیقت را بیان

غزل

مجاز سخن است ... [illegible]
نه سر و زهره فطرت
مجنون شیشه و بناز وارث
چو نفس ... نشستن ...
به بوسه ... کرد ...
[illegible]

تا بثریا

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
روز و شب میتازم از خود عنان دزدیده ام

یکقلم جنس دکان ما و من شور و شر است
مفت راحتها که خود را از میان دزدیده ام

چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد
جبهه کز سجدهٔ آن آستان دزدیده ام

در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامی که از ننگ نشان دزدیده ام

در گره دارد تغافل نقد جنس کائنات
بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده ام

بباغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکید از در و بام امکان
دماغ خیالی تراشیده بودم

اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
بمژگان نازت که خوابیده بودم

کس آئینه دارت نشد ورنه منهم
بحیرت امیدی تراشیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمیبود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بیاد خرامی خرامیده بودم

بفقر آخر سر و برگ فنای خویشتن گشتم
سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس در اینجا محملی دارد
دو رنگی من هم آواز درای خویشتن گشتم

باشوخی لباس همان هم
خود را در خود بپوش **قطعه**
در لباس کوشش و تامل ...
اظهار غیبت هر قدر توانی
کسب با غیبت است ...
در وادی ظهور نمائش
بر خود بستن نیز قدرت
هم صنعتی است و اوهام
وسوسه از خود ... شنیدن

بحجیب باش ... در عالم
شهود ز مردان غیب باش
تا ز حقیقتی است نیاز مجاز
ماتم یک چند شوق موسی
و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم

ذرات جهان چشمک اسرار وصال است
کونین غباریست کز آئینهٔ من ریخت
جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
تحقیق نه موهومی سازم چه نماید
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف

آغوش من اینست که چشمی بگشایم
کو عالم دیگر که من از خویش برآیم
کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
تمثال دوئی نیست بجز آئینه جایم
شاید روم از یاد خود و بازنیایم

بیدل مکن آرام تمنا که درایجاد
برباد نهادند چو پرواز بنایم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم
شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب
شکستم تا برون جستم من از تشویش پیدائی
بقدر هر نفس میبایدم از خویشتن رفتن
نسیم هرزه تاز من عرق آورد و شبنم شد
چه خواهد خواست عذر ما ز پرواز یکه رنگش را

بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
برای چشم بند هر دو عالم نیفسون کردم
غبار زیر القدر جا نگهها بی ستون کردم
درین خجلت سرا کاری که میباید کنون کردم
بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم

حنائی دست او بیدل هوا پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

عافیتها بر مزاج پرفشان دزدیده‌ام
دم زدن با چرخ برمی‌آرد از تمکین خاکدان

چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام
در نفس چون صبح چندین نه دهان دزدیده‌ام

٢٧٦

کرده ام ... تا به بر ...
که جلوه غیب ...
غزل
ساز امکان ترانه امر ...
عنان نگیرد ... ز من
نوای عشقم ...
زبان نگیرد ... زبان
جهان صورت ... [illegible]

[illegible]

بایجوج

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است | بهر صورت نگاهی می نویسم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش است بیدل
درو گرد سیاهی می نویسم

عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم
ریخت غیرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم

ای بسا نقشی که آگاهی بباید ما کشید
ما کنون زیب تغافل خانهٔ نسیان شدیم

پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده اند
در بیان گوئی نبود آدم که ما چوگان شدیم

بی تمیزی داشت ما را ناز پرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم

بی حجاب سبزه نتوان دید عرض نوبهار
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم

پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای ما
طبع ما وقتی پریشان شد که بی دندان شدیم

بسکه ما را شعله‌ها در دود داغ از هم گداخت
آب گشتیم و روان از دیدهٔ باران شدیم

مشت خاک تیره را آیینه کردن حیرت است
جلوه کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم تا پر طاوس گشایم
از عالم عنقا چه خیال است بر آیم

با موج گهر باخته ام دست و گریبان
از دامن خود نیست برون لغزش پایم

تا غزه بافسون سعادت نتوان زیست
بر سایهٔ خود بال فشانده است همایم

از صنعت مشاطگی یاس مپرسید
کز خون مراد دو جهان بست حنایم

۲۷۵

دیده بجلوه آتش چو زبان
بحرکت نام او همه اوست
ساز فسون مکن بخیال
آتش جنون مکن که نیاز و ناز
جنون مکن چه دعا سامی ما
چه سلام او به بسو او
انجمن ادب

اجتماع کیفیات علوم است
و علوم ادراکات معانی مفهوم
نگاهی بتحریر آورده دل
و آنچه آشنا شدیم سطر
صفحهٔ دل مطالعه کرده ایم
نکتهٔ اینکه عالم میخواهیم
کنش سحر آفرینی شام او
بیدلم که نزد نقش چراغ
بمژه باز کردن

نه آهنگی هست نی سازی نی انجامی نه آغازی
چراغی حیرت دیدار خاموشی نمیخواهد

بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
برنگی رفته ام از خود که پنداری خرامیدم

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

سراپا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم
بجسمم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم

محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم

دماغ طاقتی کو تا توان کامی نه خود رفتن
بسر شک ناتوانم لغزش مستانه میسازم

عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی
نفس چندانکه تنگی می نماید دانه می سازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم

مبادا بیدل آن گنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

ز چاک سینه آهی می نویسم
کتابم حرف ماهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم
که هر سطری براهی می نویسم

برنگ سایه مشق دیگرم نیست
همین روز سیاهی می نویسم

نیاز آئینهٔ اسرار ناز است
شکست کج کلاهی می نویسم

ز دل نقش امیدی جلوه گر نیست
برین آئینه آهی می نویسم

می پندارد دعه نا مصروف جنس شمار بیست و جنسها موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگر بنیان چشم بر وصول مراد کشائی یعنی کریم در جود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار

رباعی

آواز کریم

و مشتری جیبش را غنیمت را از اجناس کسب سود می شمارد مشتاق گل و سنگ پا لعوقه و آفتاب در عرض جوهر تربیت در کسب کمالات آب رنگ پایل سنگ و گل محتاج آفتاب همان بوقع وقوع خاصیت

را اصلاح می خوانند
سایل که چو ... ز ... نند
دنیا می خوانند ... است
سبب نغمهٔ شوق است ... سند
چه ... ازین ...
بیهوده ... ز نقش ...
عمر ... دل ... نقش ...

... بلندی ... از شکوه
خرامی ... کم ... خط بر زمین
... بر ... که ... ببین
... رسیده
... تکلم ... شرم ...
... جلوه ... طلب ... زبان
دو عالم

شکوه فطرتم فرش است هر جا میروم بیدل	ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم

دیگر

شبکه آئینه آن آئینه رو گردیدم	جلوهٔ کرد که من هم همه او گردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا	آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولان من است	نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم
فرصت سلسلهٔ زلف دراز است اینجا	من و یک موی میان تو دو مو گردیدم
گل شبنم زده بی روی تو داغم دارد	از کجا مایل این آبله رو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا	جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید	مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم

بیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم	بحیرت رفت چندانکه من هم محو گردیدم
بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را	جنون چندین نیستان کاشت تا یکناله نالیدم
بعریانی خیالم بار چندین پیرهن دارد	سواد فقر پرورد است یکسر در شب عیدم
بشوخی گردشی از رنگ تصویرم نمی آید	که من در خانهٔ نقاش پیش از رنگ گردیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عنقایی	لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت می ترسانی ای زاهد	باین تهدید اگر مردی برآر از ملک امیدم

۲۷۳

موج جنون بیرنز شوخی مطلق
عنان به شعلهٔ اسرار شوق
داغ فسردن مدار
گر گرهی در نظر داری از این
نیستان
پیچ عشق تا مل نواست
لخت

سایل وسعی جهان منعم
هوای وصول جمعیت خود
نشست زبان مطلب محتاج
شوق در کمین امداد دیگری
است و بذوق اشغال
گرمی کار از اینهم فردی بظهور
همند و کامروای هر حقیقت
بحکم مصلحت طبیعی محتاج
جمیع خلایق

اگر چون شمع بلند پاکن
دست دعاست به زیر قدم
طاقت اهل برات عجز کوشش
با گل اقبال جوشش دعوی
خموش به غنچه تسلیم باش
بزم جاست بی چراغ
در نفس عجز و خوش به
اگر بیجاست به رونق
دامن افسوس گیر دست
رفعت طبع دنیست

حاجت زند در صد مکرونق
کرد و خروشت کران کوشش
هزار انجمن به نغمهٔ بی دردیم
نیست برازتن زدن به مطلب
ساز غرض آنهمه نتوان
شدن به ای زجا به عجز

اشک و آه است سواد خط پیشانی شمع | همه واسوختهٔ سبحه و زنار تو ایم
بیش ازین ساغر الفت چه اثر بنماید | میرویم از خود و در حیرت رفتار تو ایم
دامن عفو حمایت کدهٔ غفلت ماست | خواب راحت قفس سایهٔ دیوار تو ایم
جنس موهوم نفس شیفتهٔ رازش نیست | قیمت ما همه این بس که به بازار تو ایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم | هر کجا ایم همان ساغر سرشار تو ایم
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید | ای تو در کار همه ما همه در کار تو ایم

ناله سامان جبین سائی اشکست اینجا
بیدل از درد دل خود داد به اظهار تو ایم

ازین حیرت قفس وزیدن و پسندید آزادم | که آن نازآفرین صیاد خوش دارد بفریادم
نفس را دام الفت غنچه اندام چو صبح از تغافل | که از خود می برد زین خاکدان آخر همین یادم
دماغ نکهت گل از دراغ غنچه میبالد | محبت همچو آه از دامن دل گرد ایجادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت | دل گم گشته دارم که از من میدهد یادم
غبار ناتوانم بستهٔ نقش دست امیدی | که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
فلک شکل حریف منع پروازم نتواند | چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم | پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
زمانی در سواد سایهٔ مژگان تحمل کن | مگر از سرمهٔ دریای شکست رنگ فریادم
نفس از شش جهت با نسبت ما ساز وحشت گو | منم آن بی پر و بالی که نتوان گرد آوازم

ساز غرق به چه صداست
هیچ از فسون سعی سوخت
دماغ استعمال

شکوه

لب تر کرده ام گر سیر چشمی باج میگیرد	بجام بی نیازی چون گهر آب گهر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من	نه مخمورم نه مستم عالم آب دگر دارم
کدام آسودگی چون حسرت دیدار میباشد	تو مژگان جمع کن غافل که من خواب دگر دارم

گریبان زار اسرار است بیدل هر سر مویم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

نه تنها ناامید از وصل یارم دورم از دل هم	زبس حرمان نصیبم پیش من لیلی است محمل هم
غباری نیست بیتابی کزین وحشت سرا جوید	بهر کم فرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم
مبادا افسردگی دامان جولان طلب گیرد	درین وادی بپا منشین که در راهست منزل هم
غرور کیست سرمشق دبیرستان نومیدی	که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم
بتصویر خیال آئینهٔ زان جلوه قانع شو	همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم
نگه را ربط حیرت مانع جولان نمیباشد	گذشتن گر بود منظور مهنیز است حایل هم
ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید	که جائی یک نفس راحت ندارد گوشهٔ دل هم

ترحم نیست بیدل غافل از حال شهید من
ز جوهر در عرق خفته است اینجا تیغ قاتل هم

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار تو ایم	جسته ایم از قفس رنگ گرفتار تو ایم
خاک ما جوهر هر ذره اش آئینه گر است	در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار تو ایم
مرکز دیدهٔ دل غیر تمنای تو نیست	از نگه تا بنفس یک خط پرکار تو ایم

غزل

و غیب مصور شهود یقینی
متمثل اشتباه ثبوت ظهور
مطلق اسما و صفات و غیب
خفای یعنی نفی اشارت
مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی
محض است بر مقطع الاشارت
یعنی حقیقت الحقایق خفائی
پیدائی پس غیب مطلق

حسن و شعور ما همه غیب است شهود اینجا نیست
ما همه جلوه اخفاست نمود اینجا نیست
نتوان جلوه مطلق دیدن
آنکه این پرده کشود اینجا نیست
اصل ما ریشه سوختن

۲۷۰

تمیزی گر نمیبود اینقدر عبرت نبود اینجا
تحیر نامه در دست از مژه واکردن خویشیم

چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشیم

چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد
شکست رنگ هم چیده پیراهن خویشیم

بخاک افتادم اما در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشیم

امشب آن مست ناز میرسدم
رفتن از خویش باز میرسدم

مو بمویم طپیدن آهنگ است
مگر آن دلنواز میرسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز میرسدم

گر رموز حقیقتم این است
هر کجا یم مجاز میرسدم

سوی دیبانه برده ام دستی
گر کنم پا دراز میرسدم

گر همین نفی خویش اثبات است
رنگ نارفته باز میرسدم

نیم از چشمت آنقدر محروم
مژه واری بناز میرسدم

عمرها رنگ بایدم گرداند
بیخودی هم بناز میرسدم

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز میرسدم

چو اشک امشب بساغر باده ناب دگر دارم
ز مژگان تا بدامن سیر مهتاب دگر دارم

غرور وحشتم بار تحیر بر نمیدارد
چو شبنم در دل آئینه سیماب دگر دارم

[illegible]

نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرتست	بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام

دیگر

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم | دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل | صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از صبح هستی ما شبنم نکرد اشکی | بر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
از فیض خندهٔ او غافل مباش بیدل
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم

کی در قفس دام هوا و هوس افتم | آتش علفیم من که بهر خار و خس افتم
چون صبح اگر دم زنم از حیرت هستی | از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم
فریاد نفس یافتگان عجز رسائیست | ای وای که دور از تو بکناله رس افتم
سرتا قدمم نیست بجز نالهٔ اشکی | عالم همه ناراست بپای چه کس افتم
طاوس ز نقش پر خود دام بدوشست | بیدل چه عجب گر ز هنرم در قفس افتم

دگر

چندین آفت نصیب از طبع راحت بردن خویشم | اگر یکدانهٔ دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل در پیکرم یک غنچه جمعیت نمی خندد | بصد آغوش حیران لب بهم آوردن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم | در این محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید | باین عجز نفس حیران مضمون سخن خویشم

۲۶۹

بر نگاه حیرت کاملم بیخیال
عقدهٔ مشکل نمود جهان
فطرت بیدل ز نیسم
غیب مطلق مرتبهٔ الهیت
که باعتبار مفهوم مجاز
حقیقت الحقایقش نامند
وغیب اضافی نشأهٔ که بحسب
لطافت تمام عالم ارواحش
معین گردانیده اند و غیب
منتقش لطافتی موسوم
مثال بحکم میلان کثافت آرائی
وغیب مصور کیفیتی منسوب
اجسام بمقتضای تمام
کثافت یعنی خمسهٔ مرتبه

ناله رام جز هوای قامتی
حیرت دیدار میبالد نگاه
شوخی وانگرده پیچان گر
ور همه بوئی است بی گل بال
موقوف بهار جلوه ایست
سود اگر ده کرم هم رنگست
بخود در هم شکست و بالی
امکان چون حباب ز خود

رعنا نکرده قید کلفت
بردار و شبنم محو ایشان
نیست منظور تو تشد که عالم
استغنا نکرده

غزل

نبری گمان نفس رهگی
بغبار میبرد پایم که بچرخ
می فکند نفس چو سحر

حیرت و مداز شوخی گل کردن رازم
در آئینه جوهر شکند نغمهٔ سازم

چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم
صد جبهه بخون می طپد از وضع نیازم

تا سجده بهمواری خاکم نرساند
دارد گره ابروی محراب نمازم

وسعت گه انداز تغافل چه فسون داشت
بر روی دو عالم مژه کرد فرازم

خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد
آئینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم

آزادی من عرض گرفتاری شوق است
چون دیدهٔ حیرت زدگان عقدهٔ بازم

شبنم ز هوا تا چه قدر گرد نشاند
عمریست ز خود میروم و آبله سازم

بیدل اهل اندیشیم از عجز رسائی است
واماندگی افکند باین راه درازم

سنگ راهم میخورد حرصی که دارد احتشام
روز اول طعمه از خرد نگین کرد است نام

پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام

فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست
صبح بهر عالمی صبح است بهر شام شام

تا سخن باقی بود در دست صهبای کمال
نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام

جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
امتحانها محو شد تا تیغ می بندد نیام

خرمی میخواهی از افسرده طبعیها برآ
قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام

سوختم از برق نیرنگی برهمن زادهٔ
کز رمیدن وا کند آغوش و گوید رام رام

یک تامل وار هم کم نیست سامان حیات
وای بر مغرور وهمی کز نفس جوید دوام

دیگر

بلب حرفِ طلب دزدم بدل شورِ هوس سوزم
خیالِ خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم

دلیل کاروانِ وحشتم افسردگی تا کی
خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم

زیاسِ مدّعا تا چند باشم داغِ خاموشی
مدد کن ای نفس تا بر درِ فریادرس سوزم

خزانِ رنگِ مطلب اینقدر زد در بساطم
که عالم در فروغِ شمع غلطد تا نفس سوزم

جهان چون صورتِ آئینه رفت از دیده‌ام بیدل
تحیر امتیازم سوختن از داغ چه کس سوزم

ز سوز و ماتمِ این انجمنها کی خبر دارم
چراغِ خاموشم سر در گریبانِ دگر دارم

حیا چون شمع می‌پروازدم آئینهٔ عبرت
درین دریا بقدرِ آب گردیدن گهر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرفِ دامانی
چو مژگان بر سرِ خود میزنم دستی که بردارم

سراغم میتوان از دستِ برهم سوده پرسیدن
رمِ وحشی غزالِ فرصتم گردِ دگر دارم

شبستانِ عدم یارب نخندد بر شرارِ من
که با صد شوخیٔ اظهار یک چشمک شرر دارم

ادب پیمای دشتِ عجز مژگان بر نمیدارد
تو سیرِ آسمان کن من به پیشِ پا نظر دارم

بهارِ بی‌نشانم دستگاهِ دردسر کمتر
چو گل دستی ندارم تا شکستِ رنگ بردارم

به نیرنگِ لباس از خلوتِ رازم مشو غافل
که من طاؤسم و این حلقها بیرونِ در دارم

نگردد گوشه‌گیری دستگاهِ وحشتم بیدل
اشارت مشربم در کنجِ ابرو بال و پر دارم

اگر سنا پیش آئینه پرواز و پرواز
جلوه‌ای پیش پا پر شود و معنی
چون بتوصیف لفظ گوش
بیان رنگینی بهار خود خواهد بود
نیست توجه جمال است چهره پیش
منظور لطف نقصان جا بردار
و بشر هم سیلان آگاهی دامن
مرغوب بجز اش قصور
اینا پیشتن ذره موهوم
درغبار هستی چون
می‌شود و سر گرمی نگاه
تا پیدا آئینه جشنی
آفتابش و قطره
عروج زود و
در قعر ناکس
معدوم بوست
تنزیری نمی‌بوست

برگزیدن اقبال محیطش
کلاه گوهر آرائی شکست
پس ذره را که در آغوش
پرتو آفتاب جا دهد کم
از ماهیتش نباید شمردن
و قطره را که محیط سامان
بزرگی بخشید جز بد حالی
نام نتوان بردن

قطعه

ای بت آئینه کز دور تغافلها
حسن خاکت شد در زیر
رنگ جوهری پیدا نکرد
ای بسا تحفی که از التفاتهای
ابر ریشه واری از زمین
یاس سرها اگر دید
شیشه‌ها در محفل افسوس

بسکه چون صبحم تنک سرمایه افتاده است شوق
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم

هیچکس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

دوستان معذور گر زین منزل عرض غرور
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم

آنقدر وا ماندهٔ عجزم که مانند هلال
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
شوق پندار خیال کجکلاهی میکنم

بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بسکه رنگم می پرد هر سو نگاهی میکنم

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
در شبستان خیال که چراغان کردیم

تازه روئی ز دل غنچه ها صحرا ریخت
آنقدر چهره گشودیم که دامان کردیم

نتوان کرد بعرض دو جهان رنگ لباس
چشم بندیکه باین پیکر عریان کردیم

موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
بحر عجزیم که در آئینه طوفان کردیم

در بساطی که سر و برگ طرب شوخی است
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

اشک تا آبله پا شد همه دل می غلطد
آه جنسی که نداریم بدامان کردیم

دل هر ذرهٔ ما تشنهٔ دیدار تو بود
چشم بستیم و هزار آئینه نقصان کردیم

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم

وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست
دامن چیده فشاندیم و بیابان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم بیدل
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

عکس او گفتم از آئینه زدود
چو زنگم نه شیشه بر سنگ زدم
یک ز سنگینی غفلت نه چشم
نکشود درین بزم رگ خواب
ترنم نه زین بیابان بچه بینم
شوم رام تن کی نه مست هر ذره
جنون چینی از داغ پلنکم نه طرف
از شوق نه بستم چه بدینا
چه بعفتی نه بجهان دگر
افکند فشار دل تنکم نه
نتوان کرد باین عجز نگه صید
تحیر نه بجوهر آئینه دارد پر
پرواز خدنگم نه در رهت
تا نشوم منفعل ساز نفسم
چون نفس کاش پیمایکه

عیان نیست بلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نرگس وار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تصویر شور موج خطر افسانه
شور که دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر

به بیکاری نفسها سوختم تا دل سیه کردم
بنا هنجاری از خود رفتنم صورت نمی‌بندد
به بینم تا کجا منزل کشد شمع ضعیف من

ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبهٔ تنگم
پر طاوسم و پرکار دارد گردش رنگم
با این یک آبله دل چون نفس عمریست می‌لنگم

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پر پرواز دارد گرد در آید پای در سنگم

در جگر صد رنگ طوفان کرده‌ایم
تا سرشکی ندز مژگان کرده‌ایم
تا نفس بر خود طپید آئینه است
چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
حیرت از طاوس ما پر می‌زند
وحشتی را نرگستان کرده‌ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد
آن قدر سر در گریبان کرده‌ایم
تا نم فرصت ز حیرت روشن است
جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم
عشق از محرومی ما داغ شد
بی جنون چاک گریبان کرده‌ایم
ای توانائی به زور خود مناز
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
ناله حیرتخانهٔ دیدار اوست
در نفس آئینه پنهان کرده‌ایم

از هجوم اشک ما بیدل مپرس
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم

صفحهٔ هستی شرر تاراج آهی میکنم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم
گر بهشتم مدعا میبود تقوی کم نبود
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم

و من گشود آنچه پیش دارد
نکهت از زمین تا آسمان یکید
فیض تصور کن که باز بودن آن
نسیم حلقه اش بد اسم بخواهد
چیدو فراز نمودن بر کش پر امن
نکاپش نتوان انگرد و پیمانکی
این و کرم و لیل وسعت آغوش
تفحص رحمت است و آن وکی
این پیمانه محبت و
فضل و کرامت و کرم
پیمانه جواست و
التفات خواهد عقد ندامت
غفلت یک آه
نقاب دل آگاهی پیش
ور یک خواب و یک مژه

265

بازگردن در نگاه برمی‌آرد
تا رعونت سری در پیش افکند
آداب ست و تا سر کشی
فال خمیدنی زند محراب

فرد

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ایم
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

غزل

از کجا و هم دو رنگی بفتح ریخته بنام
حسن بی رنگ و من بحیرتم
آئینه بحیرانم شوخیم جز غم و قشرم
درین باغ چه دارد پا بهچو بشم
گل حیرت چمن آئینه رنگم
همت آلوده هوسهای دنی نیست بجیب

گرد هم بوی شکوه بیرون
ز رنگ تقریر پیچکی خون
مپرس از حال یاس مجنون
دماغ گفتن خراش دارد
عذر تند و پرهیز کیشان
محو فریب صفائی ایشان
وضوی نکرده است خام ایشان
بهزار شاش و تراش دارد

چو شد قبول اثر فراهم
ز خاک گل میکند چیام
دور وزی غبار ما هم
پائی تو کاوش دارد
کشا د بند نقاب امکان
بینش اگر آسان
هر گل درین گلستان

حیرت بناتوانی من ناز می‌کند	رنگ شکسته‌ام چه قدر ها بها درم
درد دلم که از غمم داغ حیرتم	فریاد از خیالم و آه از تصورم

نقد دگر نمی‌شمرد کیسهٔ حباب
بیدل من از هوس شدن خویشتن پرم

حسرتی در دل نماند از بسکه با وا سوختیم	یکدماغی داشتیم آن هم بسبو وا سوختیم
نشئهٔ تحقیق بار شعله جواله کرد	گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب	همچو خواب دیدهٔ ماهی بدریا سوختیم
در دیار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود	تا شود یکداغ پیدا جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام بگذر که ما بیجا صلان	دفتر خود یکقلم در بال عنقا سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن	آتش ما شد بلند امروز فردا سوختیم
در کره یارب سپند بینوای ما چه داشت	بی تامل تا گشودیم این معما سوختیم

بسکه شمع جلوه‌ات آتش فروز ناز بود
ما و بیدل تا پر پروانه یکجا سوختیم

چکید نهای اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم
باین مستی قیامت طرفی اوهام را نازم	بدورنه فلک باید کشیدن کاسه تنگم
بحکم عشق معذورم گر از دل بشنوی شورم	نفس دزدیدن شور قیامت دارد آهنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مامن راحت	بذوق امتحان یارب نیفشارد دل تنگم

دوریا شو دارد ...
و نیست در تماشا ...
دریا ... می ...
سوختن ...
نالش ...
از لباس ...
و یکدام مضمون ...
نیرنیاز مجنون ...
ادا نمودن ز وضع شوخی ...
نمودن عرق نیاز ...
خلاصت بیدل ...
نگه دروزی ...

بیلا

مذانم شعلهٔ جواله ام یا بال طاوسم | محبت در قفس دارد به نیرنگی گرفتارم

ز شرم عیب جو چشم هنر بر داشتم بیدل
بهر در خار یا داغ است چون طاوس گلزارم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم | خامه یا سیم خطی بر لوح سامان می کشم

خاک میگردم بصد بیطاقتیها چون سپند | غیر بیدار دعنان ناله آسان میکشم

با مروت توام افتاده است انجام چو شمع | خار هم گر می کشم از پا بمژگان میکشم

کس ندارد طاقت زور آزماییهای من | بازوی عجزم کمان ناتوانان می کشم

سایهٔ بیدست و پائی از سر من کم مباد | گر شکوهش انتقام از هر چه نتوان می کشم

کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد | بار چندین پیرهن بر دوش عریان میکشم

در غبار خجلتم از تهمت آزادگی | منکه چون صحرا هنوز از خاک دامان میکشم

از غبار خاطرم ای بیخبر غافل مباش | گردباد آه مجنونم بیابان میکشم

لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان میکشم

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم | آئینه چیده است دماغ تحیرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را | کسب فروتنی است عروج تفاخرم

دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت | گل کرد از گداز خجالت تحیرم

گرد هزار جاده بمنزل شکسته است | چون موج گوهر آبله پائی تحیرم

آنچه بر لب می آرد به تکلم بی
ها ز نیستی ... و بیرون شوق
می ستیزاند انفعال و رنگی ازو
اینجا بجای گرد و دلی که بیمن
ز قبائش ار او بار ناز باشند و دیع غبار
سر و بخت ... نقابش نفس
ز تنیدن بر نقیض سمایی بکاری برباید
شهپر سجاکرد و کلفت ناقبول بهاری
... خاک می نشانند
سخن را در خاک ... پیمانه
و عرق خجالت ... پیمانه
و در اشک ... غلطاند
با در اشک ... عیبی
اگر ز نهایت ... سخن
نفی سجود و کافی ...
همین سجود و ... اغراض

بطبیعت نمی گماشت عزلت
بر صحبت تفضیل ...
شکایت این در ...
باید برد والم این اندوه
برکه باید شمرد حکایت
عندلیبی بهنوای دگر
شکوه سر کرد کای ...
شود ز داغم درین چمن بار است
کلفت خاموشی ز داغ پیداست
عالم از جنس این خروش پر است
از نواهای هرزه گوش پر است

غزل نا مطبوع

جهان جنون بهار غفلت نرگس
سر بر سامانش دارد به زمین
مو بخواب نازیم و محمل ما قماش دارد

زبهار می طلبی نشان نکند
نهان بهار تثرت گل کشد عنان
قبای گل ، چمن اثر زند
سرو و چه دوخت غنچه
کو چه بافت سبزه کلاه
بساط رنگ اثری نزد وفا گاهی
تو جای گل ز بلند و پست
نشوهی بجهان ما نم بجوم رنگ

زآئینه های گل ، قدح
شکستهٔ فرصت چه قدر
شراب نفس کشد
بخیر طینت سنگ هم
زده اند آب بقای گل
تو بدستگاه چه آبرو ز
طرب وفاکی آرزو

دیگر

داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم
جنس بسیار است نقد فرصت ناکام هم

آنقدر از شهرت هستی خجالت نامه ام
کز نگین من چو شبنم میپرد شد نام هم

بسکه فرصتها پرافشان هوائی وحشت است
از وصالم داغ دل میچوشد از پیغام هم

محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد
عافیت در کشور ما دارد از آرام رم

زین نشیمن نغمهٔ شوقی بسامان کرده گیر
سایهٔ دیوار دارد زیر و پشت بام هم

انچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده ایم
نی سکندر دیده در آئینه نی در جام جم

وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بدنام کرد
این فسون با هر که میخوانی بر دن دام هم

بی لب نوشین او بیدل ببزم عیش ما
کشته مینا و قدح باده در اجسام هم

فرو بردار غبار غیر چون آئینه زنگارم
بخواب ای دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم

چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
که عالم خانهٔ آئینه است و من نفس دارم

زبان حالم از انصاف عذر ناله میخواهد
گرانجانتر ز چندین کوه در دل میکند بارم

بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم

باین رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من
بگرد خویش گر دیده است یاد او چه مقدارم

جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل
جهانی را ز سر وا میتوان کردن بدستارم

ز اکسیر قناعت زادهٔ من گنجها دارد
کمم در چشم خلق اما برای خویش بسیارم

زبس ضعیف فراج جهان تدبیرم | چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست | خیالم و به نگه کرده اند نخجیرم
اثر طرازی اشک چکیده اینهمه نیست | توان بجنبش مژگان کشید تصویرم
زپاس قامت خم گشته ناله ام نفس است | شکسته اند بزور کمان پر تیرم
من آن ستم زده طفلم که ما در ایام | بجام دیدهٔ قربانی افکند شیرم
رمید فرصت هستی و من زساده دلی | چو صبح میروم از خویش تا نفس گیرم

چنان به ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که من زخویش روم گر کشند تصویرم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم | زیر کوه از سایهٔ دیوار مژگان خودیم
شیشهٔ ما را درین بزم احتیاج سنگ نیست | از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم
نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است | درهم بیجا اصلی بیرون همیان خودیم
تا زخائی عمر صرف سخت جانی کرده است | همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم
چشم میباید گشودن جلوه کو موهوم باش | هر قدر نظاره می خندد گلستان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادنست | دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست | میزبان عرض بهارتست مهمان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطی ما حیرتست | گر بهم آریم یکسر دست و دامان خودیم
گوهر اشکیم بیدل از گداز ما مپرس | آنقدر آب از حجاب وضع عریان خودیم

٢٦١

غزل

فغان بیدلم نه لفظ حیرت
ماجرای هیچکس مشنو
آه عشق و آه عشق نه
عشق نه چند گویم آه عشق و
بسته است برین راه
عشق نه از نحیم شش جهت
بر که بشمارم نظم تا شود آگاه
عشق سکن خواه عشق یا

نقشم از مضمون غبارم
مپرس نه هیچ تار ساز
از تحقیق آوازم مپرس
بر تو رمزی می‌سرایم نشنود
بازم مپرس بال معدوم
ز نشو خطهای پروازم مپرس
بیدلی در پرده دارم ترجمان

سر خط ما راست امشب زخمهای سینه ام
جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام

مدعی کو جمع دارد دل ز داغ انتقام
روشن است از آتش یاقوت دود کینه ام

حیرت احکام تقویم خیالم خوانده نیست
تا مژه وا می‌کنی ورق گردانده ام پارینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای وهم
راز دل تمثال می‌بندد برون سینه ام

خرقهٔ ناموس رسوائی کشید از احتیاط
بخیه از روی کار افتاد لیک از پینه ام

تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم کدخت
بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه ام

بیدل از افسردگیها جسم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه ام

از هوس چون شمع اگر سر بر داشتم
چون تامل شد گریبان نقش پا بر داشتم

زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت
تر شدم چون اشک تا آب بقا بر داشتم

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود
پایمال عطسه گشتم تا هوا بر داشتم

خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد
پیکرم خم شد ز بس دست دعا بر داشتم

هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
یارب این خاک پریشان از کجا بر داشتم

بار هستی پیش از اینجا دم دلیل عجز بود
چون هلال اول همان پشت دوتا بر داشتم

شبنمم من زین حمل تا یک عرق آمد بعجز
بار صد ابرام بر دوش حیا بر داشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان بار داشت
یک نگه بیدل بزور صد عصا بر داشتم

حکایت

بیدلی پرسید از ...
از ... پرسی ... یا بیداری
افضل است یا ... یعنی
غنودن افضلیت و فوقیت
فوقیت است
دلیل غالبیت است وجود
... کیفیت یعنی وجود
... امتحان ... است ... مطالعه
... خیال ... و تامل چون
... ناتوانیهای ... عبارت
... است و ... بی تامل
غزل بیدل ... گفتگو ...

زبی

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم | نگین بی نقش میگردد اگر یک کس برد نامم

درین گلشن بهار حیرتم آئینه ها دارد | اگر طایر شوم طاوسم و ر نخل بادامم

شکوه حیرتم دیدار قاصد بر نمیدارد | مگر در محفل جانان برد آئینه پیغامم

جنون دارد ز مغز استخوانم برق سودای | بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم

سراغ تیره بختی هم غنیمت بم بآسانی | بسوزم خویش را چون شمع تا روشن شود نامم

مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید | صدای در شکست خویش میدارد لب جامم

زبس بار خجالت میکشم از زندگی بیدل
نگین با خود فرو رفتست از سنگینی نامم

صبح است تا دماغ تمنا رسانده ایم | چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعلهٔ خاکستر آشیان | بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابل است | آئینهٔ نفس بمسیحا رسانده ایم

طاوس ما بهار چراغان عبرتست | آئینه خانه بتماشا رسانده ایم

آئینه جهان بلطافت کدورتست | رخت پری ز شیشه بخارا رسانده ایم

ازبسکه بی بضاعت درد یم چون گهر | یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

کو مستیئ شکست دو عالم بشیشه کرد | ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری طول امل مپرس
کامروز نارسیده بفردا رسانده ایم

هیچکس از مقصد جولان شوق آگه نشد

۲۵۹

نفس زن تا دم تقریر بیدل
سخت ناپیداست شور شوق
عالم گیر من بی صدائی
می کند چون بوی گل زنجیرش
عالمی دارم جنون ناتوان
بیدلم لب به می وا می کنم
جام طرب خمیازه است
می کشیم چشم دل را

دادرس عشق دستگیر
درد دل افزا جهان بیدل
تازه است
باشم داغ ناامیدی
بی اندازه است
عشق بی اندازه است

عالم آیینه داران محبت دیگر است
تعلق اینقدر افسونگر است
پروراست ساز بی رنگ
شوق پرافشان صبح نفسم
اسیر گوهر است با چنان
بیدل موج با آن وضع از گهر
گرد خالی کردن از خود ایشان
پهلو نام برجایش نشست

گرچه بی پروای خویشم
پاسبانان بیدلم سر سرگ
نتوان گذشت از نظم
حیرت زای من بی تامل
نیست ممکن فکر معنیهای
من دقتی میخواند افسون
بر لب گویای من

مطلب بفغنی سر به شد از درد طپیدن	فریاد که آخر بصدای نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

بتحریک نقابش گر شود مائل سر انگشتم	زپیچیدن جهانی رشته می بندد در انگشتم
میرسید از اثر پیمائی حسن حنا کیش	اشارت گر کنم از دور میگردد سر انگشتم
بسیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد	گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب	که فریادیست چون منقار بلبل در هر انگشتم
چو ماه نو از آن مستی شکست امشب کلاه من	که خاتم هم قدح کج کرده می آید در انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها بجسم لاغر انگشتم

به بین بساز و مپرس از ترانه که ندارم	توان بدیده شنیدن فسانه که ندارم
بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل	شناورم بامید کرانه که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده ام به تخیل	هوا پرست چه گیسوی شانه که ندارم
بچاره سازی وهم تعلقم متحیر	مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم
دگر چه پیش توان برد در ادب که نازش	بغیر آینه بودن بهانه که ندارم
فغانکه بست ببالم هزار شعله طپیدن	نشیمنی که نبود آشیانه که ندارم
زیاس بیدل ما گل نکرد شعله آهی	نفس چه ریشه دواند ز دانه که ندارم

وقف موج و سر پایی سخن
سکته بسیار است در حرف
زبان بسمل پیچیدنست
نشتری از پاس کلامیها
نفس در تپش از حسرت
کلفت آن نی زبان جولان

عبرت بی فنا سیر بی نبرد
ز اختر از طبع فضول افسوس
با چه نور دیرو جسد منفعلیم
و مجلس مبتدیان بیدل
طفل ره نیست با جنین هنگامه
بلبل کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق

دیگر

مپرسید از قناعت مشرب بهای حباب من
بهر جا فکر مستی نیست مخموری نمیباشد

بساغر آبروی داشتم سد رمق کردم
هوسهای غنا بود این که خود را ستحق کردم

دلم از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل
نشستم آنقدر در خون که صحرای شفق کردم

در تجرد تهمت دیگر بدوری میزنم
در دبستان تامل پیش خود شرمنده ام

باکه گویم گر بگویم کیست تا باور کند
غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم

قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن
معنیٔ موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

دور گرد عجزم اما در شهاد نگاه شوق
آن پریرویٔ که من دیوانهٔ اویم منم

سعی بیرنگ نفس هر دم بپایم می برد
عمرها شد چون نفس در آشیان پر میزنم

رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود
تیغ او نزدیکتر از رگ بود در گردنم

میرسد گردم بمنزل بیشتر از رفتنم
چون سپند از سرمه گیر اکنون سراغ شیونم

بیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد
ناله جای گرد میگردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپای نرسیدیم
از خویش گذشتیم و بجای نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و بهوای نرسیدیم

شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا
با هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت
مردیم بتعبیر فنائی نرسیدیم

حرف عبارتهای خاص عجب
در دل روح و در فکر و شمال
اندر زبان ته زین صد ابدال
بال افشان و در عالم بر بی بهر
زین نفس طینت عیان ته صد
بهر پیدا و نهان ته زیجه اسرار
تحقیقش آکسیر بر زمین ته رحون
سخن بی جزی بحضش بنیال ادر زین
آب شد اندیشه زمین
افسون بیرنگی مپرس
سوخت دل تا بال از بی فسانه
چه است مخوان ته از طلسم
کال طوفان سخن صحرا است
واسب ته بیست جز اعجاز
هر کجا سر مه پرواز

257

مخمس

فغان ته ته
بی تعینی داشت عمری در
گمان بیدلم ته عشق کرد
امروز آگاه از نشان
بیدلم ته بعد ازین تا زنده ام
از بندگان بیدلم ته ته
سجده فرسائی حضور
آستان بیدلم ته عرش

شکست ته چون نگین کرد اند
جام دگر شد رنگ دربنا
اندیشه بست ته گردش
بی پرواست نام نقشی گر
چه بخود و چه دست ته عشق
بیدلم ته در خرابات خود آر
اگر باشم زمین آسمان

همچو آن آئینه کز تمثال میباز صفا — گم شدم از خویش و از هر کس نشانی یافتم

زندگانی هرزه تاز عرصهٔ تشویش بود
بیدل از قطع نفس ضبط فغانی یافتم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم — آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است — یک نفس تا بد و صد رخنه نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آئینهٔ بوی گلم — رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش سجید — که بطوف قدم آبله پایان رفتم

چه قدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت — که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحرم بوی گلی می آورد — رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگهِ دیدهٔ قربانیم از شوق مپرس — سیر انجلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جراتِ پا نه پسندید طواف حسنت — حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو و نمایم بعدم یاد آمد — رنگ ناکرده و از چهرهٔ امکان رفتم

پای پر آبله شد دست تصرف بیدل
بسکه از وادی امید پریشان رفتم

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم — ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

الفتِ پا می شدم ایکاش از بی اعتبارها — چنین گردیدم صد رنگ خجلت در طبق کردم

چو صبحم یک تامل در سر جمعیت نشد حاصل — بسطری کز خود خواندم ز خود رفتن سبق کردم

گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار
و با حواس پرتو عدمش
دیده‌ها تا دو سطح دیدار
اگر انجمن بهت بی حضورش
از آئینه داران عالم تصویر
واگر خلوت بی چنانش از
خواهشهای او لام تعبیر
هرچه منقوش اشارت
اوست از صفحهٔ هستی
بیرون و آنچه موسوم
عبارت اوست یک قلم
عدم مضمون همایی که
مملکت گیر و دار امکان از
سایه پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که

٢٥٦

رنگ و بوی بهار اعیان
کیفیت رنگ و بوی بهار اعیان
از تکلف و رشان پرواز
مثال او توست اراده
نقاب صد نشان و نور
حقیقی بی نشان
بال مطالبش بهر
زبان حضرت انسان

نظمی صورت حقیقت الانسان از نطق بیان
جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت
عیان است یک نفس نیستی عدم
و از نهایت نشان
بیان ان تا نشان
شوخی مضمون او حرف

پرسید

و هیچ رحم است بر اسیرکه
میستان از سوختن بر آرد تا
نخست درد و بخشی دل
ملایب است از عرش
هستی قیت دل بظهور آباد
عالم تصرف و تدبیر و گلکاری
اعیان ممکنات بحکم جمال قدرت
و تاثیر بر کار از عشق و مزد
اتش و رباتی تصور
انداخت و بر عجب
از جستن او اثر و انتم خانه
بیر و اخت با فنون
نمیر پرواز ش عنقای
مبادی فطرت بعضی
غیب آشنا یان
اثر شمر بر پانی

حیرتم سوخت که از ذوق یکتائی او	جهل هم نسخه نمائی است که من میدانم
طلب یاس نمودن هوس عشق و وفاست	کار دل نام بلائی است که من میدانم
دل ز کویت چه مجال است قدم بردارد	آخر این آبله پائی است که من میدانم

بود عمری به برم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز ادائی است که من میدانم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم	بسودن قره فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تغافلم چو حباب	مبادا چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد	صدا شکست نفس در شکست مینایم
غرور خودسری آئینه نمودم نیست	چو انفعال عرق کرده است پیدایم
هزار رنگ زمین پرفشان بیرنگ است	اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشانده است جنون در دل سویدایم

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم	چون جرس در دل طپیدنها زبانی یافتم
خاک را نفی خود اثبات چمنها کرده است	آنقدر مردم براه او که جانی یافتم
چون جرس زین بیان زموموهی که خجلت عرض اوست	گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم
وحشت عمر از کمین پیکر خم جوش زد	تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس باید گریست	شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم

٢٥٥

نفس و پاهای جرس
آهنگی فرز تشرف تا فل
اسرار نقدش جاده پیمای
مطالب عشق و هوس
نسیم گلشن لطفش تا
بشورش پری افشاند
دم اژدهای است
مردم خوار و زلال چشمه
التفاتش تا پهلوی موج
گرد اند طوفان آتش فی زنهار
ساس عبارات طعن ازاش
در سیتش جشن کارگاه
ولکری و نفیش معنی ظن
بظهور ملایمتش حریر کسوت
در ابریشم
آفاق تسخیر با پیشانی کوه

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد
از دو عالم بر دویدن تنگی این خانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
همچو مور از ریشه ترسم پر برآرد دانه ام

بسکه بر هم میزند بیجوهری اجزای من
چون دم شمشیر مژگان سبز دیدانه ام

زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش
در شکستن گشت کم چون موی چینی شانه ام

صبح بودم گر سبک روحی بباد ام میرسید
سخت جانی کرد بنیاد خشت این ویرانه ام

چو دریا یکقلم موج است شوق بیخودی جوشم
تمنای کناری دارم و دریا در آغوشم

قبای همتم مشکل که باشد اطلس گردون
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

بحیرت رفته جوشیدم بیک افسردن مژگان
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

نفس عمری طپید و مدعای دل نشد حاصل
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

کمند صید نارم هر قدر از خود برون آیم
برنگ شمع اشک رفته می پردازد آغوشم

برنگی ناتوانم در خیال سر بگون چشمی
که چون تار نظر آویزه نتوان کرد بر دوشم

به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن
درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

شکستن اینقدر رعنا نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرد باشد رفتن هوشم

باز دل مست نوائیست که من میدانم
این نوا نیز ز جائیست که من میدانم

چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

اضطرار رنگی ندارد از اعتبار
همت به چه غیرت است
این که غیر خود از جز گرد
وزن برآرد قدم با هنک
کین فشردن ز عافیت
نیست صرفه بردن به
تفنگ قالب تهی نمی باید

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
بگذار که یک آبله از پشت برآئیم

چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم

پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم

آئینهٔ اسرار عیان پردهٔ خاک است
تا سرمه نگشتن همه آواز درائیم

کو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان
دلدار نقابی که ندارد بگشائیم

فرداست که یکتائی نیرنگ خیال است
امروز که در سجده دوتائیم دوتائیم

بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست دعائیم

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم
بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم

نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد
هوا تا صاف‌تر گردد غبار خویش میسوزم

نمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من
که هر جا میشود چشمم دوچار خویش میسوزم

نه نور خلوتم نی ساز محفل شعلهٔ شمعم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده برگوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی مزار خویش میسوزم

اشک شمعم نور یک عمر و اسار دانه‌ام
سوختن جز من کند از حاصلی دانه‌ام

ذوق چتر شاهی و بال هما منظور نیست
کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین محفل بیاد جلوهٔ
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام

با چمن اینجا ظاهر است تا
هیچ پیش چرا نیم چرا و دم هم
معنی بیک شد
جولان این
پیچ سنگی در رود
معنی نه بود
پای در دامن
غزل
سر آن خم و پیش جهان
سری باین انجمن برآرد
جنون نی انشان کند کهیم
که عالمی را زمین برآرد
خیال ما سرچشمه برآرد
عالمی دل مردن و دشت
چه ممکن است
نفس بسیم از وطن برآرد

نه رست تخمی درین گلستان
که نوبهاری نگرد سامان
هوای رنگ گلت ز خاکم
اگر برآرد چمن برآرد
مزار دار طبع ما فسردن
بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر
صبح پر بقدر شکستن برآرد
ز پهلوی جذبهٔ محبت
امید ناتوانان
چون اشک دلو ماهم
غم بی رسن برآرد دلی
عمرها شد مزار دار سوختن
رهائی به بلغزش اشک
کاوش خود را چو شمع

زچینی آفت پیراهنم مشوای حرص | که من طراوت لب خشکی سفال خودم
بهار نازم وکس محرم تماشا نیست | بصد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نمو داست ضعف پیکر من | خم اشارت از ابروی من هلال خودم
تحیر آئینهٔ بی نیاز هستی بود | توجلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین الم کده بیدل چه مجلس آرائیست
چو شمع سوختهٔ المهای انفعال خودم

چشم پوشیدیم بر ما ومن استغنا زدیم | ازبهم مژگان زدن بر هردو عالم پا زدیم
نسخهٔ اسباب ازمضمون دل بستن تهیست | انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
هیچ آشوبی بدرد غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم
حسرت اسباب برق بی نیاز عالم است | یاد آنموجی که ما بیرون این دریا زدیم
ای تمنا سنجها ندر توهم کن که ما | مسطری بر صفحهٔ از موج پر عنقا زدیم

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه ها در دیدهٔ بینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم | طاؤس پر افشان چمن زار فنائیم
شوخی سر و برگ چمن آرائی ماست | یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم
کم نیست اگر کوشش دلیل خبر ماست | از دیدن ما چشم بهبندید صدائیم
وامانده عجزیم سر و برگ طرب کو | چون آبلهٔ پا همه تن آبلهٔ پائیم

روز و شب بی تعین و توقف در محیط امکان جاری این دو ... بخود هر نقطه که پر دارد ز سواد عظمی است دقیق دارد بیاض بکنه هر قطره که وا رسد محیط حیرتی است عمیق در بستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل آگاهی سواد خط پرکار روشن است و در دریکاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحه عینک ببرین قطعه در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل است چون شگفتن موج زد گل زیر مشق

۲۵۲

[illegible]

موسویش ساخته و دو
متهای که لفظ قاب نبس
با وجود استعداد هدایت
نابل تعیینی از فنا و داشت
معنای ما اشتباه پیش نابجم
ولایت که جلال حقیقی است
دارش و ده و ز آئینه انوار
نبوت صورت جلال
جلال مضمرت
یعنی قدرت ... نبوت
بی تو هم موجودی و دعوت
آثار ولایت یعنی دعوت
یعنی عرض خاص جیب ال
مستتر بل اشارت به معدود
شخص استعداد و نبوت
تا با معدود و عدو مخلوق نسبت

رشتهٔ تسبیحم از گمگشتگیها پا دمیست
تا سری از خود برآرم صد گریبان میدرم

مستی طاوس من تا صد قدح مخمور ماند
ظلمت من بر نمیدارد چراغان پرم

هستی من بر عدم میخندد از بیحاصلی
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم

دعوی دلدارم و دل نیست در ضبط نفس
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاش بیدل از غم آهنگ خود دزدد سری
خجلت پرداز جبین ریزه عرق ریزد برم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم
خیالی در قفس خون میکنم طرح چمن دارم

وداع آماده شو گر شوق استقبال میخواهی
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم

درین صحرا ز بس فرسودست اجزای شهید من
غباری هم گر از من چشم میپوشد کفن دارم

گر آگاهم وگر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آئینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس پرورده رنگم باین سازاست آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسبابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن
باین محفل بخندیدن چو شمع یکدهن دارم

بهر افسردگی بیدل مباش از گریه ام غافل
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم

تحیر آئینهٔ عالم مثال خودم
بهانه گردش رنگست پایمال خودم

بهر چه می نگرم آرزو تقاضا نیست
چه احتیاج سراپا لب سوال خودم

نشه ولایت دار و نشاهد
اقتدار ولایت هرگاه
خلعت تفویض هدایت
میپوشد سر از جیب
نبوت بر می آرد پس
ولایت را در حالت اخفا
جمال لفظ و معنی نبوت
تصور کردن است و نبوت
را در معرض استتار جلال
همچنان عرض جوهر ولایت
بخیال آوردن تصرف این
دو کیفیت برنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج
اعیان ساریست و قدرت
این دو موج چون حقیقت

جای تو نه چو سحر بعالم
جلوه ات خجلم ز همت
زندگی گه نفسی کو داشتم
آب شد ز حجاب
آئینه ماسوای تو نه من بیدل
وصف انس و جان دل
چاک تا سر آسمان
بفدای تو بفدای تو

وارسم من غافل از هر
کجا رسم نه نبرم ز آنی
ز عجز رسایم بکجا رسم
از چه کف پائی تو نه نبول
که بآب آئینه شست است
نور دو نقاب جنون من نه
بچه رنگ صورت خون من

برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز من است
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم

آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت
تکیه همچون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم

پر صف آرائی تعلق بود اسباب جهان
چشم پوشیدم شب خونی باین لشکر زدم

پائی تا سر شده ام از فیض ناکامی مپرس
آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

شبنمم من ماند خلوت پرور طبع هوا
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت
از شکست رنگ اگر چون صبح دامن بر زدم

معرفت در فکر کار نیستی افتادن است
تا بجیب ذره رفتم آفتابی سر زدم

صفحهٔ هستی ورق گردانی دیگر نداشت
اینقدر باشد که مژگانی بیکدیگر زدم

خودگدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود
سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم

قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز
آب گردیدم ز شرم و فال چشم تر زدم

بیدل از افسردگان حیرتم تدبیر چیست
گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

همچو شمع از خویش بی انداز وحشت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم

واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم

تا بکی بینم بچشم بسته داغ سوختن
همچو مژگان کاش اخگر وا کند خاکسترم

نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم

بعد از نعت ... آلهی
نعت ...
که جامع صفت ... و
جمال و جلال است ...

خوبان همه تن شوخئ انداز نگاهند	بیدل تو نه محرم ایمائ تغافل

دیگر

گر کند طاوس حسرتخانهٔ اسباب گل	دستگاه رنگ او بندیم همان خواب گل
بسکه خوبان از حجاب عرق خجلت بوده اند	در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
موی چینی گر بسامان سفیدی میرسد	شام ما هم میتواند چیدن از مهتاب گل
فیض خاموشی بیاد لب کشودنها دهد	ای ز خود غافل ببین در غنچگی آداب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش	از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت	آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ایم	می کند در چشم ما بیدل همان سیماب گل

دیگر

ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل	در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چه قدر حسرت دیدار تو دارد	در شیشهٔ هر رنگ شکستست صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم	غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
عالم همه یک بست و کشاد مژه دارد	آئینهٔ خود اینجا ببر از حیرت ما گل
بیدل سر احرام تماشائی که دارد	آئینه گرفتست بصد نشو و نما گل

ردیف میم

چشم نگشادم بباغ بیخودی ساغر زدم	از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم

گرفتارم گرفتارم گرفتار	نمیدانم قفس دام است یا دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل

تابست ادب نامهٔ من در پر بسمل / پروانه گرفته هست شکن در پر بسمل
شبگیر فنایم چه قدر داشت رسائی / عمریست که داریم وطن در پر بسمل
فرصت نفس افتاده ام آهنگ شرارم / طرز تو و من گشت کهن در پر بسمل
ای شوق کرانیست طپشهای محبت / سر تا قدم من شکن در پر بسمل
بیتابی ساز نفس از دود خموشی است / ای عافیت آتش بفکن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق کدام است / باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد
محو است غبار تو و من در پر بسمل

ایجوش بهارت چمن آرائی تغافل / چون چشم تو سر تا بقدم جائی تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم / از گوشهٔ چشمی تو بصحرای تغافل
آن سرمه که در گوشهٔ چشم تو مقیم است / دنباله دواند است به پهنای تغافل
از حسن درین بزم امید نگهی نیست / ای آئینه خون شو بتماشائی تغافل
از ساغر چشمت چه قدر سحر فروشست / کیفیت نظاره سراپای تغافل
در کارگه هستی موهوم ندیدیم / نقشی که توان بست بدیبای تغافل

هر قطره گزین بحر گهر دار برآمد دل گشت گریان شد
جمعیت خلق است فسردن
نفس شمردن به ابجد الکل
بیدل شدن و پا بتمکین
ناهوس غوطه نخوردن
مفت است و در و رزی
پیری که کمان شد
آفاق شکار از خط پرکار برآمد

نکته شاهدی هاست لاریب که جمالش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دیدن صبح ادراک لامع و هویدا

رباعی
عقل است سر حقیقت اسرار
ترا وشی ایجا و معنی جیبا
و حیا امید است تحقیقت

غزل
خوبان

دیگر

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل
از رنگ دامن بر کمر وز بو گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل

مجنون و ساز بلبلان لیلی و نار گلستان
من با دل داغ آشیان طاؤس نالان در بغل

تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل می کشد
خورشید هم تک میزند زر در کمر نان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع سرتاپای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر بالیده ام زین باغ بیرون دیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

خلقی ازین کرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

می آمد آن لیلی نسب سرشار یکعالم طرب
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل

کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوا
عمریست میخواهد ترا اینخانه ویران در بغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گیرد دیگرش چون شمع مژگان در بغل

زمن عمریست میگردد جدا دل
ندانم با که گردد آشنا دل

زخاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکند در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون موج
طپش خون کرد در هر عضو ما دل

ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
هجوم بسمل است از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاج کس نیست
همیشه کار دل افتاده با دل

بخوان داده در باکفر آورده و
کف سوج بردن داده سر کرده فضه
عیان گشت و کرعار برآمده
سودی که زبان شده
آن سبزه و درین باغ
نامه و زنشان داشته
چون بوی گل آمیخته
تحقیق نهان داشته
نفس ها
وی در قلمرو داشته
رشته زبان داشته
امروز که خار سر دیوار
بآب نشانان شده
برآمده گلان شاداب شده
رنگ است چه گویم
بها راست چه گویم
مطلوب کسی و در نمود

۲۴۷

است چه گویم آن
معنی باریک که دل بسته
اویم تا در صفت رشته
زنار برآمده با موی میان شده
خلقی به تحیر کده محفل
آثار آئینه بکف نرسد
از خلوت اسرار
سحر دگر این است که در حیرت
دیدار هرچند توان
صورت دلدار برآمده
محرم نتوان شده
تحقیق کمالان که رسیده
بتفهیم جز سر بگریبان
نرساند به تقدیم
صید و جهان کرد خم گردن تسلیم

نی عقل مکدر شد و نی جهل
نه کار بر آمد نه پالان خران شد
گردون نه پا پرده و در خلق
از اکه خرد می شمرد طلس
عزت بتکالیف چه پیسه در فنون
اندیشه ادبار منزل مکن اکنون
بر آمده مرد و جهان شد
شیطان همین وهم گرفتار

تا توانی چه قدر جوهر قدرت دارد | آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال

بیدل از هستی من پا بر کاب است نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نو بهار آمد بامداد من بسیار گل
خلوت آنجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
ایشرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر
در گلستانی که رنگ و بو نمیسازد بهم
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگهاش
بر نفس بسته است محمل فرصت فیض سحر
اینقدر طوفان نوای حیرت دیدار کیست

تا بجای رنگ گردانم بگردد یار گل
هر قدر بی پرده شد آئینه گرد اظهار گل
چشم واکردن نمی ارزد باین مقدار گل
عالمی را از تکلف دار گل
ساغر بی باده یعنی بیجمال یار گل
ناله شوای رنگ تا چشمی کند بیدار گل
از شکست رنگ مینا لد بصد منقار گل

بلبل ما بیخبر بر شعله آواز ساخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کند بشنو از گل | ظلم است بعاشق چه مدارا چه تغافل

پرواز عروج اثر درد ندارد
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
آئینه دردیم چه عجز و چه رسائی
خجلت ثمر فرصت پرواز شراریم

بر ناله به بندیم برات پر بلبل
شبنم ته دندان نگرفته است لب گل
اشک است اگر ناله کند ساز تنزل
بیدل بچه امید نوا گرد تغافل

کز گرد بیداری ما
خصلت این کار رتبه کرده
اینجا هوس صفحه ناموس
سبز کرده تا نور دمید
آئینه نار بر آمد
آن نار دخان شد
هر چند ادب سر بره

۲۴۶

عشق و غرور است نه نفی
گلستان نقور نیست
زفریب و هم اسباب
هر ستیزی است
غرور است ناچار
قابل منقار
نفسان صنع

غزل دیگر

بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن / دیدهٔ ما راست زخم وصولت دنیا نمک

جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد / باچنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک

ای خرد خمخانهٔ باری بجوشش آورده / باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

طبع دریا میخورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر دل دریا نمک

ردیف لام

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل / گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر / دار رسنهٔ نگاهی است بزندان تغافل

عمریست که وابسته لب دو نگاهی است / یارب که نگردد سر مژگان تغافل

کو هر دو جهان تشنهٔ دیدار بمیرد / ای جان تغافل مشکن شان تغافل

بیدل مژه بگشادی که در عالم حیرت
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

زخم تیغی ز تو بر داشته‌ام همچو هلال / ریشه وار نظری کاشته‌ام همچو هلال

قانعم زین خم بستان ببرگ و برگ گلی / از تبسم لبی انباشته‌ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد / در دم تیغ تو سر داشته‌ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست / از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز / در بغل آئینه بگذاشته‌ام همچو هلال

اشک مجنون چه قدر خوش قلم پرداز است
عشق بیرنگ از وسوسه ها مستغنی است

سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک

نیست غیر از عرق شرم شفاعت کبرا
یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک

زین بضاعت نتوان رنگ فضولی جستن
تا رسد نان تری میشود آب ما خشک

لال ماندست زبانم بجواب ناصح
همچو برگی که شود از اثر سرما خشک

بیدل از دیدهٔ حیران غم اشکم خون کرد
خشکی شیشه مبادا کند م صهبا خشک

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک

بغرور مسند سیم و زر بوقار غره نشستنت
که زمانه میکشد آخرش چو گلیم از ته پا سبک

ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک

کند احتیاج اگر هدف نکشائی لب هنر از کف
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

مخروش خواجه بکر و فر که ندارد اینهمه آن قدر
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم من و پا سبک

اگرت بمنظر بی نشان دم همتی نکند عنان
چو سحر ز جنبش یکنفس ز هزار زینه برآ سبک

ز گرانئی سر از و شد خلق غره های و هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا بکی بر زخم ما باشد لب گویا نمک

جاده ها چون زخم بی چاک گریبان بسته‌اند
گرد مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک

بحکم تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده

حقیقت منی و توئی است یعنی هم مرتبهٔ دوئی و ادراک بیت ابتدا ز رب و مربوب لفظ سمع است و مراد ازین اثر که حصول ما بین دو علم و از تغیر تفکر معنی خاص ربافته از معنای تامل لطیفه و اشکافته

رباعی
حق نیست کوبین از ازل تا ابدم
اثنوئی شمار لاتعین احدم یکتائی

من کرد خیال از و دو عدم
چون شنید بیع از میان بعرض غزل دی
عدو مر کار و جنون کار
نظر آشفت و از نگاه
برآمد از ابتدا و از ازل
برآمد صبح ازل
برآمد شب

چیب شب بپرده و بیکبار
برآمد آفاق عیان شد
دل در سر بهار و گل اب
برآمد از آنچه بهم خوانده
زده شب بیهم خواند
خیال آمد و افسون
این آمد و فسانه
این رفت و گران نشست

ای تعافل

شاید پیام بیخودی ما باو رسد	حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت کاری درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

دریاد گلشن تو که دارد هزار رنگ	چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
از خود چو اشک جرات پرواز شسته ام	یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورتست	بی داغ گل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند	گر بسملم کنی چو نفس صد هزار رنگ
تا چشم آرزو برهت گرد شد سفید	چندین سحر شکسته ام از انتظار رنگ
کو مایهٔ که قابل غارت شود کسی	ای صورت شکسته غنیمت شمار رنگ
قسمت درین چمن ز بهاران قوی ترست	آفاق عرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف جلوه نیست	ای بوی گل بجلوه درآ و برآر رنگ
عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم	چون گرده هوشم این گل بی اختیار رنگ

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردیده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک	تا صدف بود لبی در جگر دریا خشک
منت چشمهٔ خضر آینه پردازی نیست	دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک
بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم	سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک

۲۴۳

شکست دل بهم آرم و بیم افکنم
تا بهر کی کر محمل نیک و بد هوس سجود تو
می کشد تا سر چو بیشم از نظر افکنم
تا قره پا خورد چو پیش پا
می پرم از تری بهواست چو سحاب
منصب می خوری تا مگر
انفعال بسکه سبکسری عرق کند
که پر افکنم تا بچنین بضاعت
شعله زن من بیدل و
غم سوختن تا که چو شمع در
بر انجمن شرر است اگر
افکنم تا سخن
معنی نمایان بنسخهٔ اسرار

صافی آیینهٔ مطلب عیان راندوده
بینت پاس ناموس سخن در بی‌زبانی روشن است
اظهار را و در دو نفس
بینت اگر زبان از شوخی
بی سخن غیر از لب نگشوده
نامیده اند بی تکلف
آبادی که مردم جنبش
برهم سوده بینت راحت
جنبش لب یک قلم جز و بیت

بهار حیرتم از عالم تقدس اوست — بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
خیالات اینهمه دام غرور غفلت ماست — صفا ودیعت نازست در طبیعت رنگ
بقدر همت خود کسوتی نمی‌بینم — مباد جامهٔ عریان تنی برآرد رنگ

چو نامه تکیه بنقش نگین مکن بیدل
که خبر شکست ندارد بسر رسیده بسنگ

گر جنون جوشد باین تأثیر احسانش ز سنگ — شیشهٔ شکسته باید خواست تاوانش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش — عزت دیگر بود همچو نگین دامانش ز سنگ
اعتبار است اینکه یارا دشمن ما می‌کند — سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
سر بر سوائی کشد ناچار چون نقش نگین — گر همه مجنون ما باشد گریبانش ز سنگ
حسن گز جوشش نزاکت یکقلم رنگست و بس — بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ
همچو گندم میکشد هر کس درین هفت آسیا — آنقدر رنجی که نرمی آورد نانش ز سنگ

شوق بیدل درین کهسار پر افسرده است
ناله‌ٔ دارم که میبالد نیستانش ز سنگ

کرم نوید کیست سر دوش شکست رنگ — گر خویش رفته‌ایم بدوش شکست رنگ
ایصبح گز محمل عجزیم چاره نیست — باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
مانند دود شمع درین عبرت انجمن — بالیده‌ایم لیک نه جوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار — خجلت نیاز بیهوده کوش شکست رنگ

سخن در بی‌زبانی روشن
است بینت هیچ مضمونی
درین صورت نفس پرورده
بینت قطره‌ها از ضبط
موج آیینه دار گوهرند
تا شود روشن که [illegible]

خاموشی [illegible] نیست
گفتگو [illegible] دلیل [illegible]
است تا جرس [illegible]
دارد کاروان آسوده
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
[illegible] از نظر [illegible]
شمعستان [illegible]

[illegible]

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

بسکه بی آبست این دریای شهرت اعتبار
روز و شب بنقش نگین زیر زبان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است
جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان حرز امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال پا نکند عرق
که دل از طپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق

به نیاز تحفهٔ بیدلی المی نکشیده ام از وفا
که زگر محو شئ خون من بکفت حنا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون تری زجان بردم و بدن
چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

ردیف کاف

زخود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده است خونم آنسوی رنگ

تو نا خدائی محیط غرور باش که من
زجیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

سواد الفت این دشت وحشت اندود است
نگاه آبده از سرمه دان داغ پلنگ

باعتبار اگر وارسی سنے ارزد
گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ

بقدر شوخی تدبیر خجلت است اینجا
عصا بباد شود دستگاه کوشش لنگ

هنوز شیشه نه و نشه عالم دگر است
تفاوت و عدم کم مدان پری با سنگ

ز قد خمیده شنیده ام که هیچ
حلقه شد بدری رسد تا
همه جا بست شوق طرب تا سکین
ز وداع غنچهٔ گل آرمیده ای تا نیمه
نعمت آگه ز خود روی تیزی رسد تا
نبود ز نغمه
ز کمال نظم و فنون اشکبار انیست
سبیل بخیز تا قیامت
بیران بیزند که باهجوم بیزی
بسکه
شیرازه اجزای حواس
لب از حرف فرو بستن
است و اشعه نیست
جمعیت دامن انطفای سخن
غنچه‌ها و فصل خموشی بهار

۱۴۲

چنانکه وهنگام لب گشودن پرفشانی تمثال موج تا خرد و شی دارد از بحر جداست چون زبان بکام در دندیمن دریا تو جه سخن باغیر است و معامله خموشی با خویش از اینجاست که خاموشان وحدت آینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

نظم

مطلع

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست

ظرف پیمائی یک قطره ندارد این بحر	موج گوهر شو و بیتاز بمیدان صدف
بر یتیمان چه قدر سایه فگن خواهد بود	قد دیوار نگونخانهٔ ویران صدف
صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد	آب گوهر همه وقفست بزندان صدف

اشک شوخ است بضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم بدبستان صدف

ای زعکس نرگست آئینه جام مل بکف	شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل بکف
یا درخسار تو سامان چراغان میکند	هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است	گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است	چشم حیرانست اگر سیلاب دارد پل بکف
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است	بوی گل باد و دمجمر میرود کاکل بکف
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان	شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل بکف

ردیف قاف

برخود از ساز شکستن کی گمان دارد عقیق	در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
محو لعلت را هنر دن نیز آب زندگیست	همچو گل با رنگ خونی هست جان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد با دندان طمع	نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است	آب بارنگی بذوق تشنگان دارد عقیق

زانجمن آرزو که بکام دل اثری
میرسد من چه پرفشانی
حرفی که زنامه لعل لب سری
میرسد چه قدر زمین
قاصدان بگذاز دم دل ناتوان
بری تو نامه بر خود گرم
چو رنگ پری رسد نالگی
نکرده ز خود سفر زکمال خود
چه بری اثر نبردیم
آنقدر که بما زنا خبری رسد
شرری طبیعت عاشقان
بفسردگی نه هنرشان
پیچ معنی ما نه بری گمان
که بسکته گهری رسد
بکدام آئینه جوهری که کشتم

التفات از آن پری
انفعال که از من بقبول
شیشه گری رسد
شکست معنی ما
فکر واشنوان
من ناتوان
معاملات جهان

عف عف سکی سکی بخود
خبری رسد
فنون که
سحر است غنچه
از الم
خبر از سیر چه دیده ام
رسیده ام

ردیف الفاء

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف | میدود اجزای موج خون ما بر هر طرف
دل مصفا کردهٔ باید بحیرت ساختن | کس نگردیده است اینجا بس دیگر طرف
ششجهت آئینهٔ تمثال خوب و زشت ماست | بیشتر آئینه میگردد دبر و ششگر طرف
سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست | ناتوانی عالمی دارد تکلف برطرف
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع | گرد آدم گشتنت آخر بگاو خر طرف
قطره و گوهر کدام افسون خودبینی خطاست | جمله دریاییم اگر این عقده گردد برطرف

بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

جائی آنست که بالد ز گهر شان صدف | بحر در قطره گی اینجا شده مهمان صدف
نیست در عالم بی مطلبی اسباب دوئی | دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ | نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف
بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر | ضبط آغوش بود غفلت احسان صدف
ایفقار حاصل آرام درین بحر کراست | ای گهر آب شو از خجلت مهمان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق | غیر ریزش نبود در خور دندان صدف
عرق شرم همان مهر لب اظهار است | بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

گوشه گیر بهای خلق از
انفعال صحبت است ته
چون نگه یک عمر باید عرض
عیب و زشت کرده تا شود
روشن که جمعیت [illegible]
حیرت است ته عالم
چشم از تماشای جهان
پوشیده و رفت ته زمین
ادا معلوم میگردد که
هستی عبرت است ته

دگر

سرد که بجز دیدیم بخشد از بهار سراغ
پی شکستن رنگی رسیده است بباغ

بعالمی که سخن داغ بی رواجیها است
چو غنچه برلب خاموش چیده ایم دماغ

چه کوریست زخفاش طینتان ذلیل
بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ

فضولیِ تو مقابل پسند یکتائی است
مباد جلوهٔ کس آئینه بخفت داغ

در آفتاب یقین چشم انجمش عدم است
چو شب کمان تو طاوس بسته از پر زاغ

گذشته است ز هستی غبار وحشتها
ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ

دو روز در دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ در خورِ جولان آرزوست نه راغ

ما شهیدانرا وضوی داده اند از آب تیغ
سجده آموزِ سرِ ما نیست جز محراب تیغ

هر سری کز فکر ابروی بحجت گردیده خم
از گریبان غوطه زد در حلقهٔ گرداب تیغ

بیدم تسلیم مگذر پیش ابروی خمش
سر گستاخی بکش گردیده آداب تیغ

مایهٔ گردن کشی غارت کمین آفت است
همچو شمع اینجا سری سجده شد با باب تیغ

خونِ ما در پرده بالی میزند اما چه سود
شوخی این نغمه موقوف است بر مضراب تیغ

جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از آب تیغ

بیدل از مژگان خواب آلود او ایمن مباش
می گشاید فتنها سر از کمین خواب تیغ

نخست ام از بزرگ
پرسید مژه که بحکم ان
مع العسر یسرا گشاد
هر عقده بناخن تدبیر باز
بسته است وصل

۲۳۸

این سکلم در کمین چاره
نشسته صعوبت جان [illegible]
[illegible]
پیچیده و دشواری [illegible]
[illegible]

[illegible]

جمعیت معنی موهوم است و تا
نخجیر بی رنگی تده ناچار محصل
گریبان خود نامفهوم عمرها
بپیموده با پای یافتن تا براحت
پای در دامن کشیدن توان
رسید و با عالمی صحبت بیدو داشتن
تا عذر نهال توان و همیدن تجربه
سود و زیان و کیفیت اختیاری
یکی برد و یکی عرض مراتب
جدل است و بی امتحان
نفع و ضرر دوا و انبیا نیز هم
واصلی ادبار خوردن
ولیکن فطرت بیش
هر کرا بر صحبتها تخالف
مثنیه نمود و بد ابواب جمعیت

عالم همه داغ است و ندارد اثر داغ
در لاله‌ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

عمریست بحیرت کدهٔ عجز مقیمیم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

از ناله ببیدرد بجای نرسیدیم
چون دود به پیچیم کنون بر کمر داغ

از هیچ گلی بوی وفای نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

ما را ببلای ستمی کرد مقابل
یارب که بسوزد کف آئینه گر داغ

در رنگ خوش است آئینهٔ سوخته جانان
بیدل نکنی جامهٔ ماتم ز بر داغ

شمع من گرم حیا گر نگرد سوی چراغ
میتوانکرد شنا در عرق روی چراغ

پاس بر عافیت احرامی دل می خندد
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ

آب گردید دل و ناله همان عجز نواست
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ

پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ شکسته دگل شبوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود
مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ

عجز من رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ

غافل از مرگ بافسون امل نتوان زیست
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

داغ ایجاد نفس سخت عقوبت دارد
مرهم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالت بیدل
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

تنهائی بر درویش نکشودند
و هر کرا در راه خواری
نرسند از زحمتهای
تردد شش برهانند اگرچه
صحبت بهزار رنگ فواید
آبستن است اما خلاصهٔ
مجموعهٔ قدر از زوال بستن
قطعه
هیچکس بی شور
کثرت طالب وحدت نشده
رنگ شیر سلامت در غبار
آفت است که تا نبینی رنج
نتوان محرم راحت شدن
طینت بیمار یکسر قدردان
صحت است که قطره از تشویش
موج آخر همان شد در صدف

راست می تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک | بر نمیدارد دماغ سجده ام نازِ رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیکیست بیدل سجده ناساز رکوع

سوختن یک نغمه است از سازِ شمع | پرده نتواند نهفتن راز شمع
مدعای جستجو روشن نشد | پر بلند افتاده است آواز شمع
فکر انجامِ دگر داریم ما | دیده باشی صورتِ آغازِ شمع
سعی خود را خود تلافی کرده ایم | هم سر خویش است پا انداز شمع
خامشی هم ترجمان حالِ ماست | بی سخن پیداست بیدل راز شمع

ردیف غین معجمه

یارب از سر منزلِ مقصد چه سان یابم سراغ | دیده حیرانست و دل بیدست و پا من بیدماغ
عبرتِ بیدست و پائیهای شخصِ همتیم | هر کرا سوزد نفس میبایدم گردید داغ
بی طپیدن نیست ممکن وضع ایجادِ نفس | ای ز حاصل کار غافل زندگی وانگه فراغ
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید | صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ
از تو هر مژگان زدن کم میشود همچون توئی | گر نداری باد در آئینه روشن کن چراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از جهان
بیدل از من گریه میخواهد چه صحرا چه باغ

با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامه هستی از نقش سطر خیالی مینگارد و هم مشقی اطفال این دبستان فهمیدن بی اختیاریست در آب افتاده را هوای دست از خشکی شستن [illegible]

با و من رقم توهمی دارد تا نسخه اندیشه از هستی هلاک شده لحنه خلقی به پیچ و تاب توهم بود باد سر اعتبار دهم [illegible] که بر اوج سماک شده یک رشته سمک بال پیرمند و روانه دیده

۲۳۶

فطرت را عبرت است و دامن [illegible] نشسته را [illegible] طپیدن داغ [illegible] رنج [illegible] خجلت است [illegible] هستی جز [illegible] نیست که از عالم [illegible]

در خلق برون از خلق بودن غلط است که صحبت نیست عیش جان برون بودن [illegible] نیست [illegible] عالم ایجاد [illegible] اضداد است [illegible] است تا بعبارات پریشان [illegible] شمع و صول جمعیت معنی

عالم

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
اگر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ

بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودائی کسی در سر چه حظ

ردیف عین مهمله

هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست
در تماشاکده پرواز دکان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژهٔ باز کنید
کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

صنعت جرات عبرت نگهان هوش باست
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است
ناله در بستهٔ منقار نهان دارد شمع

بی تمیز نیست حیا حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پر پرواز گمان دارد شمع

یکقدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
بی تکلف چه قدر ضبط عنان دارد شمع

چشم عشاق فنا میکدهٔ شوخی اوست
در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سر عشش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

هر کجا گردم بیاد سجده ات از رکوع
چون مه نو بر فلک رفتم به پرواز رکوع

پیچ و تاب موجها یکسر گهر گردیدن است
سجده انجام است هرجا دیدم آغاز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع

نکته

ردیف طای حطی

گسستم از بیدست و پاییها بخشک و تر محیط / کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط

چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست / آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان / نیست شیر ناتوان را پیکر لاغر محیط

عالمی را می کنی زیر نگین اعتبار / گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر / صفحه واری شاید از طوفان کند مسطر محیط

محرم او نیست گرد خویش مگرد دیده باش / حلقهٔ گردابها دارد برون در محیط

دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست / بیدل از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

ردیف ظای معجمه

دار واز ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ / جز گرفتاری زنار رشته با گوهر چه حظ

ایکه میخواهی چراغ محفل امکان شوی / غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ

چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت / خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سرورست / شمع را غیر از غم جا نگاهی دیگر چه حظ

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست / از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ / کام زهر اندود را ترغیب از شکر چه حظ

ردیف ضاد معجمه

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس نیز عافیت منظور
شنیده‌ام از لب خاموش هم فسون غرض

دل از امید به پرداز جهل مفت غناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

حریف پیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پر است منفعل از کاسهٔ نگون غرض

سراغ انجمن کبریای دل جستم
طپید و گفت همین یک قدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بند اشته‌ایم
مباش بیدل ما اینقدر زبون غرض

غزل

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس پری بتکلف فشاند و رفت
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
مردن ازین به است که باشی گدای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت
ترسم ز گریه وانکنی خونبهای فیض

حسن از سواد حیرت الفت نمیرود
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش

خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش

نه فلک را یک نفس می بندد انداز نگاه
تا کجاها در فشار وسعتم از چشم خویش

شوق دیدارم بهر آئینه طوفان کرده ام
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش

غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش

ردیف صاد مهمله

گرفته است مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام خویش کند شعله تا نیستان رقص

مکن تغافل اگر رخصت نگاهت هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه میتازی
که اشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

مگر بیاد فروشی غبار ما ورنه
زخاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپندئی بالد
که تا زخود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش زموج گهر گل نمیکند بیدل
نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

نتیجهٔ رفع حجاب است ایضاً
سبب وداع او بامر کردن
و بسنگ نقش بستن جعول
آرایش نقاب بعینی دامن نگاه
صورت و در طبع آئینه فطرتان
آب غبار نکس شکستن است
و در مزاج خارانستان کا
بی‌رودی آب نشستن لاجرم اینجا
از قیدخانهٔ نقش بجنبش آمده
باشد از نشئهٔ صفحه
نقوش و نقوش هستی است
و اینجا اگر همه جز در وسیمان
است لوح صفا منقوش

غزل مطبوع

غفلت و تحقیق با ر اعتبار

بآسمان مژهٔ من فرو نمی آید	بلند ساختهٔ حیرتست دیوارش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست	کمند جای قفس میکند گرفتارش
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد	نگاه عجز بسر شکست مهر طومارش
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب	سری ندارد اگر وا کنند دستارش
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست	شکستن پر رنگست سعی منقارش
بوضع دهر سراپا ز خلق گوشه گزین	گهر سریست که دریا نمی‌کشد بارش
خرام یار ز عمر ابد نشان دارد	در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب می شود ورنه	شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

ره جنون کدهٔ دل گرفتهٔ بیدل
بپا چو آبله نتوان نمود همو ارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش	بسست از موج خون بیگناهان جوهر تیغش
در آن محفل که یک خواب فراموش است راحتها	کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش
بخون بیدلان گو بید ابرو پیش سری دارد	سر سودائی منهم بقربان سر تیغش
کند گردا ز کدامین کوچه خون بسملم یارب	سراغ نقش پائی کرده ام با جوهر تیغش
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را	مه نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش

بقطع زندگی بیدل نفس مهلت نمیخواهد
رموز بی نیامی روشن است از پیکر تیغش

۲۳۱

آئینه است ٭ هر طرف اندیشه
می تازد دو چار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار
جلوه نیست ٭ در بهم آورده
مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یکسر
مطلب رو برو است ٭
در نگارستان امید
انتظار آئینه است ٭
خوب و زشت اعتبار خلق
را تکرار نیست ٭ جلوه
در کار است اینجا صد هزار
آئینه است ٭ غزل دیگر
نسخهٔ شرمگین تو بیسجگه
بخیال تا نکند عرق ٭

بیدل بشرم بند گریبان ندامت	آن دست که در خلوت دلها نههد پیش

دگر

متاع هستی دارم مپرس از بود نابودش	بصد آتش قیامت میکند گرد اکنی دودش
توان از جیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن	نگاهی سوده ام امشب بلبهائی می آلودش
ز سرتا پای من در حسرت دیدار میکاهد	بآن ذوقی که بر آئینهٔ دل باید افزودش
بتقلید سرشکم ابر شوخی می کند اما	که از کمنالگی آخر فشاری میکند جودش
جهانی در تلاشش آبرو ناکام میریزد	نمیداند بغیر از خاک گشتن منیت بهبودش
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمی ماند	سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش

دگر

هرگه روم از خویش بسودای خیالش	طوفان کند از گرد رهم بوی جمالش
از کلفت آئینهٔ عشاق حذر کن	بر جلوه اثر می کند افسون کمالش
سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیان است	ای غافل ظالم نظری کن بجلالش
هر چند برون جستن ازین باغ محال است	دامن بهوا می شکند سعی نهالش
عمریکه ز رجستن شرر جسته نخندد	بگذار که پامال کند گردش سالش
بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان	رنگی که نه پرواز عیانست نه بالش

دگر

بهار وضع جهان دیدم و سر کارش	برنگ رفته نوشتم برات گلزارش

جز عرق بیدل زموی پیریم حاصل نشد	آه ازین شیری که خجلت میکند در روغنش

دیگر

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش	که رنگم می پرد گرمی طپد خاک سر کویش
درین باغ اتفاق شبنم و گل کرد حیرانم	نگاهم کاش سامان عرق میکرد بر رویش
بزلفش بسته ام دل از مضامینم چه می پرسی	دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
نه خلوت مائلم نی انجمن سیر اینقدر دانم	که هر جا سر برآرد شمع در پیش است زانویش
شکست شیشه من تا کجا فریاد بردارد	تغافل رفت بر طاق بلند ابرویش
غبار آلوده هستی گر همه بر آسمان تازد	چو ماه نو همان روزی خور عجز است پهلویش
کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد	بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد سویش
بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم	که گر سیر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی واکنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش	تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم	آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
مفت است غنا چشمی اگر سیر توان کرد	زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش
حرص است همه گر قطره تقاضاست حذر کن	تا کاسه دریوزه دریا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی	تسلیم و فاتحه بهر جا ننهد پیش

۲۲۹

از عنان موج کشیدن ٔ رسیدن ٔ گهر چه حرف زود برد
تو داری گذشتن است
ز سعی هرزه پچیدن ٔ بمقصود
تپیدن ٔ چه لازم است بجمعیت حواس
این خاکدان غبار ندارد ٔ
باز ندارد ٔ گذشتن ازنم

وداع ساز هستی کن که اینجا هرچه پیدا شد / نفس گردید آئینهٔ تحقیق تماشاش
قفس شکستهٔ تا وا نماید رنگ پروازش / که هر گنجشک پرور دهت عنقا در ته بالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش تپی دارد / که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تحاشش

بهر گلگی که پرواز نداحوال من بیدل / چو تار ساز نالد تا قیامت نال از نالش

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش / توان شنید صدای دام جستن خویش
چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست / شگفته ایم ز پهلوی سینه جستن خویش
برنگ شمع درین انجمن جهانی را / بسر دواند هوائی ز پا نشستن خویش
کمند صید حواس است گوشه گیر هیا / نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود منت عافیت بیدل / چو بوئی گل نکنی آرزوی رستن خویش

بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش / عالمی در پرده است از شوخی پیراهنش
مزد چندین قدرت عجز است اگر وا میرسی / دل بیاد آورد تا دل هم بدام آوردنش
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است / چون نگه ربطی ندارد دل بمژگان بستنش
همت زنگار غفلت می بری چند از دلت / مهره زن این صفحه را چندانکه سازی روشنش
یک نگه پیش از شرار هوش نگشودیم چشم / عالمی را گر دپنهان کرد از خود رفتنش
در غبار فوت فرصت داغ خجلت می کشیم / شمع رنگ رفته می بندد همان پیراهنش

محیط نیز بضبط خود اعتبار ندارد ٔ قدم ز زیر شه
کشودی بطبع خاک دیدی ٔ
نفس بصبح رسانیدی ز اوج
چرخ دیدی ٔ بعالمی که بیدلان
رهی نداشت رسیدی ٔ
بهشت دیدی و گلزار دیدی

آئینه دیدی ٔ ولی چه سود
که دل با غرور و تکبر
بیچاره ٔ و عجز از
بیاز و نعمت و عیش
ما عشاق زان کشتی
جمعیت ساز عشرت و عیش

کاره ساز گذار
بطاف منظر سیان گذار
عشق اسیر ٔ هم چنان
طوفان لطف
بطاقت نیست

وخبر بیجان سنگی ترسگان ته آب
تماشا شیشن عنوان شیشکافت
صورت وقوع بعضی از ان
احوال از غرایب وقایع
وهمیدن است وظهور آن
سیما فی از نوادر اتفاقات
اندیشیدن قطره
تنها به قدرت که اخفا و نمود
او یکی است و در جهان
غیب و یکی و شهادت
دیگر است که از وحدت
دیگر است به جمیع عالم
تجدید یک معنی بعبارت
لطف یک معنی است
عبارت دیگر است ایب
مجنایا زیباست

بکر دوش هر نفس رنگ بهاری مست میبارد	چه لازم آشنایانت کند وضع پریشانش
گشاد دل گداز جوهر تدبیر میخواهد	گره باقی است در کار گهر تا هست دندانش
جهان هر چند در چشمت بساط ناز میچیند	تو بیرون ریز خونرا در فشردنهای مژگانش
ادب ابرام راهم در نظر هموار میسازد	بخشکی منت مکروه از بریشم وضع حسانش
برنگ بیضهٔ طاوس چشم بستهٔ دارم	که یکسر گان کشودن میکند صد رنگ حیرانش
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد	هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حیرت غنچه می بندد بقدر یاد پیکانش

شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش	اینشرار سنگ از انعام نتوان دود باش
مال و جاهت شد بکر بعد ازین دل جمع کن	یکدو روزای بیخبر کو حرص ناخشنود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست	ای اهل جولاهه فطرت محو تار و پود باش
شکوه در نارسائی را نمیسازد علاج	گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بیدود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیجهٔ نیست	یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش

خانه آئینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
حلقه بر در زن و کوشش بیهوده باش

جوانی دامن افشان رفت پیری هم زدنبالش	گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی	که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش

انحصار جلوه نیست که
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت
دیگر است که جلوه ها دارد
مقام اعتبارات وجود که
رنگ این آئینه ما گردید
صورت دیگر است که
بیرنگ شوخیهای کثرت
نیستم که اینقدر و انم هرجا
سخن وحدت دیگر است که
مخمس شکست شیشه
بیرنگ خارخار ندارد که
بی هوس به زمین ریختن
خار ندارد که اگر داغ نی
سودای گر دوار ندارد که
و داع کلفت امکان بطبع

هر حریف زبانی که بشوخی علم افراشت
گردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت
درگوشهٔ دل نیز ندادند فراغش

فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

حیرت چمن مستی و مخموری و بیم
تمثال در آئینهٔ شکستست ایاغش

خاکسترش از دود نفس بال فشانست
آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

در مملکت سایه نه خورشید نشان نیست
ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش

از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید
دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیدل من و بزمی که ز یکتائی الفت
خاکستر پرواز بود باد چراغش

دل بکامم نیست چند از خرمی اظهار باش
ساغری داری شکست رنگ را معمار باش

فیضها دارد سخن بر معنی باریک هیچ
گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این تار باش

هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباش
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش

بی نیازیهای عشق آخر بهیچت می خرد
جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش

هر قدر مژگان کشائی جلوه در آغوش نیست
آگاه مفت فرصت طالب دیدار باش

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استادهٔ هشیار باش

جفاجوئی که من دارم هوائی تیر مژگانش
بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش

بیداری تخیل تعبیر ما سود و زیان بجسم تقابل دو نشه که یکی در نهایت مرتبهٔ ضعیف است و دیگری در درجهٔ کمال قوت است نتیجهٔ معتدلی بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد و گاه موافق

امتحان است و در عالم بیان جنس وقایع اکثر خواب رنگ گشودن چون مدرک را و نقاب آتش در طبع مشاهده نمودن است کیفیت صور در هیولا در آئینهٔ خیال دیدن

۲۲۶

و گاه مخالف ارادهٔ تعبیر بر [illegible] از اینجاست که از اختلاف احکام تعبیر و رنگ خواب انبیا نیز یافته اند تا آنکه این طایفه را در عین تمثال ظهور نمود صور رنگ هستی است که ماهی

تجلیات شهود است و در جلوه گاه تمثیلات صور معنیان اسرار است آنکه قرب لطافت حقیقی سبب صورت ثبات است که نفس نیست [illegible] از آن و در بیشتر ان یافت

متنوا یابان را به بیم و بنا ر
نوازش و بیابان را ابیاد ت
و مدا و اخر ص سند ساختن
امداد و نابینایان به جهت انگشتری
عصای و اعانت کشایان
به خریکب ورای قابله پایان
تخفیف رفتار نمودن و بینایان
را بصحبت و عوت فرمودن
به پیش ناتوانان ترک اظهار

زندگی محروم تکرار است و بس	چون شرر این جلوه یکبار است و بس
از عدم جو ئید صبح ای غافلان	عالمی اینجا شب تار است و بس
ای سرت چون شعله بر باد غرور	این که گردن میکشی دار است و بس
کاری از تدبیر نتوان برد پیش	هر که در کار است بیکار است و بس

ردیف شین منقوطه

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش	که موی چینی آئینه سحر بر داشت شبگیرش
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من	بیک بست و گشاد چشم آخر شد بم و زیرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن	که شست این کاسه را یارب آب موج شمشیرش
درین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میبالد	که مژگان در پر طاوس دارد گرد نخچیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب آب شد حاصل	عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش
ز بخت تیره عاشق را چه امکان است آسودن	که چون مژگان بهم آرم سیاهی میکند زیرش
جوانیهای ادهاست باین خجلت نمی ارزد	که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دارم	صدای داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید	باین تمکین چه امکان است از دل بگذرد تیرش
بچندین سعیها کردم که از خود رفته ام بیدل	رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

دیگر

آنکه ز خود برد تمنای سراغش	چون اشک پر از رفتن خود گرد ایاغش

توانائی و ورزش چشم بینایان
تغافل و ضایع خود از آن
ترحم و حالتی خواندن
بر فقر و کمیزش صبر و بنای کنگ
و در زمین سپردن و نهال
آب با چشیدن را بنیکی
نشاندن عاشقان را

یادی و حاضران را بمدارا
امدادی القصه بقدر طاقت
زبان جز بعرض فواید یاری
و بوسع امکان از نا هیچکس
غیر از عذر نخواستن از زین
عالم هر چه بردارند از ینها
جود و سخاست وازین
انچه از دست برآید از

رباعی
شیوه های مروت و وفا
بیدل وار و در طبع اهل همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم
بر خوردان لطف و با بزرگان خدمت
نکته تمثال ظهور احوال

چند نشینی ز کلفت دل مایوس
همچو دویدن بطبع آبله محبوس

دل بکف و در غم بهار رفتن
مرد تخیل پرست جلوهٔ محسوس

ساز حجابی نداشت محفل هستی
سوخت دل شمع ما بحسرت فانوس

تا نکشد خجلت انفعال تریها
شبنم ما راهواست پردهٔ ناموس

صد چمن امید و لیک داغ شگفتن
نامهٔ رنگم که بست بر پر طاؤس

ناله در اشک زد ز عجز رسائی
آب شد این شعله از ترقی معکوس

چیست محال انفعال رمز حقیقت
جلوه عرق کرد گفت آئینه محبوس

بیدل ازین مزرع انچه در نظر آمد
دانهٔ امل بود و آسیا کف افسوس

کاروان ما ندارد گردی از صوت نفس
صبح بر دوش شکست رنگ می بندد جرس

از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
میکند صید هما در سایهٔ بال مگس

باغ امکان را شکست رنگ میباشد کمال
ای ثمر کمفرصتی داری بکام خویش رس

بی غباری نیست هر جا مشت خاکی دیده ایم
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد نفس

لذت درد محبت هم تماشا کردنیست
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

چون بآگاهی رسیدی گفتگوها محو گیر
گشت چون منزل نمایان ماند از نالش جرس

تا توانی صبر کن بیدل درین کلفت سرا
چون سحر آخر بپرواز خواهد شد نفس

یعنی تغافل از اوضاع خود و نمائی صفت
بی ذات معدوم ست تأملی
باید فرمود و ذات بی صفت موهوم
چیزی نمیتوان نمود هر جا موسوم
صفات هستیم ذاتیم و اگر بعد ذات
باسم آمده ایم صفاتیم غزل
گهر بمحیط تو همی نه سفر گزین قاتی
قدم و حدوث تجلی نه شکستگی

توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی
عبارت تعین ماست یعنی حصول
نکته باهمه بی تعینی غیر
چون گم گشت دریا داند و گارش
ازاین و آن بیدل نه بدریا قطره
دو وارش نه تحقیق تسلیم شو تا وا رهی
باین هستی حیاکن از خیال حرج

نه سلامتی نه جمعیت حقیقت بی اعتبار
وطنت طریکه بجا و دوان نه الهی
بجو دبیری گمان کو غبرق
نه نغلب فروغ بود
نه راستی نه جلوه گرت
نظر زمین بهار نه
نه چمن سحاب و بجل سیری
طلوع کراستی نه چو نخود و بخود

نظری کنی روی کار خود و دیگری
سخن نه و نکته همین مهری کنی که عنکبوت
نه بالاستی نه بیان کمال شد نفعی
بعجب شکوه طرقی نه بجیا انتشر
حقیقتی نه قیاستی نه قاستی نه
نکته معنی که هر صبح احوال
سحر و لبا بع نکو نشید نیست و در
هوا وقات بر جای دلها خویشتن

ما وعده گاه خنجر نازت کشیده ایم بیدل مآل هستی موهوم ما فناست	خون فسرده که نگویم چه رنگ ریز این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

ردیف سین مهمله

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس — همان بدوش هوا بسته گیر تار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عمر — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست — کشاده گیر تو هم یکدو دم کنار نفس

بعالمی که من از دست زندگی داغم — نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

غرور هستی ما گر انتقامی بود — بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

اشاره ایست تامل یقین بچشم حباب — که دیده وانشود تا بود غبار نفس

فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد — چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

دیگر

ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت — موج هم آخر برآورد از دل جیحون نفس

جز بزیر خاک نتوان گرم آوازی شنید — اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس

گر نیاید باورت از حیرت آیینه ترس — صبح ما آهی است شام ما دمیدن چون نفس

در دانشا میکند کسب کمال عاشقان
مصرع آه است بیدل گر شود موزون نفس

آبروی مرد بیدل با هنر کوشیدنست
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهر دار سبز

از جیب هزار آئینه سر برزده باز
ایگل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

هشدار که پرواز غرورت نرساند
دل بیضهٔ وهم است ته پر زده باز

بی تیره دلی کس نشود محرم خویش
ای سرمه درین حلقهٔ بی در زده باز

خون کرد دلت سعی فسردن چه خیالست
خاک دل ما راته بستر زده باز

از خاک دمیدن ببقا صرفه ندارد
ای گل ز گریبان که سر برزده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده باز

ای بیخودی ز آئینهٔ وهم رنگ ریز
یعنی غبار من بسر نام و ننگ ریز

شو رشکست شیشهٔ درین بزم قلقل است
چندی بجام وهم شراب برنگ ریز

روزی دو در فاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانهٔ هوسی چند سنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدن است
خود را بجای آبله در پای لنگ ریز

مفت است اگر تو هم بغنا متهم شوی
چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز

رنگ ادب بریختیٔ از شرم آب شو
گوهر نه بستهٔ چو عرق بید رنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها
خونم بر آستانهٔ گلهائی رنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم
یاد از غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

زین چمن عمریست کلچین تماشائی تو ایم
زندگی وصل است اما کو سر و برگ تمیز
کی برم چون صبح کام از عبرت جان باختن
رفته ایم عمریست زین محفل بعزم فرصتم
سوختن از شعلهٔ من خامی حسرت ببرد
یک نفس عمر است از سوز جنون خاکسترم
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند

دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
چون نفس صیدم بفتراک است میتازم هنوز
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز
ساده لوحان رشته می بندند برسازم هنوز
دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میرسد گر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینهٔ ما گردد از زنگار سبز
جزو ما را مانع کیفیت کل بودن است
کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم
برق حسن نوخطی در گل گرفت آئینه را
زنگ می بندد دولت چندان بغفلت خو مکن
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید

گر همه طوطی شوی نتوان شد اینقدر سبز
سنگ هم در شیشه می غلطد چو شد کهسار سبز
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز
ریشهٔ ما را دمیدن میکند ناچار سبز
جلوه گرانیست گرد تشنهٔ دیدار سبز
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز
خشک گردد هرچه می بینی درین گلزار سبز
گرد آخر گرد خود گردیدنم زنگار سبز

مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی
جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز

از بی‌نصیبی من غفلت هوا مپرس
در خون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد کم است و میروم از خویشتن هنوز

پوچ است سر که سیر فلک بیمدار مغز
چون شیشه زین کده مطلب نیهار مغز

سختی کشند چرب سرشتان روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اصرار در طبیعت کم ظرف آفت است
از استخوان پسته برآرد دمار مغز

راحت کند بسختی ایام بزم خوی
از استخوان بخویش برآرد حصار مغز

ذوق خفا ز طینت پاکان نمیرود
چون پوست مشکل است دهد آشکار مغز

نقد است انتقام شگفتن درین چمن
جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز

بیمعرفت بگفتگوی تحقیق گشتن است
از هر سری که مغز ندارد برآر مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
بنود حباب قابل یک نقطه دار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عشرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر ما
مانند نال خامه دمد بار بار مغز

رنگ طاقت سوخت ما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز

نرسید دامن همتی بتظلم غم بیکسی	زده ایم دست بریده بر زمین چو بسملی

ردیف زای منقوطه

نرگسش وا می کند طومار استغنای ناز	یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز
از غبارم میکشد دامن تماشا کردنیست	عاجزیهای نیاز و بی نیازیهای ناز
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا	در عرق یکسر نگه می پرورد سیمای ناز
سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من	خم شدنها برده اند از گردن مینای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است	در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز
گر تغافل دامنت گیرد بدل خون کن نفس	با تغافل توام افتاده است سرتاپای ناز
چشم کوتا از قماشش حیرت آگاهت کند	سخت بیرنگست بیدل صورت دیبای ناز

دیگر

بی پرده است و نیست عیان از من هنوز	از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است	دل غافل است از نمک سوختن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت	آئینه میدمد ز سراپای من هنوز
چون شمع خامشی که فروزی دوباره اش	میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت کجاست	یعنی ز پرده نیست برون پرزدن هنوز
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت	گل نیست ای ستم زده راه وطن هنوز

غزل

گل آئینه پرواز بهار دگر است

غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

دیگر

تیغ در دستست یار از جیب بیرون آر سر — صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگِ شهادت زن که در میدانِ عشق — هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

از زبانِ بی نوای شمع می آید بگوش — کای حریفان نیست اینجا عافیت در کار سر

از گزندِ خلق دل فارغ کن و آسوده باش — چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر

حاصلِ وارستگیهای دلم آشفتگی است — غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

در جهان بی نیازی جز شهادت بار نیست — شمع سان چندانکه مقدارت بود بردار سر

باکدامین آبرو گردن توان افراختن — همچو شمعم کاشکی بودی یک بریدن وار سر

جوش بحر بی نیازی بستهٔ اسباب نیست — چون گهر بی گردن اینجا میدمد بسیار سر

اشک و مژگانست بیدل برگ و ساز این چمن
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

چه رسد زنشئهٔ معنوی بدماغ هیچ بی‌خبر — ز پری پیالی اگر کشی بدکان شیشه گران گذر

درِ اعتبار اگر زنی بگذر ز ساز فروتنی — که بکام حاصلِ مدعا تبلاش ریشه رسد ثمر

نگه تو در چمنِ هوس ادب انتظارهٔ عبرتی — چو سحر ز چاک دل آمده گلی که خنده رسد بسر

چو سرشک تا نکشی سری بگذر ز جادهٔ خودسری — ستمست نخ قدم بری بخرام آئینه در نظر

بشمارِ عیب گذشتگان مگشای لب تمیز زبان — اگر از حیا نگذشته بفسانه پرده کس مدر

هوس حلاوت این چمن بسر و بجبهه گره زدن — بهوا چه خط که نمی کشد تری از طبیعت شیشه گر

نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
سرو کار فطرت منفعل بخیال بکنم
بخجلی که چرا غبار گداز دل گرفت
نشسته گر از نفس ز خون فرصت
پرفشان بر دود دم آئینه وفا
چو شرار داغم از آتش نگذشت
حرف بر از نفس تنگ و تاز

[illegible]

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار
جام میخواهم درین میخانه یک طاوس وار

سوختن میبالد آخر از کف افسوس من
دامنی بر آتش غم میزند برگ چنار

غم نوائی کو که از ما در کشد درد دلی
آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار

سر شتاب از چاک جیب و دامن دیوانگی
شانهٔ در کار دارد ریشخند روزگار

دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب
ای هوس آئینه بشکن سخت بی ننگست یار

ای که هوشت نغمه از بال پری وا می کند
بر شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوشدار

انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برآر

با تن آسانی ز ما کم فرصتان نتوان گذشت
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد بر جیب عمر
رد زن اینخانه بیدل تا کجا بندد غبار

از بسکه زد خیال توام آب در نظر
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر

ای جلوه انتظار پری سیر شیشهٔ
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
یکنقطه پوچ و اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی به تکلف کجا رود
ایام در تخیل و اسباب در نظر

گلها چو شبنمت به دو چشم جا دهند
گر باشدت رعایت آداب در نظر

دیگر ز سایهٔ دم تیغت کجا رویم
سرها سجود مایل و محراب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گر است بستر سنجاب در نظر

٢١٧

حریف کلام او سند است
عالمی وضع و دو فعال و ...
از احتساب نادانی حرم آتش
کسی باشی ... دم مردی
سودا است ... غفلت اگر نفست
از تکلیف باشی

اثری دارد هر فرازشاد و خود کن
تا پیش مردم هم ز ده درا باشی
اگر نا ختنت رسالت بکشا عقده
خوش پرداز تا جراحت دیگران
نخراشی پیداست که تا فقر طبیعت را
از ورق گردانی لیالی و ایام
تحصیل معنی کمال محال است
یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتواند گر دیده و کودن طبیعت را
بگردش ساغر اداد ارشه بزرگی دشوار
که طفل اشک در هزار قرن پیری
نخواهد رسید غزل تو کار خویش
کن اینجا توئی در همین نیکنده گریبان
عالمی دارد که در دامن نیکنده
بگذا می هست ربطی تا رو پود بنیاد را

یاس ناموس دل آتشین بجانی داشتیم
نکته ساز حقیقت از دست مجاز
تراشان بی اصول کیمیاگاه صد محشر
فریاد است و حسن معنی از نگاه
لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
کمعالم بیداد نظم دیدهٔ ما کشود
بر دوی تحقیق خلق اگر جلا غبار نیست
فراهم نکند انس یکتائی اگر غرض
دهر رنگ وفاق طبعها از اثر دیدیم دو دوئی رم نکند گر
زعجز ای یقین بوی حضوری داشتیم
تاب زنار چه گردن ما خم نکند
با هم نام و فا یا همه احسان نگاه
عشق مژگان بنشوونمای مویم نکند

گو وداع الفتی با این و آن پرداختن	گر ز وداع خویش لبریزیم چو آغوش شرار
نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن	بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

دیگر

سبز گلزار که یارب در نظر دارد بهار	کز پر طاوس دامن در کمر دارد بهار
ای خرد بوی گل دیگر سراغ ما مگیر	در جنون سر درد ما را بیخبر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان	چند روزی شد که ما را از چه بر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ	گر تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار
زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست	رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنم اسباب است بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که وا کرده آه در زنجیر	که عجز نالهٔ ما کرده راه در زنجیر
نشانده ام بسر راه انتظار جنون	هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
ازل بطبع نفس صبح وحشتی دارد	هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره ات رستن	نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد	شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

غزل سن سنگ دل چه

۲۱۶

[illegible]

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور — جز این قدر که جهان یکسر است چندین شور

سفال خشک غنیمت شمر که مدتهاست — شکست کاسه و مو ریخت از سر فغفور

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

اگر نه کوری غفلت گرفته مژگانت — کشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

ز ننگ زاهد ما بگذر ای برودت طبع — بحق ریشه و شاخی که نیست کم ز سمور

اگر رهی با دبگاه درد دل می برد — شکست شیشهٔ ما خجلتی نداشت ضرور

خلاف قاعدهٔ اصل آفت انگیز است — حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور

مروت است نگهبان عاجزان ورنه — دمیت نخواسته هرگز کسی ز کشتن مور

کشیده اند درین معرض پشیمانی — عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

زیاده ورم و صبری ندارم ای ناصح — دل شکسته همین ناله می کند مقدور

هنر بریده نجوشد چرا ز پیکر شمع — بغفلت اگر آئینه می دهد منصور

سنی بجلوه رساندم که در توئی گم شد — نداشت آئینهٔ عجز بیش ازین مقدور

ز سردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم واکردم نجوشید اما در آغوش شرار — غوطه خوردم در دل خجلت فراموش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رغم فنا — منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار

کسوت دیگر ندارد خلعت عریان تنی — می بدید پوشیدن چشم از بر دوش شرار

کیفیتی به نشئه عرفان نمی رسد
جز خاک دل نشیمن عنقای عشق نیست
خاموشیست نظر بیقین باز کردن است
بیدردمی از خیانت اعمال زندگی است
قاصد سواد نامه عشاق نیستی است

چشمی بخویشتن واکن و جام شراب گیر
چون صبح گر نفس شده آفتاب گیر
آئینه بضبط نفس چون حباب گیر
از هر نفس که ناله نداری حساب گیر
بردار مشت خاک زراه و جواب گیر

از نسیه فیض نقد نبرد است هیچکس
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر

خاک ما نامه بجانب یار
ذوق آئینه سازی داریم
عیش مردم خیال نومیدیست
شاهد آئینه بهار آمد
چون گهر کسب عزت آسان نیست
طائر گلشن قناعت ما
فرصتی نیست نقد گیری صبح
حیرتت قدر این و آن چشمی است

می فرستد ولی بخط غبار
از عرقهای خجلت دیدار
حیرتی خون کن و بهار نگار
تخم اشکی بیاد جلوه بکار
سر بکف گیر و آبرو بردار
دانه دارو زبستن منقار
ای هوا مایه ات نفس بشمار
رنگ تا نشکنی فره بردار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

٢١٤

یاد با دا ابد که جاه بیکرانی داشتیم
ملک استغنای بی نام و نشانی داشتیم
نور بی ظلمت یقین بی گمانی داشتیم
منظر قدر تنزه نردبانی داشتیم
بی زمین در عالم ناز آسمانی داشتیم
آفتابیم تا فنا داشت بی ملک زوال
سال و ماهم صبح بیرون بی غبار ما و سال
نی ز دوران زمانم یاد تغییر زوال
نی ز گردشهای گردون انقلاب کمال
مرکز پرگار خود بودم جهانی داشتیم
نافه صبح از نسیم بی نفس در بار داشت
محمل گل بوی من در پرده اسرار داشت
ذره تا خورشید در وجد حضورم کار داشت
شش جهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت

۲۱۳

دمیکه شعلهٔ شوق تو داشت سیر جگر
چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

سراغ صبح مهیای عرض کم شد نیست
نمود و اند مرا در شکست رنگ اثر

طپش کده ورتم از طبع منفعل پرور
نمیرود بفشاندن غبارِ دامنِ تر

نداشت مائدهٔ عمر بی فنا مزهٔ
نمک زند کبابِ مرا ز خاکستر

گرفتم انکه بخود وارسی چه خواهی کرد
چو عکس پرور آئینهٔ احتیاج مبر

فروغ محفلِ بی آبروی عمر هواست
بجز نفس نتوان رفت از بساط سحر

ورائی قافلهٔ رنگ سخت خاموش است
خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر

زنیک و بد مژه بستن همچو عافیت است
خمار خواب گلش گر کنند ازین بستر

نظلمِ تو بجای نمیرسد بیدل
درین بساط با بید بخیه جیب بدر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
کز پرِ طاوس دامن بر کمر دارد بهار

مو بمو از حسرتِ زحمت تبسم می کند
هر که گرد بسملت بر من نظر دارد بهار

نیست در بارِ دماغ آشفتگان این چمن
آنقدر صبر که بارِ رنگ بر دارد بهار

زخم دل عمریست در تارِ نفس خوابانده ام
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

این بحر را یک آبلهٔ دشتِ سراب گیر
گر تشنهٔ چو آبله از خویش آب گیر

گلچینیٔ خیال با امید واگذار
چون یاس از گداز و عالم گلاب گیر

مژدهٔ طرب اهلِ وفا وقفِ طلب نیست
امید بگو ئیتو همان خاک نشین است
حرفی ننوشتم که دلی خون نشد اینجا

ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر
گوهر سرِ مویم رهِ صحرای دگر گیر
از نامهٔ من در پرِ طاوس خبر گیر

بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
با آبله گر برسی منت سفر گیر

گل عجزی تصور کن نیاز کبریا بنگر
ز حیرتخانهٔ اسباب سامان گذشتن کن
چه لازم پرده بردارد حبابِ سازِ موهومش
لساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت
حباب بیسر و پا بیت پیامی دارد از دریا
خرامِ سیل در ویرانه ها دارد تماشائی
نگاهِ ناتوانش سرمه کرد اجزای بکارا
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن
بانصافِ حیا تا پرده بردی جدل شبدی

ز مار رنگی تراش و در کفِ پایش حنا بنگر
درین ره تا ابد از خود دروی و بقا بنگر
گریبان چاکی و عریانی من در قبا بنگر
سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر
که ای غافل زمانی خویش را از ناخدا بنگر
ز رفتارت قیامت میرود بر دل بیا بنگر
قیامت دستگاهیهای آن مژگان عصا بنگر
که عرض هرچه خواهی چون نگه از خود برا بنگر
بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
بآنچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

کدورت خیز اد دلم اما بنای مان بیدل
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

٢١٢

بیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین کجاست | انخرامت موج گوهر ماند کی آئینه بر
سایهٔ گم گشته را خورشید میبازد سراغ | قاصدی هم از تو می باید زنا گیرد خبر
عاقبت مخمور شد تا ساغر جرات زدیم | آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
بر ندارد دست زنگار از کمین آئینه را | هر کرا ذوق تماشش بیش کلفت بیشتر
گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست | بر حلاوت بسته دل تا در گره شد نیشکر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است | هم تو خواهی بود صبح خویش تا صبح دگر
چند باید شد هوس فرسودهٔ کسب اعتبار | سر هم ای غافل نمی ارزد بچندین درد سر
دود سودای تنزه از دماغ خود برآر | گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان وهم وظن بیدل قماش غیر نیست
خود فروشیهاست اینجا غیر یا از ما خبر

در عشق به پرواز نفس آئینه بر گیر | هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر
بیحاصلی است انچه ز تحصیل جنون نیست | دستی که نیابی بگریبان کمر گیر
تا چند زبان گرم کند خجلت لافت | ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر
حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد | آئینه شو و هر چه بود عیب هنر گیر
آئینهٔ اسرار دو عالم دل جمع است | سر وقف گریبان کن دریا گهر گیر
خود داری داندیشه دیدار محال است | دل را ز تپش آب کن و آئینه بر گیر
در محفل هستی بنود جای اقامت | خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

ردیف الراء المهمله

غبار فرصت ازین خاکدان وهم مگیر / که پیر گشت سحر تا دهن کشود بشیر

بجا است با همه وحشت تعلق اوهام / بناله نیست میسر گسستن زنجیر

بعالمی که توئی نارسا است کوششها / وگرنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق / تاب آتش یاقوت کرده اند خمیر

ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست / چو آب آئینه داریم خاک دامنگیر

درین چمن نفسی میکشیم و میگذریم / مبر گمان بکمانخانه آرمیدن تیر

زمان فرصت دیدار سخت موهوم است / بسایهٔ مژه نظاره میکند شبگیر

گرفتم اوج پرست اعتبار عنقا نیست / بنارسائی بال مگس کلاغ مگیر

همین کشاکش اوهام تا ابد باقی است / فنا بجا است تو خواهی بزی و خواه بمیر

نفس درازی اوهام جرات آهنگ است / بسر مه تا نرسد عذر ناله را بپذیر

ز ساز عجز بجز جانفشان زدم بیدل
بقدر جوهر آئینه شد بلند صفیر

در طلسم درد از ما میتوان بردن اثر / گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر

زین محیط آخر بجام عافیت خواهیم رفت / موج آرامیده دارد چین داماندن گهر

عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو / زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر

تنگ خوردن به کم تلاشی هوس
شد دم قدم بعجز طلب فشردم
یکبیت دامن راه بردم ز تیشه
بر پای لنگ خوردن به طبع
بجز جانفشردو دندان ز آفتش
نیست باک چندان به با شیشهای
غرض پسندان زبان ندارد
تفنگ خوردن به چسان بپیچم

دست و دل نزیبد فشار یک چشم
تحلش نظر فریبد به بصد فلک
مزاج همت نی شکیبد که ساز
غم شناسد به در رنگ خوردن به
شماره دماغ کم فرصتان ندارد
ز خود برآرد به رو زپیر دنیا
چنگ خوردن به شرار تا هم

۲۱۰

[illegible] حسرت ورد و
فکر قامت [illegible]
ز بجا است [illegible]
قامت فرو [illegible]
[illegible] لب کشاید
[illegible] خوردن
ز عضو عضو صورت [illegible] صورت
به ظلمت آباد [illegible]
و الست [illegible]
ندارد این [illegible] خوردن
[illegible] لعافیت [illegible]
[illegible]

بیش

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان بهار میرسد از خزان
تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند

شده مبتلای رنگ بو بر آمدم ز خود انفعال کو
مگر آتش غم عشق تو بجگر رسید و زبون کند

چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش
تاٴمل گهر افکند سر قطره که نگون کند

ردیف الذال المعجمه

ای ساز برو دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست برین خشک طبیعت نه ستیزد
گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

در نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست
قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

فریاد که در مکتب بیحاصل امکان
یک نسخه نه از زید و بکر دیدن کاغذ

چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم
چیدیم نم جبهه با فشردن کاغذ

بر فرصت هستی مغرور شید تعین
گو یکدو شرر چین که کشد دامن کاغذ

بیدل سر فوارهٔ این باغ نگون است
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

209

چون حباب آزاده طبعانیم درین دریای وهم
شمع سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن

در ته بار یکه بر دل نیست دوشی داده اند
هم بهایت بارها بنشسته و استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل جلوهٔ ایجاد خلق
یک قلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

همه راست زانجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان

بکدام آئینه جوهری کشم التفات ازان پری
ز معاملات جهان کدبر دگرا بهره دادو دد

سن و پرفشانی حیرتی که زمانه گل بسری رسد
ببر تو نامه برخودم اگرم چو رنگ بری رسد

مگر انفعال گداز من بقبول شیشه گری رسد
عف عف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت بیدل بی خبر
چه قیامت است بران هنر که بهیچ تو بی هنری رسد

بطراز دامن نازاو چه زخاکساری ما رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام

ز خمار فرصت پرفشان بهار دیدم و نی خزان
نگشاد دست کرم فیسم که درین زیانکده سیم

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر زخاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا

بدعای از لب عاجزان نگشوده در امتحان
پرد آنقدر به بلندئی که زگرد سرمه دعا رسد

پر صبح می کشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
همه جاست نشئه بشرط آن که دماغ ما بهوا رسد

نرسد بتهمت بستگی ز دریکه نان بگدا رسد
قره برهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد

بفتادگی نشکند عصا که فتاده بعصا رسد
که زآبیاری یک نفس اثری به نشو و نما رسد

بقبا رسد ۲ مگذر زخاصیت سخا
که سحاب مزرعهٔ وفا ۲ بفتادگی
نشکند عصا که فتاده به عصا رسد ۲
بدعای از لب عاجزان نگشوده
در امتحان ۲ که زآبیاری یک نفس
سحری به نشو و نما رسد ۲ بیکین
تا چه تو خفته است اثر زدامت عاجزی ما
مرو آنقدر بره هوس که بجا بد
آید پا رسد ۲ به قبول آن
کف نازنین گه کند شفاعت سخن
منت در صف بزم آنقدر که بیا
رنگ حنا رسد ۲ سر رشته
طرب آگهان به بهار بیکشد از چمن
چو خیال بیدل اگر کسی تو نگذرد
بجا رسد ۲ نکته حلم الفقرا

که نفس واحده بنا بنیاد است هستی مرتبت
چشم [illegible] یعنی حضور ذات
جهان کلی است یعنی از اعتبار
وحدت کل و انتظام مبانی
به یک نفس ترتیب یافته است
و تو هم و ولی پرده یکتایی
بحسب لطافت پیشانی
شکافته [illegible] مبالغه تو صیف

[illegible]

صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس	دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

بهر جا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند	بگو از بهر زاهد یکدو تا مسواک بنشاند
بساز عافیت چون شعله تدبیر میسازم	زخود و برخاستن شاید غبارم پاک بنشاند
دمی چون صبح میخواهم نفس بر دوش رسوایی	چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند
اگر چرخت نوازش کرد از مکرش مباش ایمن	کمان چون تیر را در بر کشد بر خاک بنشاند
صفای بادهٔ تحقیق اگر صیقل زند ساغر	برون چون رنگت از آئینهٔ ادراک بنشاند
شکار زحمتم بنیادیم دارد تماشائی	مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک بنشاند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند	جز بدیدار تو چشمی هیچکه نگشاده اند
پرسش احوال ما وقف خرام نازتست	عاجزان چون سایه هر جا بپائی افتاده اند
راز مستان کیست تا پوشد که این حق مشربان	خون منصور اند و بالا جوش چندین باده اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود	در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند
یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن	این منازل یکسر از آشفتگیها جاده اند
جلوهٔ او عالمی را خود پرست وهم کرد	حسن پرکاراست این آئینه ها پرساده اند

۲۰۷

در محبت خود گدازی هم نشاطی بوده است | هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ایم | رشتهٔ امید ما بگسسته نتوان تاب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتیم | چشم وا کردن سرم در عالم اسباب داد
غفلت هستی ست اینجا نشئهٔ پیدا الحجاب | همچو مخمل بایدم با مرگ داد خواب داد
شش جهت راه من ار گرد تظلم بسته شد | بر در دل می برم از مطلب نایاب داد
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من | رشتهٔ بی ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند | سایه وار از کف نخواهی دامن آداب داد
پاس ناموس قایم دل بدر آورده است | پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

بی طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از داغ زدم دل چمن آئین آمد | ورق لاله بیک نقطه چه رنگین آمد
هیچکس از غم اسباب نیاید بیرون | بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد
چه محال است سر از خواب گران بردارم | پهلوی من چو گهر در ته بالین آمد
صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت | هر که شد محرم این آئنه خود بین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند | رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
خون بدل خاک بسر آه بلب اشک بچشم | بیجمال تو چها بر من مسکین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب | عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

گلشن جان و دل انفصال او صلتی
و نهایت بیعرشی و ناشناسائی
جهل عوام در عالم حقایق علت
نارسائی و ناتوانی است و بینائی
خواص از وضع کثرت تا شروع بیست
ز نادانی بپوشیده و بینیت کثرت
بتنزل مراتب و وحدت است و ارد
معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر تا بستان نیز وارد ان

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت	هیچ کس از برهنگی جامه کهن نمی کند
زخم تو آنچه می کند بر دل خستگان عشق	صبح نکرد با هوا گل بچمن نمی کند
منع عتاب دلبران نیست بجهد عاشقان	بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمی کند
سایهٔ دور از آفتاب مغتنم خود است و بس	طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمیکند

نیست دمی که شانه دار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک ما سیر ختن نمیکند

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد	انچه زیر قدم تست بدیدن نرسد
شررِ کاغذم آواره صد پرواز است	صفحه آتش زن اگر مشق بپریدن نرسد
بنود حکم قضا مانع تدبیر کسی	بکمانِ فلک افسونِ کشیدن نرسد
بی طلب ترک دو عالم همه سازست اینجا	حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد
شرح حال دلم از عالم تجرید جداست	آه اگر نامهٔ عاشق بدر یدن نرسد
هر کجا پای نهی خاک بزیرِ قدم است	ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوتِ من که بیکناله کشیدن نرسد

جوهرِ لازمِ این آئینه عریانی نیست	دامن کسوتِ دیوانه بچیدن نرسد

دیگر

شبکه یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد	حیرتِ بتیابیم آئینه بر سیماب داد

صدر با بستان نیز منصب تربیت
بی نیاز نه پای منصب و نسبت
و تقصیر از بستان را و وری نسبت
صدر از نارسائی بهیت و قصور
فطرت طائفه که محرم حقایق
موجودات اند عین حقایق اند
و فرق که شعلق صور کونیه اند

محض صورتش هر فردی از
افراد و فراهی وکونی محیط
اسرار خود است بکذ غیر
وقتی رسد که از خود بر آید
واین نیز که از خود بر آید
تواند رسیدن شاید قطعه

گر زر زر خورشید است ما برا
گل چه چون به بینی زر زر هست
وقل گل است نه در هم از ریشه است
ایجا و گل نه ریشه یکسر ریشه است
و گل گل است گرچه اجزا غم هم
گل کرده اند نه نیست مجموعی
اینها گل است نه هیچکس محرم نوای
عمر نیست نه هر کی در گلشن خود
بلبل است نه سخت بی پرواست

پاک آمدیم و خاک شدیم این چه ذلت است
اینها مثال آئینهٔ بی مثالی اند
سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست
شرم طلب بسیر قناعت ز ما نرفت

انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد
نشکفت زین چمن گل رنگی که بو نشد
ما را کسی ندید که حیران او نشد
خون شهید ما دیت آبرو نشد

بیدل چو شمع سوخت جبین نیاز ما
یا سجده که غیر گدازش وضو نشد

کیست از جهد تا بان انجمن ناز رسد
در خور غفلت دل دعوی پیدائی نیست
حذر ای شمع ز تشویش جهان آرائی
دامن آئینه دار چمن رسوائی است
دامن فرصت هر چیز که داری مگذار
کار آتش همه جا آئینه سوختن است
خاکساری اثر چون دگرا نپسندد

سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد
همه محوییم که آئینه به پرواز رسد
که مبادا سر حرفت بلب کار رسد
هستی آن عیب ندارد که بعجاز رسد
قره و اشک محال است بهم باز رسد
آه از انجام غروری که بآغاز رسد
عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند
از عرقی بطبع خود جمع مکن غرور رنگ

در قفس حیا بها یاد وطن نمی کند
خواهر خویش میشود مرد که زن نمیکند

۲۰۴

اعتبار نشو و نما و معنی ادراک
ترکیب اختلاط افراد مستعد
نقوش چون و چرا و درجات
استعداد و از نشه شیونح
و اثبات افعال و آثار اسماء
و ذات تا اعداد مراتب شمار
صفات ابدا و الانزال

گریه طوفان وحشت است ای چرخ دست از خود بشو برلب ما خنده یکسر شکوهٔ درد دل است	سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل می کند هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند

موج چون برمیخورد بیدل همین بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد — یارب بچه جرات مژه بر داشته باشد
ما را با دبگاه حضورت چه پیام است — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
ما و من حیرت نگهان غیر دوئی نیست — این رشته محال است دو سر داشته باشد
افسانهٔ هنگامهٔ اوهام بسر رسید — شامی که ندارم چه سحر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت — جز سوختن آخر چه هنر داشته باشد
ما کام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی ندمیدیم که بر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یکذره طپیدن چه قدر داشته باشد

بیدل خلف سلسلهٔ نسبت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد — جز لقمهٔ نخورد و فشار گلو نشد
وهم ظهور سیر گریبان خجلت است — فکری نداد رو که سر ما فرو نشد
در کشت زار وحشت امکان نکاشتند — تخمی که پایمال غبار نمو نشد
محو هلال گشت مه از شرم سجده ات — آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد

۲۰۳

غزل

تا کی شوم بحر عرق ریز انفعال
زین شعلهای غفلت بحاصلی مآل
دامن بشمع دل زده ام بسکه در خیال
آخر خوشیم بگردش خون کشید
زین بیش بیکسی ستم جانکنی ندید
دی بوی گل به پرده سازم طپید
امروز کار بیشهٔ فرهاد میکنم
رنگ بهار آتش یاسم کشیده پیش
بوی سمن بری نفسم کرد وقف ریش
از داغ لاله میکشم از سبزه تیغ نیش
یارب درین چمن چقدر رفته ام ز خویش
خود را بهر گلی که رسم یاد میکنم
عمریست غرق موج پریشانی خودم

دهان یار ناپیداست بیدل	بفکر خود تأمّل میتوان کرد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد — تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست — چندانکه حیا بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید — چون شمع سراپایم یک قفس سحر خندد
افسردگی دلرا از آه گشایش کو — سنگست همان گلفت هر چند شرر خندد
از چرخ کمان نگر یا وهم تسلی شود — کم نیست ازینخانه یک حلقهٔ در خندد
هر شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد — با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
آنجا که ز هم ریزد خار آئینهٔ مژگان — یک جبههٔ تسلیم صد گل بسحر خندد
از خجلت بیدردی داغ است سراپایم — مژگان بعرق گیرم تا دیدهٔ تر خندد
سامان طلب سهل است زین نقد که ما داریم — صبح از دو نفس فرصت بر خود چه قدر خندد

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن	گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

گر خون نم ناله واری نذر بلبل می کند — شور محشر آشیان در سایهٔ گل می کند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — هر قدر پر میزنم افسردگی گل میکند
انتظار ما ز استغنا نگاهی میکشم — گر غبار سرمهٔ چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب — اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

صبح نفس غبار پرافشانی خودم
حیران سحر کاری ویرانی خودم

در گرد سحر جوهر پرواز دگر بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حیرتی در دل از ان لاله قبا می پیچد — که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای تو ایم — خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد
چه زمین و چه فلک گوشه زندان دل است — شش جهت جانب این تنگ فضا می پیچد
استخوان بندی اوهام نفس هم عبرت است — آرزوها همه بر بال هما می پیچد
وحشتی نیست درین دشت که چون رشته شمع — جاده بر شعلهٔ آوازهٔ درا می پیچد
نالهٔ ما بچه تدبیر تواند برخاست — همچو نی صد گره اینجا بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست — رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل
نفسل ز بی اثریها بدعا می پیچد

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد — وطن در چشم بلبل میتوان کرد
محیط بیخودی منظور خویش است — بهستی جزو را کل میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است — اگر گوئی تغافل میتوان کرد
اگر اینست عیش خاکساری — ز پستی هم تنزل میتوان کرد
عرق واری اگر از شرم گردیم — بجام عالمی مُل میتوان کرد
پر آسان است زین دریا گذشتن — ز پستیها اگر پل میتوان کرد

نفس اگر گداخته و میگذارد و خلقی
بیرون دل بی فائده رنگ بهستی بافته
دمی بازو نقد عافیت مفت قدر گرو
که بهر جا جای کرم کرد وانقشبات
وطن نیز درو دیر بجا پهلوی ای عزت ثبت
قدم جز جستجوی کن بالوف قدرت
تقصد ازام است ای کوشش
کمن از رابیدیا عان طلبا جاده
مخمس

ای همه غزل است صدا و بکنیم
فی زبر گری ز بیشه صدا و بکنیم
فی بام و در کتو فراجا و بکنیم
تضمین بصرعی که خوش ادا و بکنیم
جز عماران و دل و بیان یاد بکنیم
باری که هیچ خاطر خود شاد و بکنیم
زین گلشن الفت سرو دل آزاد بکنیم

201

فی التفات قمری و فی یاد بلبلی است
روزی دو در بهار خیالم تا ملی است
آغوش دام و چاک قفس غنچه و گلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنیم
خلقی بذوق فرصت نظاره بوس
دار ز شغل جا تکی از پیش قفس
من بیستم مقلد جوالی هیچکس
همدم همین بس است که این طالع نفس
چندانکه بال میزند آزاد میکنیم
صبح نفس سپهر کندی نیکند
شخص عدم غرور پسندی نیکند
دل داغ چینی است پسندی نیکند
از خاک جز غبار بلندی نیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم
تا کی برم بدشت پیام رم غزال

نفس وحشت نگار گرد از خود رفتن است اینجا
حریر خامها در لغزشش با گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی است سرتاپای ما بیدل
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد

گذشت عمر دل از حرص گر نمیتابد
کسی عنانم ازین راه بر نمیتابد

درای محفل فرصت خروش صور گرفت
هنوز گوش من بیخبر نمیتابد

طلسم خویش شکستن علاج کلفتهاست
که شب نمیگذرد تا سحر نمیتابد

خروش دهر بلنداست بر تغافل زن
که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم اینقدر نمیتابد

چو اشک در گره خود طپیدنی دارم
دماغ آبله زین بیشتر نمیتابد

ز خویش میروم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوشم خبر نمیتابد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد
جالیش بهمین آئینه جا شد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی دل انداخت نگاهی
تیر یکه ازان شصت خطا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دورنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد

چون سرو علم گرد مرا بیبرگی خویش
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

ادب فرسوده تر از اشک مژگان پرورم بیدل
من و پائیکه تا کوشش ز دامن برنمی آید

از تغافل سبب ترک ادب باید کرد	روز خود را بغبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی بوی وفا باید بود	خاک در دیدهٔ اندوه و طرب باید کرد
دیده را که چمن پرور دیدار تو نیست	بتماشای گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ام	که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
چیست بر چرخ ادبگاه حضور در است	فکر خود کن کرت اندیشهٔ رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته	هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت می سوزد	آتش از خانهٔ آئینه طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست	الم بیکسی هست سبب باید کرد
ترک لذات جهان مفت سلامت ثمرند	این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن وهم گران نتوان یافت
در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

مگو رند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد	دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد
عدم در سرمه خوابانده است شور محفل امکان	تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد
زبس برداشت افسون امل از خود جهانی را	گر از امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد
مذار و صرفهٔ غیرت بجنگ سایه رو کردن	خجالت نقد بیکاریکه با ما گفتگو دارد

199

طرّهٔ او در خیالم گر پریشان می‌شود
از نفس هم دل پریشان‌تر پریشان میشود

بید هر سرسبزی این مزرع از ماتم نشان
دانه ریزی ریشهٔ موی سر پریشان میشود

جادهٔ سر منزل جمعیتِ ما راستی است
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود

هر رهٔ گردی شاهدِ بی‌انفعالیهای ماست
خاکِ ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترکِ آشیان دل مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدانِ دهر بیدل مرکزِ آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

دل سپر سینه چرا سوخته یا میسوزد
هر که شد بابِ وفا سوخته یا می‌سوزد

تا کی از لاف کند گرم دماغ آهن
نفسی چند که دا سوخته یا می‌سوزد

نورِ انصاف گر امنیست که شاهان دارند
سایه در بالِ هما سوخته یا می‌سوزد

شش جهت سوزِ سپند است ندانم بیدل
دل آواره کجا سوخته یا می‌سوزد

نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی‌آید
کسی زین خجلت در آتش افگن برنمی‌آید

بعریانی چو گردون بایدم ناچار سر کردن
باین رازی که من دارم نهفتن برنمی‌آید

گدازی از نفس گیر انتخاب نسخهٔ هستی
که چون شبنم ز شیرِ صبح روغن برنمی‌آید

زبانی غنچه شو از گلشن صحرا چه میخواهی
بسامانِ گریبان هیچ دامن برنمی‌آید

چو آهِ بی‌اثر و اسوختم از ننگِ بیکاری
مگر از خود برآیم دیگر از من برنمی‌آید

تسلی کو اگر منظور اسباب هوس باشد
ندارد برگ راحت هر کرا در دیده خس باشد

درین محفل حیا کن تا گلوی ناله تحریر است
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد

گلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش
درین گلشن ملال از میوه های نیمرس باشد

بنالیدیم بر خود ذره در عرض پیدائی
شکنج دل همان مضمون که نتوان بست بس باشد

نه انگاشت یاد حیرت پرواز گلزارت
نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد

مکن ساز اقامت تا غبار خویش نشگافی
نفس پا بر فشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امید است سرتاپای من بیدل
ز سیر پا مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شبکه خرپاس بکام دل مایوس نبود
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود

سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک
اشک هم اینقدر از کوشش معکوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرائی است
شمع از آن رنگ نیفروخت که فانوس نبود

دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد
عکس در آئینه هم جز کف افسوس نبود

سیر آئینهٔ دل ضبط نفس میخواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود

در تظلم گدهٔ دیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

حقیقت پرداخته است و هر کجا از
تحقیق نیرنگ هستی پرده اند بحکم
بی نیازی نظر کیفیت بود و نشد
حجاب نقاب امور اسلامی انداخته
تحقیق دل گشوده اند شوخی آه
اندیشه قبل از وقوع بیان در
طبیعت انفاس اغیار اشارهٔ
نموده اند چون نقد اثر خلائق
مصروف اشتغال است
نسخهٔ دقیقت دل از ... غبار
چاره نیست و گرنه همه بینا
نگاه محرم اشارهٔ نگاه
دوست از مساس مرست نگاه
و لیکن نیز آئینه را دو چیز انداز بود
از نا ... هم نقاب اسرار

۱۹۷

یکدم گر تواند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پرواز گرفتیم
خورشید عیان بود شب تار گرفتیم

از غفلت دل جلوه در آئینه نهان ماند
صد معنی بیرنگ بزنگار گرفتیم

در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم

جان بود که ما جسم نمودیم تصور
گل بود که ما بخیزران خار گرفتیم

عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودات
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم

سودای وهم است تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

دلِ هر ذره خورشید هست اما جهد کن بیدل
منه آئینه از دستت اگر پرواز می آید

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند	جنبشِ این دانه چندین ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا واعظ فسون عاشق جنون	هر کسی در خورد همت پیشه پیدا می کند
اقتضائی جلوه وار دانیقدر تمهید رنگ	تا پری بی پرده گرد و شیشه پیدا می کند
در زوال عمر وضع قامت پیری بسست	نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا می کند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتائیست	نی گره از بستگی این بیشه پیدا می کند

بیدل از سرمایهٔ میخانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می کند

اگر از گداز هم نمی گل کند	دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب	ز خود گم شدن جزو را کل کند
تکش سر زنستی که آواز آب	ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ را	که چون از سرم بگذرد پل کند
زبیداد آنچشم نتوان گذشت	دلی را برد خون کند مل کند
ز بس لطف و قهرش همه خوش اداست	نگه میکند گر تغافل کند

دلت بید ماغ است بیدل مباد
بتعطیل حکم توکل کند

بیدل بتماشاکدهٔ حیرت امکان
ما و گل رنگی که بگلزار نماند
دارو همه سو گرد چون چیدن دامان
شوریست درین انجمن الکن طوفان
شوقیست درین عرصه بیرنگی و رنگ
کو ناز حدیثی که بتکرار نماند
افسانه نبی پا و سر عشق دراز است
غریست تجدد چمن آرائی ناز است
تا چشم کشائی مژه ناز فراز است

نکته

گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هرچه بنگاه این پرده است مجهول و باطل است معانی حرکت بی نشان ... با محاسبان و ...

۱۹۶

دیده ها آشنا ساقی و بیان قدرت
پنهان در قدر مهار رفتار و دیده ها
... جنبش انفاس شامل
... تر نقد جنبش ...
حرکات نبض امکان است
... از نظر حقیقت غواص
و بندار ... ازل تا انجام ابد
اعیان ازل تا انجام بدایت و نهایت
دل ... اندیشه بدایت و ...
اوست و امواج محیط با او ...
... منظر حالات و سرایت اوست
سلسله قدرتش چون چه جوهر آئینه
افعال و آثار عجیبه و تشخص ...
چون نفس در طبع ظلمت و انوار ...
غفلت و چه آگاهی و چه ...
و چه آگهی بجز طبع را آئینه مثال
حقایق یافته اند دل انجا مطالعه

خامشی پرده برانداز هزار اسرار است	در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود

پا بسیلاب فنا واگذاری بیدل
با خبر باش که رخت تو نماری نشود

بخال وحشت ما خالی از ثمر نبود
زخود برآمدن ناله بی اثر نبود

درین محیط که هر قطره نقد باختنی است
خوش آن حباب که آهیش بر جگر نبود

بعالمی که ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما خون شد
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

زبسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود

بغیر ساز عدم هر چه هست رسوائیست
مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمهٔ خود ساز صرفه بر نبود

نسیمی کوئی از گلزار الفت ساز می آید
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید

من و نظارهٔ شوخی که از بیگانه خوئیها
در آغوشست و دور از یک نگه انداز می آید

چه حاجت مطرب دیگر ادبگاه محبت را
که از یکدل طپیدن کار چندین ساز می آید

فسون ساز عشرت گر نگردد پنبه گوشت
بقدر رست بر بیهوده هم آواز می آید

ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
نیاز من ز طوف جلوهٔ او ناز می آید

هنوز از سخت جانی آنقدر طاقت کجا دارم
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید

شیرازهٔ اجزای تو ضبط نفسی است
شوریست درین سلسله تا سلسله پیچ قفسی است
تا محو مرا سر از تعلق نتوان است
سر با و حبابست چو وتنا رنماند

تا ز نک نبای نیاورده بستی
تا انگل خامه تو نخندید بیکستی
نفست است بسی نفست به پیش بستی
کار دگرت اگر نبود و سودن دستی

در عالم بیکار که بیکار رمانند
با جنس تعلق شو و آئینه بپرداز
شغل کرد و داغ تو تشویش کنند باز
تا دامن انجام کنم قیمت و آغاز
و لیکن به امید رست نشست بپرداز

ای که بدام وهم بیش نماند
ای کاو ز نظرت صورت اشیا واقف تشناق

195

آنکه همه سو همه بیحرمت آئینه مشتاق
مصنوع بدان بگاه که عالم اطلاق
غافل مشو از نظر کیفیت آفاق
این بیست بنائی که معمار نماند

ای رنگ نیاز گل تسلیم علامت
ای سکهٔ بیهمگی عجز ندامت
نقد یکو تو بازی نفس دو نفس ندامت
گر رفت ول از کف سرو دل ار سلامت

دریا همی از گوهر شهوار نماند
گردیده غباری بنظر بال فشان یافت
هر کبنا که زده آنجلوه نشان یافت
حسرت همه سو قافله بار روان یافت
در قلزم تحقیق محال اتوان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند
تا دم زده تا ز تو مصروف نیاز است

این قصه هم آخر شود و [illegible] ما
افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بجا رفت
گنجیکه ز ارباب [illegible] تشویش تحیر رفت
نقشیکه یقین داشت بغارت [illegible] گشت
فرداست که از طور هم آثار نماند
در طور کرامروز ز موسی اثری نیست
اینجاست که گل [illegible] به مقام دگری نیست
تا منزل ما هر دو هم [illegible] نیست

افسوس که دامان هوائی نگرفتیم	خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتیم خبری بود

گذشتگانکه ز تشویش ما و من رستند	مقیم عالم یارند هر کجا هستند
ز ماهتاب گذشتست مد ابرویت	کمانکشان زه ناز پر ز بر وستند
چه جلوه ها که چو شبنم هوائیان گلیست	شدند خاک و غبار نگاه بشکستند
نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود	کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز	که ساکنان ادبگاه نیستی هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست	شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل
دمیده عقدهٔ دل معنئی که می بستند

هوش با عافیت آئینهٔ هستی نشود	نیست ممکن که کند کاری و عاصی نشود
با خبر باش که نگذشته از عالم وهم	نقش فردا بتو با آئینهٔ دی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم	من و آهی که رگ گردن دعوی نشود
خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد	نیست این آب درین جوی که جاری نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائیها	محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست	تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

کز گل نبود محرم او بار شگفتن
بلبل تو خود آسوده شو از جیب دریدن
کو سرو چه قمری همه چون بسته بدن
پرواز کنند چه طایر پر نشیمن
منصور نماند است سر دار نماند
ای گرد خیالات هوس ساخته خرمن

۱۹۴

[illegible]

اضداد و تامل کند و [illegible] اغیار نماند
[illegible] ساز نفس واسطهٔ شور جهانست
[illegible] حسد آئینهٔ الفت جان است
جمعیت و [illegible] بال افشان است
[illegible] داغ عیان است
[illegible] دربار نماند
[illegible] انجمن آسوده نیست

کسی بیدل بسعی وحشت از خود برنمی آید
زغفلت تا کجا گرداب باز نجیر سر پیچد

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند | عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه مشرب یکتاییم | خانهٔ آیینهٔ ما بر دو کس تنگی کند

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد | حلق مستان از شراب دیررس تنگی کند

واصل مقصد ز خاموشی ندارد چارهٔ | چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد | بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

دیدهٔ بی رویت ندارد چارهٔ تشویش غیر | انچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند

چون سحر بیدل من و هستی همین پیراهنی
گر حیا بر خویش می بالد نفس تنگی کند

آنروز که پیدائی ما را اثری بود | در آئینه ذره غباری نظری بود

نقشی بدمیدیم بصد رنگ تامل | نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود

دل رنگ امیدی ندمانید که نشکست | عبرتکده ام کارگه شیشه گری بود

از جرات پرواز بجائی نرسیدیم | جمعیت بی بال و پری بال و پری بود

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را | فریاد که آئینه بدست دگری بود

آخر بخودم برد براه تو نشستن | آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشتهٔ یکتائی حسن است وگرنه | در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

193

این وادی عشق است مقام دگری نیست
اینجا چو صدا صورت کهسار نماند
در عالم نیرنگ اقامت چه خیال است
اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است
در بیضه تصور کنی افشاندن بال است
گر خانه شماری بسفرهای تو دال است
هر گه تو نمانی هم یکبار نماند

شمع اندیشهٔ وجود و عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول
همه محو شیم و آگهی معزول
همه ما حرکت طبیعی ماست
مدعای غبار ما پیداست
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص معدوم را چه ما و چه من
گر فکندی نظر بمعنی خویش
نازِ فطرت نبردی اینهمه پیش
شخص جائیکه گل کند معدوم
عکس معلوم حکم آن معلوم
هستی کز دل عدم گل کرد
هم عدم بایدش تخیل کرد

در عدم ناز هستی است اینجا
در دل تاک مستی است اینجا

مخمس بیدل

یاران بهوس عشق و تسلی نماند
عاقبت و فا نماند
رنگ آب بشود و او باز نماند
اقبال جهان بگذر و او باز نماند
آخر الم و عیش و گل و خار نماند

ما زصد دیوان بیکمصرع قناعت کرده ایم
نشئهٔ صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند

گر شوق براهت قدمی پیش برآرد
چون آبله بالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیالِ تو دهد عرض تجمل
تنهائیم از هر دو جهان بیش برآرد

نومیدی سودازدگان تیر دعائیست
امید که آن نوخط ماریش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگی بنیست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آرای گریبان خیال است
یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد

جنون اندیشه بگذار تا دل زیر سر پیچد
بداغش ناز کن چندانکه سودای بسر پیچد

تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد
بکوتاهی است مایل رشته بر خود هر قدر پیچد

نگه محو خیال اوست تا چشم آن دارم
که دل یک قطرهٔ خون گردد و در چشم تر پیچد

چه امکانست طی گردد بساط حیرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را اگر بر یکدگر پیچد

خوشا طبع امید و پرفشانیهای اندامش
که صد عمر ابد در فرصتِ قرص شرر پیچد

نفس بر هم نمیدارد دماغ صبح نومیدی
دعای تا کنون خود را بطوماری دگر پیچد

برنگِ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم
که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو بسر پیچد

ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد

جنونم داغ شد در کسوت ناموس خود دارم
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد

تا بیست و درین باغ که بسیار نماند
هر دیده که آئینهٔ این معرکه گردید
از سیر بهار حسن غیر تغافل نشنید
پیچیده و گل را است بهار گل تحریر
یکرنگ و شمع که آینه گرفت فرصت شرار چه
امسال هم آن است که چون بار نماند
تا نخمه هوس اندیشه که علم و عمل نیست

زهر ازاج سایه و آفتاب اثری
دو قی نشسته فتنه من اگر بجای تعمی
داشته نفس چیان بجای من آمیختی
بهوس هوسیدل بیخبر و در اعتبار
هیان مژان چه بلاست ذوقی
آمدی به کهر شدن که چو موج خود شکن نو بهاری
طرز اعتبار ارث تا العرض آید بهنگی
وسیده است و ثار آنگیهای
او من تا تکلف ار اسرار فروگی
ما و من تا وحشت انجامی
سر شیده از وحشت سراسر این
انداز و عبارات سر اسر این بهفت
دیوان یک منقطع است
بید باغان طرز تقریر خاموشی و
از نکو صیتهای زبان نامل

دیگر

رمز آشنائی معنی هر بیخبر نباشد	طبع سلیم فیض است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل	بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون وحشی	کین جا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید	باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
برقی زد و ور دارد هنگامه تجلی	ای بیخودان ببینید دل جلوه گر نباشد
هر چند کار فرداست امروز مفت و خود گیر	شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما	شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

خواهی بخلق رو کن خواهی خیال او کن
ایعالم تماشا بر خود نظر نباشد

عجز نبیند یاد از ما شکوه قاتل بلند	جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
نامه شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است	نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج	نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند
کاروان یاس هستی را سراغ حیرتیم	هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند
هستی موهوم ما در حیرت انجام سوخت	سایه داری هم نگردیدیم ز آب و گل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن	موج بی تمکین چرا زین بحر شد غافل بلند
با غرور ناز او مشکل برآمد عجز ما	گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند

جمیع اجزای این نسخه یک نقطه
سهو ست غنیمت تغافل اولیا
مکتب فراموشی اینجا معنی ذهن
صورت نه بست که تا به فهمش ا
رسند و رق برگردانند و
لفظی در خارج مرقوم نگردید
که تا قره بر هم زنند صفحه یک
مرسانند نقطه
هر چه دارد جهان بی بنا و
مشت خاکیست در قلمرو باد
بی ثباتی بامتحان و قار
محملی میکشد بدوش غبار
لنگر رنگ ثبات پروازیست
کوه با ناله همعنان تازیست
روشن است از حقیقت مبهم

بحر حدیقهٔ گلی ستم پست جیب جنون
دیگری از کجا با این چمن آمدی
که بسیر ما و من آمدی نه تو بهار عالم
غزل کشید دامن فطرتت
آئینهٔ شبنم و فلک پیدا کردیم
گشت پیش از نیز ما وحدت بود
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
فریاد که دکان ستم وا کردیم

درد نه چه هوا به پرده زد
آتشت که برون بر من آمدی
هوس تعلق صورتت نه چره
فتاده ضرورتت نه برمیدی
آئینه از صد که بجلک بر من آمدی
ز عدم جدا نفتاده قدم دگر
نگشاده نگر آئینه پیش خیال

190

دیگر

بهر جا ساز خجلت اضطراب آهنگ میگردد
بموج یکعرق صد آسیای رنگ میگردد

بسعی خود نظر کردن دلیل دوریست اینجا
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ میگردد

فریب آب نتوان خورد از آئینهٔ هستی
کرا مرد رشش صفائی بنیست فرد از زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در مینخانهٔ امکان
می تحقیق تا در جام ریزی بنگ میگردد

نمیدانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم
که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد

زالفتهای دل بگذر که با آن پرفشانیها
نفس اینجا ز لب ناجسته عذر لنگ میگردد

جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر دوشش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن بگذرد بیدل
کزین گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد
سعی طلب بآبلهٔ پا نمیرسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هر جا سریست جز بتهٔ پا نمیرسد

زاهد دماغ تو بکوثر رسانده
معذور کین خیال بصهبا نمیرسد

آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است
آئینه پیش ما و کسی وا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم
جز ما کسی به بیکسی ما نمیرسد

از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد | جای گله انیست که انسان گله دارد
زنهار بجود نیز ترحم ننمائی | امروز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است | مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
ای بیخبر از کم خردان شکوه چه لازم | انسان نبود آنکه زحیوان گله دارد
مخمور رضا را چه خموشی چه تکلم | چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست | مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بیدل بهوس داغ محبت نفروزی
امشب که تو داری زچراغان گله دارد

شسکه در بزم ادب قانون حیرت ساز بود | اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود
صافی دل گرد لوح مشق صد اندیشه ام | یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ماند است | ورنه مشت خاک ماهم قابل پرواز بود
نونیاز الفت داغ محبت نیستم | طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
دوری وصلت طلسم اعتبار ما شکست | ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
درخور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم | عمرها عریانی ما پرده دار راز بود
کاش ماهم یکدو دم با سوختن می ساختیم | شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
یک گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد | هر سری اندوخت جمعیت گریبان باز بود
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم | تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

هر دل مایوس بیدل پشت دستی میگزم	غنچه این عقده کاش از زخم دندان بشکفد

دیگر

نقش دوئی بر آئینهٔ من نه بسته اند	رنگ دل است اینکه بر ویم شکسته اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچ کس	زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند
ابنای روزگار برای گلوی هم	خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند	واماندگان در آبله دامن شکسته اند

بیدل بخته است گهر از طلسم آب
نقد بیست دل که در گره اشک بسته اند

دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند	با ما نشان برگ گلی زان دیار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند	مشت غبار من بره انتظار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذشته است	مزد ور رفت و دوش هوس زیر بار ماند
آنجا که من ز دست هوس عجز می کشم	دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
یاسم نداد رخصت اظهار ناله	چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
خود داریم بعقدهٔ محرومی امید	در بحر نیز گوهر من در کنار ماند
زنهار خو مکن بگرانجانی اینقدر	شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

بیدل ز شعله که نفس برقهای اوست
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رنگها در پردهٔ تحقیق مژگان خفته است
هر چه میخواهد دلت زین خانه
نظر دیدنی مدعا اینست کز سعی
نظر غافل مباش ای برانر های تماشا
هر چه بادا باد ویرانهٔ غزل دیگر
عبث ای دشمن تحقیق دل از
و سور خستی تو بمین آئینه بودی
بیخود ایدت شکستی چه خیالست
بیضه جدا ازآن نشستن اهل
آشفت و باغش تو شدی غرهٔ
ورستی به مثل موج و گهر
آئینه داریست درانجا گره
دام تو گر و بدکندی کستی
بتماشاگه فرصت نشوی محو زبان
نفس آئینه غباریست درین کوچه

عالم بخون طپیدهٔ نومیدئی من است | جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
از بسکه بید ماغ تماشای فرصتیم | ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است | اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه تنگ بخت | این جامه بر قدِ تو چه مقدار تنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی | خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست | اینجا همین بهار حیا گل بچنگ بود
صبری مگر تلافیِ آزار ما کند | مینا شکست انچه بدل بست سنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد | رنگِ شکسته ام پر چندین خدنگ بود

بیدل بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشمم بهم نیامده کام نهنگ بود

داغ نیرنگِ جنونم نیست آسان بشگفد | خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان کجاست | آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
آبیارِ ما ادب کاران گداز حیرت است | چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشگفد
زین چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام | بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشگفد
اشک مژگان پرورم از حیرتم غافل مباش | ناله اندوداست آن نی کز نیستان بشگفد
تا قیامت در کفِ خاکی که نقش پای تست | دل طپد آئینه بالد گل دمد جان بشگفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم | میکند سایل عرق تا دست احسان بشگفد

نعمت غرهٔ این کرم خوان منشین که مهمانش | دل خود میخورد چندانکه از جان سیر می آید
مبتدای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت | زخدمت بی نیازم گر زمن تقصیر می آید
جراحت پرور عشقم بگلزارم چه میخوانی | که در گوشم ز بوئی گل صدای تیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر گلزارم چه می پرسی | نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
بغفلت ناتوانی ساز کن از آگهی بگذر | کز از تمکین مجنون ناله زنجیر مے آید
صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گردیدن | سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید

ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز بر دلگیر مے آید

بی پاس دل از هرچه ندارد گله دارد | ناسودن دست تو هزار آبله دارد
زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر | گر عافیتی هست همین سلسله دارد
هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد | عمریست که آتش پی این قافله دارد
یک غنچه بصد رنگ گل افشان خیال است | یکتائی او اینقدرم ده دله دارد
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال | آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
بگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد | هشدار که پای تو همین آبله دارد

در وسر گل چند دهد ناله بلبل
بیدل غزل ما شنیدن صله دارد

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود | یارب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود

١٨٦

رنگی بگردشش آمده پیمانه گیر
پرغافلی است غره بجمعیت دوام
ای گرد صبح زین چمنستان بدو خرام
میسوزی و نمیگذری زین خیال خام
با دل چه الفت است نفس را دمی مقام
منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر
ای دشمن خموشی اگر خون سر زنی
از پاس راز عشق چرا حرف برزنی

تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دهر
اثرهائی تعلق نیست مانع وحشت ما را

سراسر خانهٔ آئینه‌ام یک گل زمین دارد
نفس تا ناله دامن بر زند صد رنگ چین دارد

سر شکم دود آهم شعله‌ام داغ دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می‌کند
فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از خامیٔ خود می‌کشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

از عرق بر جبهه افسون چراغان خوانده‌ایم
بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند

بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید
خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند

عالمی چشم از فرار ما بعبرت آب داد
خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

چون بنای موج پرواز شکستم داده‌اند
معنیٔ ویرانه‌ام تعمیر روشن میکند

داغ نومیدی دلی داریم در هر دم زدن
شمعها از آهِ بی تاثیر روشن میکند

گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست
آتشِ این بیشه چشم شیر روشن میکند

ای شرر معنی نگاهت جلوه زار غفلت است
روزگار آئینهٔ ما دیر روشن میکند

هیچکس در بزم بیدل زندانگاه چرخ
غنچه با این خانهٔ دلگیر روشن می‌کند

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید
در اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می‌آید

من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری
ز سازِ هر دو عالم نالهٔ زنجیر می‌آید

چه مقدار بیتاب اظهار است
که از خود روان ان نمودار است
در انسان نمودار گرد و بپیش بپیش
بتحقیق خوش پیش است بعد بپیش
در اینجا معانی چه و گو صورت
خیالی است از خود برآورده
هر سو است یکسر نمود اوصیت
خطا نیز زد موج اظهار جیست
زبادی بپا و بیت عرض
نفس در نفس بی نفس منجر
توهم در نفس
نفس اصل نیست ازین خود
ازین بیش جیب توهم
بجز کا تجلی بپا خودی
نهان در خفای و دامن خودی
نهان واست در دامن

چو هموار شد طرف و منظور فیض

مخمس

حیف است گویمت که خورشید کلاه کجم
با دامن خیال سفید و سیاه کجم
بحیث غبار وسعت این دام کاه کجم
مژگان کشا جهان ته بال نگاه کجم
صیدت بزیر پاست زشاهین نگاه کجم
گنج قناعت چمن عیش مسکن است
پیوستگای انجمن ناز خرمن است
درس سواد فقر ازین نسخه روشن است
بال هما ز نقش جبین سایه افکن است
اقبال کو کلاه غ به بخت سیاه کجم
ننگ کمال و نقص زمین و زمان توئی
همت اگر خطا ی نهان و عیان توئی

از خود گذشتن است فلک تازئ نگاه	تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست	جائی رسیده ایم که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
تا خاک هم بلغزشِ چندین عصا رسید

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود	استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خواب راحت کرد دل آخر با فسون صفا	داشت مژگان بهم آئینه تا در زنگ بود
هر بنِ مویم به پیری آشیان حیرتست	یکسر و چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود
نوحه طوفان کرد هر جا نغمهٔ سر کرده ایم	ساز ما را خیر و باد عیش پیش آهنگ بود
بی نشان بود انجمن گر وسعتی میداشت دل	رنگ ما بیرون دوید از بسکه مینا تنگ بود
اشکم از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت	قطع چندین جاده با انداز پای لنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنج وهم کرد
شوخیِ نازِ پری در شیشهٔ بی سنگ بود

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد	درین محفل عرق می پرورد هر کس جبین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر	کمندِ نارسائی در خور سامان چین دارد
رهائی نیست ما را از فلک با خاک گردیدن	بهر جا دانهٔ هست آسیا زیر نگین دارد
بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل وا کشی حرفی	زبانِ جوهر آئینه آهنگِ حزین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی	اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد

در مرتبهٔ عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن را تا مفتوح و انسان عبارت در کمال تصریح و وضوح هرگاه تأمل که گریبان اسرار موالید و عناصر است و زانوی خیال

صدا در طبیعت حیوان نمود ناشی
یعنی ریاحین ارواح بی ثمر و بر
یغنچه هوا در فرج نا نفس دون آن بهار
حقیقت است چراغ او وز فانوس خانه آن
آتشش در طبع جماد برق آن
نبات بوی حیوان آواز آن لحظه
در آئینهٔ جماد معنی رنگینست در طبع

تحقیق آن نفس ظاهر و باطن جمیع مراتب از نوع بجمادات و نقابت خود بر میدارد انفاس موجود خود بجنبش یعنی نفس انسانی و رهبان آن اساس است و دل تا ذره ظهور اسرار و کلمه ز طین در فضای ارواح بال کشا تا از

کلام و زبان میل آرایش حاصل است چون بگنجد در صورت خطوط و سطور می نشر آن مبتلو و عالم اجسام حرفست و بس نفس و عبارات رنگ آفاق حرفست و بیت حقیقت گران سوی تا مبین است چون پرده شد حرف پیدا است

ز نسید و دامن هستی منتظم عرصهٔ هستی تنی
ز ذره ابر و دست بریده زمین و بید
فیاکت لطیفی که تیغ اشارات نه شکند چون
زنجان حقائقشان نه سر بیداز بیمه نشتر
و مقصد حقایق موجودات کل و
جزوی معین گردانیده و تحقیق

دیگر

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

غفلت بکمین دم پیریست حذر کن
کز پرتو صبحت شکر خواب نگیرد

با تشنه لبی سازو مخور آب ازین بحر
تا حلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد

دل مست جنونیست نگوئید خرد را
کامروز سراغ من بیتاب نگیرد

آن دل که طپیدن فکند قرعهٔ وصلش
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد

بی کینه ام از حلق برنگی که چو یاقوت
موا زاثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود دستبرد غم
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

صبحی بگوش عبرتم از دل بدار رسید
کای بیخبر بما نرسید آنچه وارسید

دریاست قطرهٔ که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل اثر نه ز فلک شکوه ات خطاست
غم نیز نعمتی است اگر اشتهار رسید

برق شرار دیده ام از وحشتم مپرس
بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس سطی نمیشود
نتوان بمقصد دل بیمدعا رسید

چون ناله که بگذرد از بند بند نی
صد جا شکست حسرت ما تا بما رسید

قانون خیر باد جهان ساز مفلسی است
هر جا رسید از کف خاکی دعا رسید

تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم
گل نیز زین چمن بدماغش هوا رسید

حقیقت سخن است و رعیت و
ارواح و امثال و اشباح
که عناصر ظهور کیفیات اوست
و اثر و لا نزال در هر مرتبه اعتبار
خاص شئونات تعینش سایر
عالم تعینش بنیزلهٔ جزو نا ایست

۱۸۳

بانور هویت مطلق پیوسته که
مدرک را در استفهام آن
کیفیت محض توهم کردن است
و ارواح یعنی جزو هوائیش
معنی بسیط باحاط تعلق آورد
است و در امثال بحکم جزو مائی
افسانهٔ امواج شنیدن و در اشباح
بغلبهٔ جزو ترابی نقوش نگاهش

کلاه تان زنوای اوست فیض پرواز
آن نغمه بی نشانی پرده رازند
چه عناصر و چه اجرام رباعی
و امیست چه ارواح و چه اجسام
بقدر فهم مراتب خود را باسی
در هر مقامیکه قدم شوق میباید
محسوس دیدن تا اثر تشخص ظهورش

در جنون زاریکه ما حیرت کمین را حیستیم | گردلت صاف است از گمراهی دنیا چه باک
آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس | آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب | قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست | من دعا کردیم او دشنام نتوانست کرد
انگر ما سوز خاکستر دماند از خویشتن | طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب | مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
| این کمین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
| گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد

آب زد بیدل بر آهش عمرها چشم ترم
آن ستم کز رنگ یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد | ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر | کز فسون مدعا منت کش آمین نشد
باللباس فقر از آلایش دنیا چه باک | این نمد هرگز بآب آئینه تسکین نشد
سینه صافی هم نمیکرد علاج بدگهر | تیغ قاتل را او داغ رنگ دفع کین نشد
تا ز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست | کیست در سیر بهار آئینهٔ خودبین نشد
سفله را بیدستگاهی خضر راهی راستی است | این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
خواب راحت بود وقف بیخودی اما چه سود | رنگ ما پر ها شکست و قابل بالین نشد
بسکه آزادست بیدل از عبارات دنی | ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

182

عالم نسیان تماشاخانهٔ عبرت سراست
عکس بود آئینه تا آنجلوه هم در یاد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد
یاد ایامیکه هر مو بر تنم فریاد بود

شد نگارستان چین تا بیخودی گل کرده ام
لغزش پایم براهت خامهٔ بهزاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
ورنه دل مستسقی و عالم همه آباد بود

پیریم جز ساغر تکلیف جا کندن نداد
قامت خم گشتهٔ بیدل تیشهٔ فرهاد بود

غزل

توان اگر همه دوران آسمان گردید
بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید

چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم
هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید

زخود برآمدگان یک قلم فلک تازند
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید

گهر ز غفلت خود داری از محیط جداست
نبایدا اینهمه بر طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگین نیاز وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید

چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم
زخود گذشتم اگر درس من روان گردید

دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها
بروی آئینه صد رنگ میتوان گردید

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من بهوائی که ناتوان گردید

وحشت ما از تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست کرد

خوش است تازگی طبع دوستان بیدل	که فطرتت بشراب رسیده میماند

دیگر

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد	چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی	این آئینه شاید دگری داشته باشد
عمریست که ما گم شدگان گرم سراغیم	شاید کسی از ما خبری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عشرت ما نیست	این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نه پسندد	هستی اگر آئینه گری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار نباشید	دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را	خاکستر ما هم شرری داشته باشد
عالم همه گر یکدل بیمار بر آید	مشکل که زمین خسته تری داشته باشد
چشمی است که باید برخ هر دو جهان بست	گر رفتن ازینخانه دری داشته باشد

بیدل دل افسرده بعالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود	در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من	بند حیرت سخت تر از بیضهٔ فولاد بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین	کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
بلبل ما از فسردن نار گلها میکشد	گر پری میزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

بوقار گر نه بیکسری حذر از غرور
هنر دری که بباد خفت لائی
از ادب زنهار حرمت بر آورده
رگ جوهرت بدر آورده اثر
بپرهیز چون حبیبه بدر یکه غارت
وفا منهد بقا بجا از نشئهٔ مدعا
بقبول رد مطلب بسبب که غرور
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت
دهشت امان دم دیگرت بر آورده
بدر آورده ز طواف کعبه که بر سد
مبر آگر شحنهٔ امتحان نفسی اگر
بحضور مقصد آرزوی من و سجده
بدر آورد ز خیال الفت خانمان
پس زانوی که سرت ازین بدر آورد
گر ز فیض عالم وهم و ظن بدو ساغرت

گر بمعموره سواد وحشت نیفتاد غفلت
است عطیه الست غیبی و موالست
عرفان و محفلی که از آنش خیز و عشق
سجده درت نشان است غنیمتی است
لا ریب جهانی بتکلف بر و بیا مرده
اندیشه با حصل زندگی گراست عالمی
اینکه نجو خود پرستی افسرده
از خلیل طبیعت کجا است زین

۱۷۹

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند / بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند

در خرابات هوس تا دور جام ما رسید / بیدماغی از شراب و نکهتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلیل عجز نیست / منزلی کو تا بیاید سر بپای لنگ ماند

منت صیقل نکش درد سر اوهام چند / عکس معدوم است اگر آئینه ات در زنگ ماند

سوختیم و مشت خاکی هم زما روشن نشد / شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

از حیا موجی نزد هر چند دل در هم گداخت / آب شد آئینهٔ ما حیرتش در رنگ ماند

نام را نقش نگینها بال پرواز رساست / ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

ز بعد ما نه غزل نے قصیده میماند / ز خامها دو سه اشک چکیده میماند

ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ / پر شکسته و رنگ پریده میماند

ز پاس شیشهٔ اشکی نگر ز بیم سنگ / وگرنه صبح طرب نادمیده میماند

گداخت حیرتم از نارسائی اشکی / که آب می شود و محو دیده میماند

کجا بریم غبار جنون که صحرا هم / ز گرد باد بدامان چیده میماند

بهر چه وا نگری سر بدامن خاکست / جهان باشک ز مژگان چکیده میماند

مرا به بزم ادب کلفتی که هست اینست / که شوق بسمل دل ناطپیده میماند

ز آب چشم صدف نیست موج مینا بی / سرشک ما بدل آرمیده میماند

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
زین هوسها بگذر یا نگذر میگذرد

عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
برق ازین مزرعهٔ سوخته بر میگذرد

خودنمائی چه قدر زحمت دل خواهد بود
آخر این جلوه‌ات از آئینه در میگذرد

انجمن در قدمی هرزه بهر سو مخرام
هر کجا پا فشرد تیغ ز سر میگذرد

بهوس ترک حلاوت نتوانی بیدل
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد

به پرهیز از حسد تا وصل یزدان همقرین باشد
که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد

کف دست توانائی بسود نهانی از زد
مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد

ز چشم تیز بال انتظار شوق پرسیدم
جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد

بصد مژگان کشان گرد اشکی رفته‌ام از دل
من و نقدی که بیرون راندهٔ صد آستین شد

بخود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی
کمند موج ما را یک نفس گرداب چین باشد

نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی
چه باشد رنگ من یا رب اگر آئینه بین باشد

محال است اینکه عجز از طینت من رخت بربندد
سحر گر رنگ فلک بالد بخود آه حزین باشد

درین معبد فنا را مایهٔ توفیر طاعت کن
که چون خاکت دو عالم سجده نقشش جبین باشد

گرت شمع است دامن زن وگر شکست برق افکن
محبت حرفهای ما نمیخواهد چنین باشد

ز سیر آبرنگ این چمن دل جمع کن بیدل
که هر جا غنچه گردیدی دلت در آستین باشد

بی مصیبت گر نه بر طبع درشتت خوب نیست
سنگ بر آتش بنه تا آبش آسان بشکند

با درشتان ظالمان هم در حساب عبرتند
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند

زیر چرخ آرا جهانگیر کمینگاه رم است
گرد ما آن به که بیرون بیابان بشکند

ساغر قربانیان از دست می‌افتاد کاش
دور مژگان خمار چشم حیران بشکند

بر تغافلخانهٔ ابروی او دل بسته‌ایم
یارب این مینا همان در طاق نسیان بشکند

هیچکس در بزم دیدار اینقدر گستاخ نیست
الحذر در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند

عجز بنیادی بر اسباب تحمل بار چند
رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند

کم تامل کن شود صرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

بر سر همغیر بیدل تا بکی لرزد دلت
حور لوح آن به که هم در دست طفلان بشکند

ناله‌ام در دل از آغوش اثر میگذرد
بیضهٔ نشگافته پرواز ز زیر میگذرد

خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگی ما بسفر میگذرد

موج ما بی نم ازین بحر پرآشوب گذشت
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد

در مقامی که قناعت بلد استغناست
کاروان طپش از موج گهر میگذرد

۱۷۷

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد | پر افشان نشئهٔ ما کلفت اسباب میسازد
بهجران شوق وصلی دارم و بر خویش میلرزم | در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
ببرق همت از ابر کرم وضع نظر دارم | تریهای هوس کشت مرا بیآب میسازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد اعضایم | سر پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
دل بی نشئه واری نثار درد الفت کن | گداز انگور را آخر شراب ناب میسازد
درین محفل مدار دبوی راحت چشم وا کردن | نگاه بیدماغان بیشتر در خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیاسازی | که اجزای غرور خلق را آداب میسازد

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود بیدل
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد | خود را ندید آئینه تا چشم باز کرد
نقل جهان در آتش فکر سلامت است | آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
بر زندگیست بار گرانجانیم هنوز | قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
کامی نبود پیش ره مقصد فنا | این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم | باید دری بخانهٔ خورشید باز کرد
معنی نمائی چهرهٔ مقصود هستی است | بیدل مرا گداختن آئینه ساز کرد

دیگر

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند | تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند

برهم سوده آوارش نتوان داد
وکلفت تضییع اوقات بر رو
حقیقت دیواری بر بنا ورده که
بیجا کلهای گریبان ندامت راهی
توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت
همه را میسر است اگر همصحبتان معتقد
دارند بمطالعهٔ نسخهٔ کلی هر کس
در بغل دارد اگر بمدارسان
انقدر در بنا ختن کسبی دستهای
وضع نگردانند فرصت سر زنو
ویکی از آنها عنان خیال بعرصه
درحجاب قوة از فضل محروم مانند
سر منزل توفیق اکثر استعدادها
وجمعیت عادات و رسوم مانع
تقلید وضع یکدگر ره زن تحقیق است

بجای خود وا گذارند آخر در
باطبیعه راه یافت تأمل کرده
شری نبود و نسبت آتش را
با مزاجی که غالب از فنا و پیکر
دکان حرارت کشود... را
بحکم تسلط رسوم ... از حسب
بر بنا ورده درخور پیش ناموس
عقد طرح خواهیست و نسیج ... با ...
سر حساب ورای نفس ناگرد و نیپیچ
نعاقه سبحه شماری ... ببین که
از آن اکش و ام اختلاط از تعلق
سر نخچن تا بتابل کوشش که ناقوسی
وبیرستان فطرت چه آهنگ
وار دونه شیخ را از آفات
رجوع خلق بجهاد تنهائی که گریختن

مجمع امکان که سوز انجمنها ساز اوست
چشم اگر از خود توانی بست غفلت میشود

بسکه تد فرصت از پرواز عشرت برده‌اند
بال تا برهم زنی دست ندامت می‌شود

شعله کردار و مقام عافیت خاکستر است
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت میشود

بیدل این گلشن بغارت دادهٔ جولان کیست
کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می‌شود

سیل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد برنگی که آب داد

یارب چه محشرم که درین شعله انجمن
گردون میم بساغر اشکی کباب داد

اینست اگر شمار تب و تاب زندگی
امروز میتوان بقیامت حساب داد

بر موج آفتیم دامید کنار نیست
تدبیر راحت اینقدرم اضطراب داد

داغم ز اشک منتظری کز هجوم شوق
جان داد کر بقاصد جانان جواب داد

راحت درین بساط هوس خیز مشکل است
مخمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد

تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد

از بسکه معنیم ز رستی جز فنا نداشت
گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد

انجام کار باده کشان جز خمار نیست
خمیازه‌های جام میم این شراب داد

پرواز شوقم از عرق شرم گل نکرد
خاکم غبار‌های طپیدن بآب داد

بیدل سوال چشم بتا نز اطرف مشو
یعنی که سرمه نا شده باید جواب داد

عنان ای تنگ و تاز فطرت خود بین
آنکه عزم تو بیند به هزار علم و جنون
فرح یقین و وهم و گمان ای توئی
کنی ای توئی آنکه شوق تو تیز ند
که تصور کنند دست در شستن مو
مدعا دل جمع بیند هست ثریا بعین قدر
وصفای آئینه در نظر ای نهان مرنج

خطاست بیدل زتنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود دست آش دارد

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد — آب این آئینه چون باد روان میباشد
سادگی جنس چو آئینه دکانی دارد — زینت ما بمتاع دگران میباشد
ایمن از فتنه نکردی بمدارای حسود — زخمی تیغ ترا آفت جان میباشد
کج روایانه بارباب مطالب سر کن — راستی بر دل این قوم گران میباشد
غفلت منتظر وصل حبابیست محال — چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
بلبل طفل مزاجیم بکجا دل بندم — گل این باغ ز رنگین قفسان میباشد
چشم تا واکنی از خویش برون تاخته ایم — صورت آئینه دامن بمیان میباشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد — سنگ در کارگه شیشه گران میباشد
سر تسلیم سبک مایه بقید رهاست — جنس ما را بکف دست دکان میباشد
ذوق خود بینی ما هم نشود محو فنا — میتوان یافت که آئینه چنان میباشد

صاف مشرب نه پسندد و بیدل
هرچه در دل بلب آب همان میباشد

بیقراری در دل آگاه طاقت میشود — جوهر سیماب در آئینه حیرت میشود
هر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر — عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت میشود
غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست — گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می شود

سر و کار قدرت خود بدان ای چه
سواد عالم جزو کل چه جای د
محفل کن فکان ای همه دل کو دل
بیکجا نهی همه رو که رو بچه سو کنی
عملی که سر رشته عبرتی بخروش چون
و بجا رسد ای ادبی که بوی تا نئی
بدماغ سر بهوا رسد ای
سر در برگ نشه معنوی بدماغ

بجز آنکه بجا رسد ای اثر قبول طلب ای تعب
هر ذره کجا رسد ای بهوا رسد ای اثر
چو دل آنکه زبان دهد و رنگ گلی
نبود راحت مرو بمکن بر نیست و
خیال اسم جنون ستمکجاست منعقد
ز رهنما ای کجاست بسر ره رو
دیگر است نشین ره با دل جوش باشد
کسی که از تلاشش دل آشنا ای ز
حصول کام دل آشنا ای ز
سراب عرق تردد با دیده چشم ... ها
گر انفعال حقیقت عرق کند کر
وصورتی ای که بینی که بند قبا بخت
اگر نگاهی ای بکشا و دو سه اگر راه نه
مبر به تبسم دل و دل خشا و دده
خطا عنبار لعبت لعبار بعد دو
وده ای جو بیحد چه ره با دست

این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود | آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند
بانم مطلب غبار انگیز چندین جستجواست | آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند
بوی یوسف از طپیدن پیرهن آمد بعرض | شد پری بی بال چندانیکه مینا ریختند
بارش ابر کرم درخورد استعداد ماست | کشت بسمل ما شود سیراب خونها ریختند
رنگ تحقیقی نه بستم زین حنای نقش پا | اینقدر دانم که خونم را چو صهبا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن | گر فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت | ساحل گم گشتهٔ ما را بدریا ریختند

اشک ما بیدل ز درد نارسائی خاک شد
ریشهٔ پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه سایش دارد | ز هر بن مو بخواب نازم که مخمل آن قماش دارد
گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش نگیر آسان | که رنگ هر گل درین گلستان بحیرت دورباش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تقریر میچکد خون | مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چو شد قبول اثر بر آهم ز خاک گل میکند نگاهم | فلک دو روزی غبار ما هم بزیر پا هم نو کاش دارد
بگرد وحشت درین تماشا که قدر عرض رسانیای | سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
نشسته ایم از لباس بیرون اگرچه لفظ و کلام مضمون | بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن ببزمی ادا نمودن عرض نیاز خطا نمودن | ز وضع شوخی روا نمودن کلام نرمی معاش دارد
حذر ز تیز و تیز زهد کیشان مخور فریب صفا از ایشان | وضو نکردند خام ایشان هزار اثبات و براش دارد

جنون آهنگ صیدی کیست یارب مست بیباکی | که چون زنجیر شور از حلقه های دام میخیزد

نفس سرمایهٔ بیدل ز سودای هوس مگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام میخیزد

شور اشکم گر چنین راه طپش سر می کند	تر دماغیهای دریا نذر گوهر می کند
حسرت جاوید هم عیب است مخمور ترا	جام میگردد اگر خمیازه لنگر می کند
بیخود از احرام گلزار خیال کیستم	گردش رنگم ره معشوقی سر می کند
از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز	هر که عریان میشود این خانه در بر می کند
راحت از فرصت اگر از وهم طاقت بگذری	تا توانی هرچه آید پیش بستر می کند
فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست	آرمیدنهای ساحل بار گوهر می کند
هیچکس یارب خجالتمند بیدردی مباد	دیدهٔ ما را غبار بی نمی تر می کند
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست	ناله را لاغر میانت سخت لاغر می کند
اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست	ما همان گفتیم اما کیست باور می کند

حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
کم کسی بیجاک گشتن خاک بر سر می کند

کار دنیا بسکه مهلک بود عقبی ریختند	فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست	بیدماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند
قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاند و رفت	خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

چمن هوس از فضولی اثر کشیده
شب چون نعرهٔ خضر زنم که نفس
شراب سحر کشیده نشد آنگه از
دل گرم کس ستمی کشم هوسی
بطپم در آئینه چون نفس که ز
جوهرم تپر کشیده نگرفت
کرد ز آسمان سر راه هرزه
خرامیم اگرم تامل نقش پا مژده

نامطبوع بکدام فرصت ازین
عیشت ناممکن است و از حیث معدوم
یعنی این سعد و نحس از نظرست
آنسوی ثوابت و بروج است نجوم
فردوس باتفاق ارباب علوم
در های اعتبار برآریم رباعی
طرح نماید تا بروی این دو کان

پیش نظر گشته دل آرمیده چون
هیچ زنگارش منصب غرقه
[illegible]
[illegible]

انفعال خلق طبیعت و چشم بر ره [illegible]
[illegible]

فغانکه چارهٔ بنیابیم نیافت کسی — بزنگ نالهٔ نی در دم استخوانی بود

من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه — بطالع کف خاک من آسمانی بود

طراوت گل اظهار شبنمی میخواست — زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود

نیافت چرخ جفا پیشه قابل ستمی — همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت — گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود

جهان گذرگه آئینه است و ما نفسیم — تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما — چو وارسید یقینها همه گمانی بود

بهار حیرتست اینجا نه گل نه جام می خیزد — زهستی تا عدم یکدیدهٔ ما دام میخیزد

کرم در کار رستست ای بیخبر ترک فضولی کن — که از دست دعا برداشتن ابرام میخیزد

نه اشک من زمین فرساست نی آهی هوا پیما — غبار بیعصائیها باین اندام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری — اگر یکدانه افتد بر زمین صد دام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن — که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد

سخن در پرده خوشسازی بهست از عرض اظهارش — که از تحسین این بیدانشان دشنام میخیزد

رمیدن بر نمیدارد هوائی عالم الفت — زجوش سبزه گرد این بیابان دام میخیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود از دماغ من — هوا در خانه می دزدم غبار از بام میخیزد

دیگر

بطوف بحر رحمت می برم خاشاک عصیانی — هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگردد
فلک می آورد در هر دماغی شور سودائی — جهانی را سر بمغز از این دولاب میگردد
گدازم آبیار جلوهٔ معشوق میباشد — کتان می سوزد و خاکسترش مهتاب میگردد
شد از برگ تمنا خار راهم بستر مخمل — بچشم بستهٔ مژگان دستگاه خواب میگردد
درعزم شکست خویش زن گر جرأتی داری — درین ره هر قدر گستاخیست آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم بیدل
بکویش می برم خونی که آنجا آب میگردد

شب حیرت دیدار توام دام کمین شد — هر ذرهٔ اجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چه قدر شور بر آرد — دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید — آئینه کمین نگهی بود چنین شد
موهومی این لنگر او بار چه سود است — چون سایه نباید کلف روی زمین شد
حیرتکدهٔ دهر زبس خصم تسلی است — ای آئینه دل شو که نخواهی به ازین شد

بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد
خبر کرد خیالی که نه آن بود نه این شد

بنظم عمر که سر تا سرش روانی بود — خیال مدت موهوم سکته خوانی بود
چه رنگها که ندادم بباد پیمائی — بهار شمع درین انجمن خزانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم — که بارها همه بردوشش ناتوانی بود

دیگر

آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد | داغی بغبار الم آسود زمین شد

بشکست طلسمی دل و زد کوس محبت | پاشید غباری نفس و آه حزین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت | اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

آن آئینه کز عرض صفا نیز حیا داشت | تا چشم کشودیم پریخانهٔ چین شد

غفلت چه فسون کرد که در خلوت تحقیق | برگشت نگاهم ز خود و آئینه بین شد

دل کرد ز مسجودی من سجده فروشی | یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد

هر لحظه هوائی است عنان تاب دماغم | رحمی که ندارم بخیال اینهمه زین شد

وقتست که بر بیکسی عشق بگریم | کین شعله ز خار و خس من خاک نشین شد

عنقائیم از شهرت خود گشت فزون تر | آخر پی گمنامی من نقش نگین شد

در غیب و شهادت من و معشوق تمامیم | بیدل تو برانی که چنان بود و چنین شد

دیگر

سیه مستی بدور ساغرت بیتاب میگردد | بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد

گداز آلودهٔ کم فرصتی درد دلی دارم | که همچون اشک تا بی پرده شد گرداب میگردد

بعریانی بلند افتاده از بس دعای من | گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد

ضعیفی مایهٔ ذوق سجودم در بغل دارد | شکست رنگ چون بی پرده شد محراب میگردد

بکوشش ریشه را میتوان ساز چمن کردن | نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد

یکم ره گذشت مجنون بوضع عریان
چو نال آزاد درین بیابان ز توهم
این رنگ دامن افشان که چمن
دامن کم گیرد قبول سر را
تعلق کمین گه آفت است بیدل
چو شمع خاموش بهر ترک سر گیم
تا هوایت بسر نگیرد

بنوت امر نسبت بعین مکشوف
مراتب جمال و ولایت حقیقی
مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم
بر همه چه معین باشد زحمت
تاویل نپسندد و درک
آنچه مبهم است بی تامل صورت
نبندد غزل اگر دماغ درین
خمستان خمار شرم عدم نگیرد

۱۶۸

بحیرتم که بگاه از چه جرات آب دهم | زخار و گل همه حسن فرنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز | شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
خطاست تهمت جرات بعجز ما بستن | هزار آبله بر پای لنگ میبارد
بذوق پرورش وهم آب میکردیم | سحاب ما همه برگشت تنگ میبارد
زبس بکشت چمن خرمن است آفت ها | دمیکه تیر نباشد تفنگ میبارد

ز دام حادثه بیدل نمیتوان رستن
که قطرهٔ تو بکام نهنگ میبارد

خال و ال از دوری دلبر نمیدانم چه شد | ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد
از دمیدن دانهٔ ما کوچه گرد بیکسی است | مشت خاکی داشتم من بر نمیدانم چه شد
از شکست دل نه تنها آبرنگ عیش ریخت | ناله هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم | این زمان این چرخ و این اختر نمیدانم چه شد
پاس هستی بر دار صد نیستی آتشو نزم | سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
جان پاکم فارغ از تیمار جسمم کرده اند | عیسی بر چرخ بودم خر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم | او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است | تا چو اشک از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

[illegible]

صفای خاطر ما آبیار ریشهٔ اوست — گتان شیشه همان ماهتاب میریزد

زبان نکهت گل از سواد خود خجل است — لبش ز بسکه بنرمی جواب میریزد

ذخیرهٔ دلِ روشن نمیشود اسباب — که هرچه آئینه گیرد در آب میریزد

بر آتشی که نهاد نه پهلوی بیدل — صفای اشک شرر زین کباب میریزد

تا دلِ دیوانه واماند از طپیدن داغ شد — اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

هیچکس چون نقش پا از خاکِ راهم بر نداشت — این گل محرومی از دردِ چیدن داغ شد

از جنون پیمائی طاوس بتابم میرسد — پر زدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد — آنچه از دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

عاقبت گردنکشا بزا طوق گردن بر پاست — شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد

آب در آئینه آخر فالِ حیرت میزند — آنقدر از پا نشستم کار رمیدن داغ شد

ناله کردم گلشن بیدل از ذوق گلی — لاله ها را پنبهٔ گوش از شنیدن داغ شد

نه فخر بید مد اینجا نه رنگ میبارد — برین نشان که تو داری خدنگ میبارد

وداع فرصتِ برق از شرار خرمن کن — بمزرعیکه شتاب از درنگ میبارد

دلیل عشرتِ دل صبح نادمیده بس است — که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد

بهار انجمن از بسکه وحشت اندود است — ز داغ لاله جنونِ پلنگ میبارد

اگر بنجار دهم عرض دستگاه ضعیفی | زبان رشته کشد مغز استخوانش ولرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که ندارم | چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد | که سست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد
غبار هستی بیدل ز شرم ناکسی خود | بخاک هرکه کند یاد آستانش ولرزد

هرکرا اجزای موهوم نفس دفتر شود | گر همه چون تیر بر چرخش برند ابتر شود
تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق | آتش این کاروانها کاش خاکستر شود
شمع ما را سوختن محرومی نشو و نماست | عافیت در مزرع ما آفت دیگر شود
رو ندارد سرکشی در مطلب صاحبدلان | میزند موج رضا آبی که در گوهر شود
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست | سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر شود
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب | نشئهٔ کمظرف ما هم کاش ازین ساغر شود
خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست | آئینه از هرکه باشد مفت روشنگر شود
انحراف طور خلق از غفلت بیجا نیست | کج نیابی سطر ما بیدل اگر مسطر شود

بهر کجا قطرات رنگ خواب میریزد | گداز شرم بهرویت گلاب میریزد
بهر که دیده گشادیم رنگ ویرانیست | دلی که رنگ جهان خراب میریزد
مباش بیخبر از درد بی‌ثباتی عمر | که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد

دل پر نکته قدر انداز بیدل است
حسن ازل خیال پرست حجاب تست
با قطره معامله آفتاب نیست
گر دیده یقین تو محجوب غبار نیست
یک قطره زین محیط ها تهی از حباب نیست
هر جا دل است آینه پرواز بیدل است
کو نی شکوه عجز او کشش می برد
اقبال کم ز دون گر و از پیش می برد
آب محیط از کف درویش میبرد
صفر از ملا حساب بری پیش میبرد
در کاستن فزودن اعجاز بیدل است
آنجا که سر رسید مدار ناز محرمی
خاموشی است محرم اراز محرمی
تسکین برد خیال ز آواز محرمی
بیدل هما از برون کده راز بیدل است

166

نکته در افراد نوع انسانی
بر طبایع که حکمت شناسی میرسد
غالب است تا نکند بر است از
سامان تدبیر و تلاش و از متفق
آنچه ز اسباب الهی است تسلط
که تا شیر اسباب در تحصیل
دارد و با اختیار و رعد و اعتماد میبیند
معاش نیز که حاصل نسبت
رباعی
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
نعم سرگرم دستگاه کبر و غرور
بیکاری و جمع بیدلان افتاده است
بی نقشم همین مشغول من آن غبار سر
نقشم هیچ عنوان و بیدم

مخمس

دامان خاک خواه که آنجا ز بیدل است
آغوش چرخ شوخی انداز بیدل است
شور حیات کرد و تک و تاز بیدل است
این بیضه‌ات پرده به پرده آواز بیدل است
هر جا اگر گوش می‌نهی آواز بیدل است
مینای عیش نام هر چه پری فال می‌زند
آئینه بهاره هره و برهم شال می‌زند
خلقی غبار و هم بر بال می‌زند
خلقی غبار وحشت دل بال می‌زند
در عالمی که وحشت پرواز بیدل است

یار دارد پرسشِ احوالِ دور افتادگان	کو فراموشی که گویم نوبتِ یادم رسید
قاصدِ شوق از کمین نارسائی ایمن است	ناله‌ دارم که هر جا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده بیدل شهپر خاکستر است
در فراقت هر که رفت از خود به امدادم رسید

گر نه بادِ صبح چین طره‌ات وا می‌کند	نسخهٔ جمعیتِ ما را که اجزا می‌کند
سطرِ ما تا خود نمایان شد دل از جا رفته است	خامهٔ الفت نمی‌دانم چه انشا می‌کند
چون شود بیجا اصلی معلوم مطلب حاصل است	حاجتِ ما را روا نومیدیِ ما می‌کند
نسخهٔ هستی ز بس وقف سواد افتاده است	چشم بر هم بسته حلِ این معما می‌کند
آستانِ الفت دل چون نفس در راه ماست	ورنه ما را این قدر پرواز عنقا می‌کند
دامنِ هستی به آسانی نمی‌آید به دست	باده خونها میخورد تا نشئه پیدا می‌کند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد	ای جنون رحمی که ما را هوش سودا می‌کند
سنگ بر تدبیر زن کارِ کس اینجا بسته نیست	یک شکستن صد کلید قفل انشا می‌کند

رهبرِ مقصود بیدل وحشت از خویش است و بس
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا می‌کند

حدیثِ عشق شود ناله ترجمانش و لرزد	چو شیشه‌ای که کشد تیغ از میانش و لرزد
بخون طپیدهٔ ضبطِ شکسته رنگی خویشیم	چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد
قیامتی است بر آن بلبلی که از ادب گل	پرِ شکسته شود خارِ آشیانش و لرزد

عنقا به پیکر سخن از آن نشان برین
از رنگ بشکند گل از این بیان سخن
بی پرده تو راست چو آن بیع بیابان
در پرده حرف و صوت از این ساز انجمن
سر نسخهٔ پیام که دریا تو انجمن

آئینهٔ خیال که غماز بیدل است
ای بی طراوت اثر از نشئهٔ عدم
از نشئهٔ غرور نگیری کم عدم
هوشت چه رغبت اگر اندازه عالم عدم
تا گشته خاک کس نشود محرم عدم
انجام هر چه وارسی آغاز بیدل است
یاران وداع انجمن هم وطن کنید
دوری دود در قلم حیرت وطن کنید
در بیخودی نشسته سیر چمن کنید
آئینه بشکنید و تماشای من کنید
رنگ شکسته پرده کماز بیدل است
گر ربط نسخهای تعین هم زنید
یا انتخاب لوح وجود عدم زنید
جز دل بهر چه در نظر آید قلم زنید
هرگاه بی‌نیازی همت رقم زنید

صافیِ دل از یار نگاه عشرت کرده اند
دستگاهِ هستی از وضع سحر ممتاز نیست
شعلهٔ ما هر قدر خاکستر انشا می کند
ترک خود واریست مشکل در نه مشت خاکِ ما

هر که میرد خانهٔ آئینه ویران می شود
گرد می از خود می فشاند هر که عریان میشود
جامهٔ عریانیِ ما را گریبان می شود
طرف دامانی گر افشاند بیابان می شود

ناتوانی بیدل از عشق فنا غافل مباش
مشکلِ هر آرزو زین شیوه آسان میشود

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
دیگر چه نثارِ تو کند مشت غبار رم
گر هوش بود شهرت غرت طلبیهاست
گرد نفس بست پر افشان توهم
ما منتخبی در گشم از نسخهٔ تسلیم
هر چند غبار رم همه بر باد فنا رفت

از فضل او انچه بما ماند همین ماند
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
خمیازهٔ خشکی که ز شاهان بدفین ماند
زین انجمنِ شوق نه آن رفت و نه این ماند
چون ماهِ نوم یک خمِ ابرو بجبین ماند
امید بکوئ تو همان خاک نشین ماند

بیدل بر هش داغ زمینگیری اشکم
سر در رهِ جانان نتوان خوشتر ازین ماند

از غمت آخر بجائی کار بیدادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست از زخمِ سنان
گر گریه خون شو که من از یاس مطلب سوختم

گز طپیدن سر به شد هر کس بفریادم رسید
بیقدرت آن آفتی کز سرو شمشادم رسید
تا کنم سامان آب آتش بفریادم رسید

در نو بهار علم پر از جوش شده ازیاغ
ازل ... آسمان گل در بغل
برگ سبز گلشنت ... دل را بحرت
گرد خون بر عقل زد برق جنون را
شور دو عالم کاف و نون یک
لب بحرف آوردنت ... نام جا
برون جوشیده خود را بجود پیچیده
در نور شمعت مصحف فانوس پیرهنت
جوش محیط کبریا بر قطره پیت
آئینه ها ما را بما کرد آشنا
هنگامهٔ من با منت ... عشق
دائم نی هوس شوق تو ام
سر ما پس ای صبح یک عالم
نفس اندیشهٔ دل سکنت
حسن حقیقت رو برو شمعی

گرد دل گردیدنی سیر کمال اینست و بس
صد نگه از یک مژه بستن تغافل میشود

بر دو عالم خط کشیدن صفحه را جدول کنید
با هوسها آنچه آخر کردنیست اول کنید

بحر زاینجا و حباب آئینه دار وهم گشت
بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

جماعتی که نظر باز آن بر و دوشند
بجنبش مژه عرض هزار آغوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
که این کبود نیتان نیل آن بناگوشند

فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند

چه ممکن است حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چون رخ نفس پوشند

تو هر شکست که خواهی حوالت ما کن
حباب موج سراپا خمیدن دوشند

زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
شکستگان همه تن نالهای خاموشند

مرا معاینه شد زاختلاط قمری و سرو
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم
بخنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل
جهانیان همه یک نارسائی هوشند

با دو صحرای جنون هر گه گل افشان میشود
جیبم از خود میدرد چندانکه دامان میشود

ناله ها در پردهٔ دود جگر پیچیده ایم
سطر این مکتوب را خواندن نیستان میشود

پردهٔ ناموس دارم از حجابم چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

تحقیقات

163

غزل

ای پرفشان چو بوی گل از نیرنگی از پیرهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
با صد حدوث کیف و کم از مرزع ناز قدم
یک ریشه از شوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیا پروردهٔ تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کردهٔ لطف تنت
تجدید تاز آشفته رنگ لباس آرایشت
بی پردگی دیوانهٔ طرح نقاب افگندنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرینت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت

معنی بی نشان ← نستکسته
فسانه بسازنی این و آن کور
چه نشسته بیگذری عبث
نی پیری عبث ← تو هیچ نیز پرنی
مقصد یکم است و بس بیخیال
دیوار رنگار را بیخانه است غزل
کن آرزوی دولت فقر ← سعی خود
در حضورش دانسته ← الحواجه
ما هوس پیمانه است ← جز ریمت

امید عافیتی هست در نظر بیدل		شکست رنگ مباد اگر بهشانه شود

دیگر

شبکه وصل آغوشش پرواز دلِ دیوانه بود		از هجوم چشم شوق آئینهٔ ما شانه بود
یاد آن عیشی که از رنگینیٔ بیداد عشق		سیل در ویرانه‌ام چون باده در پیمانه بود
عشق میجوشید هر جا گرد شوخی حسن داشت		رنگ شمع پرفشانِ عالمِ پروانه بود
رازِ دل از وسعت مشرب برسوائی کشید		دامن صحرا اگر بیا نچاکیِ دیوانه بود
جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچ کس		معنیٔ بیرنگ ما را لفظ پر بیگانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست		هر دو عالم پیچشِ یک گیسوی بی شانه بود

هر کجا رفتیم سیرِ خلوت دل داشتیم
بیدل آغوشِ فلک هم روزن این خانه بود

شوق تا گردد و بالا خوشیش را احول کنید		نیم رخ کم جیرتست آئینه مستقبل کنید
با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف		یک عرق وار از حیا آئینها را حل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است		دردسر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست		یا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
گر دماغ آرزو خارد هوائی افسری		هم ببر هنگی سرِ مغزِ خود را کل کنید
نیست جز بیجا صلی عرض مثالِ ما و من		دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند		لفظ هستی نیستی دارد اگر مهمل کنید

۱۶۲

توان شد آئینهٔ بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سدّ راه ما نشود

مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست اینست
که خاک گردم و دل محرم وفا نشود

چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود

بساط سایهٔ گل سجده گاه شبنم ماست
سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود

بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

فسون عیش کدورت زدای ما نشود
نفس بخانهٔ آئینهها هوا نشود

خروش عیش جهانگرد سرمه پیچیده است
تغافل تو مگر همت آزما نشود

درین هوسکده سامان رنگ بیدارست
خجالتی است که یا رب نصیب ما نشود

بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش
که شبنمت گره خاطر هوا نشود

بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر
بآن غبار که پامال نقش پا نشود

امید صندل درد سر هوسها نیست
مباد دست تو با سودن آشنا نشود

دل شگفته ندارد سراغ جمعیت
باین گره قدری جهد کن که وا نشود

چو سبحه آنقدرم کوته است تار امید
که صد گره اگرش واکنی رسا نشود

طرف اگر همه شوخست ننگ یکتائیست
شکستم آئنه تا جلوه بی صفا نشود

بهستی اینهمه رنگ اثر بباخته ایم
که هر که خاک شود گلفروش ما نشود

بخاک می کشد آخر جنون حنای ما
چو شمع به که سر کس برهنه پا نشود

161

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
بااین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم میاید آب گردد
اگر بداند که بیحیا با بجلوه گاه که میخرامد

اگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل
وگرنه این برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

من وحشی که هرجا یادش از دل سر برون آرد
بدوشش هر قطره صد شمع چشم تر برون آرد

کمین گاه دو عالم حیرتم امید آن دارم
نم اشکی که غواصش سراز گوهر برون آرد

کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن
مگر آئینه گردیدن گل دیگر برون آرد

غم اسباب دنیا چیدهٔ اما ازین غافل
که آخر تنگی این خانه ات از در برون آرد

ندامت ساز کن هرجا کنی تمهید پیدائی
که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد

بنومیدی درین گلشن چو رنگ امید آن دارم
که افسردن پر پروازم پرافشان تر برون آرد

ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی
که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد

بگلشن گر کند عرض ضعیفی ناتوان او
بهار از هر رگ گل پهلوی لاغر برون آرد

در محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم
مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آرد

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور بیدل
که می ترسم سر بیمغز از افسر برون آرد

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود
ز پا فتادگیم ناله را عصا نشود

چه ممکن است که در بوتهٔ گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان نما نشود

۱۵۹

سعی واماندهٔ خلق آنسوی خود راه نبرد
بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند

حسن بیرنگی او را زکه یابیم سراغ
بوی گل آئینهٔ بود که پنهان کردند

سعی جوهر همه صرف عرض آرائیهاست
سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند

نقشبند چمن وحشت ما بیرنگیست
باهوا آئینهٔ ناله نمایان کردند

بیدماغی چه گریبان که ندا داست بچاک
تنگ شد گوشهٔ دل عرصهٔ امکان کردند

بسراغم نتوان جز مژه برهم چیدن
داشتم مشت غباری که پریشان کردند

دام من درکرهٔ حلقهٔ افلاک نبود
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند

جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند
دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
که دل و دیده یک آئینه چراغان کردند

الفت از خجلت تعبیر وفا غافل نیست
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند

بیدل از کلفت افسردهٔ دلها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

تمام سوختم ولیک غافل که دل براه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

غبار هر ذره می فروشد بحیرت آئینه طپیدن
رم غزالان این بیابان می نگاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار بوی هستی ما
بپردهٔ خاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد

زاوج افلاک اگر ندارد حضور اقبال بی نیازی
نفس بجیب غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

بهر ذره در پردهٔ من و ما غبار او هم مپرس گردی
درین گلستان ندانم امروز که بجکلاه که میخرامد

رباعی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی
پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
بیرنگ دوئی بار نداد اینجا
من با تو توام چنانکه با من تو منی

پرواز نما و خوابش انگار
جمعیت وهم مغتنم دار
در عالم انقلاب زنهار
بر دل هوس ثبات مگمار
هر نقش که دیدی آنقدر نیست
یعنی که ز کارگاه نیرنگ
لمحی بدر آ ز عالم تنگ
دریا عرقی چکیده از سنگ

برنگی سر گران افتاده ایم از سخت جانیها	که دشوار است قاصد هم ز ما پیغام بر دارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل
کسی تا کی پی وحشی غزالان دام بر دارد

گر نه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود	شش جهت اجزای بی شیرازه کی دفتر شود
شوخی رنگم همان ناموس اظهار است و بس	آه می بالد اگر مطلب نفس پرور شود
یکدو ساعت بیش نتوان داد عرض احتیاج	قطره ما ژاله می بندد اگر گوهر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس	بگذر از زندگی تا خضر اسکندر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند	فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
در گلستانیکه رنگ نقش پا بیت ریختند	بال طاوس از خجالت حلقه ساز در شود
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن	موج در گوهر خورد هر جا نفس لنگر شود
عافیتها در کمین حسرت واماندگیست	صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
تیغ موجی بر سرت پیوست تعمیر محیط	ای حباب بیسر و پا خانه ات ابتر شود
عالمی از خود تهی کردیم کاهشها بجاست	پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
مقصدم چون شمع از محفل سجود هستی است	سر بزیر پا نهم کاین یکقدم رهبر شود

عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق گمهیست
معرفت غول ره است اما کرا باور شود

ذره تا مهر هزار آئینه عریان کردند	ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند

بالین کسی تهی ز پر نیست
آن اصل که انتظار زاید
شایسته همت نشاید
وقت است که عرض دوم پایر
رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه بر نیست
ای موج ز هم گسسته پیوند

158

تمکین هوای روش تا چند
بشکن خیال بالش پر سنگ
با رنگ خیال وهم وطن چند
غواص بیا که گوهری نیست
گر گریه رسد کسی خاموش
تحقیق تو گر بس است خاموش
بیهوده بحرف و صوت مخروش
بیهوده وصال کم ز جوش
با آرزوی ما دیده بیهوش
جمعیت غبار دیده بیهوش
جوان دست رسا کنی کم نیست
امروز که اعتبار باقی است
مستی و خمار انتقام است
آئینه بصد نظر مقابل است
دل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالمی بکس نیست
یاران طلب محال کردند

گریبان‌چاکی دارند مشتاقانِ دیدار	که تا اشکی بعرض آرند صد چاکِ جگر ریزد

باندازِ خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل
خجالت از غبارِ نقشِ پایش بال و پر ریزد

بشوخی زد طرب غم آفریدند	نکرر شد عسل سم آفریدند
جهان جوشِ بهارِ بیدماغی است	بیکصورت دو گل کم آفریدند
عرق گل کرده ام از شرمِ هستی	مرا از چشمِ شبنم آفریدند
چو ماهِ نو خمِ وضعِ سجودم	ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند

درین ره تا کسی از وصلِ مقصد کام بردارد	ز رفتن دست میباید بجای گام بردارد
بتکلیفِ بلندی خوش مکن مشتِ غبارم را	دماغِ نیستی تا کی هوای بام بردارد
چو دل بیمدعا افتاد کو عالم بغارت رو	که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد
گران جانرا نباشد طاقتِ بارِ سبکروحان	نگینها میکند قالب تهی تا نام بردارد
درین گلشن ز دورِ عشرتِ فرصت چه میپرسی	که می خمیازه کردیدست تا گل جام بردارد
بقیدِ مصر هم نتوان قناعت بر مگس بستن	کرم مشکل که از طبعِ گدا ابرام بردارد
دماغِ نخچکان مشکل شود از خجلتِ هستی	مگر این ننگ همت از خیالِ خام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنجِ پشیمانی	سحر هر کس دکانی چید باشد شام بردارد

هستی اگر اعتبار دارد
تا کی بهوا حباب دارد
چندانکه نفس غبار دارد
جوش عدم است آرزو نیست

157

چیدا است جهان بساطِ نوکار
زین جرگه دمی کسی برآرد
هر کس بشعور وا گذارد
سر دارد و غیر درد سر نیست

زین نسخه که قیل و قال دارد
پرواز جنون مآل دارد
گر هوش تو فهمِ حال دارد
جمعیتِ دل کمال دارد

آشفتگی آنقدر رهزن نیست
تا وهم نفس نفس شمار است
صد رنگ هوس جنون غبار است
گر عرشی و فرشی آشکار است
این پست و بلند اعتبار است
اینجا نه خراب بام و در نیست
صحرا گهری است در دلِ تنگ

عمر چون شمع بواماندگیم سطے گردید	نامهٔ جادهٔ من بر پر بسمل بستند

دوش از جیب عدم تهمت هستی گل کرد
صبح آراست نفس بر من بیدل بستند

درگلستانیکه چشمم محو آن طنازماند	نکهت گل نیز چون برگ گل پرواز ماند
خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود	با سواد سرمه پیوست انچه از آواز ماند
وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند	در گره گم گشت تا زنار پس از ساز ماند
چشم واکردیم دیگر یاد پیش و پس کراست	فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما رنگ ریخت	شعلهٔ این شمع آخر در دهان گاز ماند
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود می برد	هم نبر بر پای ما ماند انچه از پرواز ماند
جوهر آئینهٔ من سوخت برق جلوه اش	حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند

بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس
رونگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

وداع کلفتم تا گل کند داغ جگر ریزد	شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد
درین گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم	که سر تا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد
نیم فرهاد لیکن از دل گرانی کلفتی دارم	که تار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشاندن	که عاشق اشک اگر از دیده ریزد از جگر ریزد
غبار نیم رحمت آن آستان داد از گرانجانی	مگو تا ناله ام بردارد و جای دگر ریزد

بدر آئی بیدل ازین قفس اگر اندکی
کشدت هوس که تو غربت
آنچه خویش نه که نگویمت به وطن
درآ که بگذشته در عالم آثار گذشت
باز آن زمن و اپرداختن سرمایه
فرصت بتحقیق درباختن اگر
چراغ بینش قابلیت نوری
دارد در انجمن بیغرور تا آدمی شوی
زدر برون نشدن درآ
این ندا که بخلوت ادب و وفا
زنمود شیخ محفل کبریا همه وقت ساغر بد
بسهی قره واکن و بکفن درآ
زفرصت اینهمه غافلی که تو نگاه چه
بشکن درآ بگدام آئینه ما نکه
بهشت عالم عافیت در جستجو

چال از تجلی کجا و کی چشم آئینه میشوی
در حضور آرا و گرشته جمال ببین

رباعی

حیران نگوشه تو گوی کار ببین
فرصت دارای حیرتگاهی کار ببین
جزا پنداری بهشت ز نگار ببین
بی چیزه و بگیره واکردان چشم
هر چیز بود در حضور او نگار ببین
باز است در حضور او نگار ببین

مخمس

عشق انجمن است و نظر نیست
بیکسی و بهار جلوه گر نیست
بر سر جهان رهست و گر نیست
من شکوه میر سی و گر نیست
این طرف که از خود زم خبر نیست
بقراری که در باد وقعه هم

همه از جلوه بانداز تغافل زده ایم | انچه نادیده توان دید تماشا دارد

هیچکس رمز سواد دل ما نشگافد | نفس سوخته لاله معما دارد

وحشت رنگ روان صیقل این آئینه است | که بصحرای جنون آبله هم پا دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما | خون عاشق چه قدر آب گوارا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی | شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ادب عشق اگر مانع شوخی نشود | خاک ما مرهم ناصور سراپا دارد

لفظ گل کرده آئینه معنی دریاب | پری اسمیست که از شیشه مینا دارد

بیدل از حیرت آئینه ما هیچ مپرس
جوهر نشه تحقیق اثرها دارد

آرزو سوخت نفس آینه دل بستند | جاده پیچید بخود صورت محمل بستند

پیش از ایجاد فنا آئینه ما کردند | چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند

هر کجا میروم آشوب طپشهای دل است | ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند

ره نبردیم بسیر عدم و هستی خویش | این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند

نذر بیتابی دل هر قطره اشکی دارد | بهر یک لیلی شوق اینهمه محمل بستند

جوهر شوخی گل جمله در اجزا صرف است | انچه از دانه کشودند بحاصل بستند

شعله تا بال کشد دود برون تاخته است | بار ما پیشتر از بستن محمل بستند

نقص سرمایه هستی است عدم نیستیم | کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند

نا مطبوع نشد درین رساله
عبرت بهم چنین رساله پیدا
جنون سواد یکه کردم
جو عشق مجنون نسازد و بیرنگ
من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات
زندانی اختراع چندین فرهنگ
خلقی است درین جنون سرای بیرنگ
عنا ربیتانی رباعی
الحذر نظر ما متشکل باشد
امر سوداست و خلاف قاعده

پیکرم مانی صورتکدهٔ نومیدی است | بی رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد
چشم بندیست بهارِ گلِ بیرنگی عشق | دیدنِ یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت پاسم بیدل
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود | صورتِ پست و بلند دهر منبر میشود
چشم حرص افزود مقدارِ جهانِ مختصر | همچو اعدادِ اقل از صفر اکثر می شود
راحت جا دید از پهلوی عجز آماده است | سایه در هر جا برای خویش بستر میشود
نیست بر طبعِ روان ظلمت ز جا بر داشتن | بحر میلرزد بران موجی که گوهر می شود
حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزنند | نورِ شمع آئینهٔ و پروانه جوهر می شود
قامتِ خم خجلت عمرِ تلف گردیده است | هر قدر مینا تهی شد سرنگون تر میشود
در عدم هم دورِ حسرت های ما موقوف نیست | خاک مستان رخت تا گرداند ساغر میشود
از سلامت آنقدر آواره گردِ خفته ایم | گردِ ما گر بشکند سدِّ سکندر میشود
در محبت پیش ازین ناکام نتوان زیستن | کز گذارِ آرزوها زندگی تر می شود
شبنمِ اشکم عرق گل کرده ام تا آبله | کز سراپایم گدازِ دل مصور می شود

بیدل از بیدستگاهی سر بگردون برده ایم
بال ما را ریختن پرواز دیگر می شود

حرص آن نیست که هرکس نه هوس وا دارد | در کفن نیز همان دامن دنیا دارد

زنسیر اوراق لاله پیدا صبا
زگیسوی مشکبارت اگر رساند
پیام چینی چو شبنم از داغ
لاله گردد عرق ز نافِ غزال پیدا
فلک ز صفر یکه یکتا ید بر اعتبار

سفر از بیدرد جلای یک بیت شیشه
مینا بید چنین رساله پیدا
چو موج بیدار ... سنگ ... است
... شیشه ... برد
درد و دل ... نفس
ناله پیدا ... گردد
ز دوام جستن ... بال طاوس
پیدا ... ناله بیدای چو ... افسر گل و دوران
... احسان ... ابر در
... بیکند غیر ... الله پیدا
... بمعاشان ... گلوار
... گلعد
... نواله پیدا
... موقوف ... لیف

دیگر

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می‌شود	در خورِ تمثال این آئینه بسمل می‌شود
جرم خود داریست از بزمِ تو دور افتاده‌ایم	قطره چون خال گهر زد باب ساحل میشود
کس اسیرِ انقلابِ نارسائیها مباد	دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود
در مدارا آنکه بر رویت سپر دار بلاست	از تنک روئی دمِ شمشیر قاتل می‌شود
انفعال هستی آفاق را آئینه‌ایم	هر که رو تابد ز خود با ما مقابل میشود
گونه زد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب	شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم	در میانِ ما و تو ما و تو حایل میشود
قوت پرواز در آسایشِ بال و پر است	هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
مرگ صاحبدل جهانی را دلیل کلفت است	شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنیست	روی او تا در عرق زد خاک ما گل میشود

نشئهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دارد هر که بیدل می‌شود

عشق هر جا ادب‌آموز طپیدن باشد	خون بسمل عرقِ شرم چکیدن باشد
شوق مفت است که در راهِ کسی میپوئیم	منزل مقصد ما گر نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسملِ سعی گهر است	رنجها در خورِ راحت طلبیدن باشد
اشک چندی گرهِ دیده حیران خودیم	تا نصیب که براهِ تو دویدن باشد

۱۵۳

نفس الامر تحقیق آن و شنوا [illegible]
در عین بیداری [illegible]
روغنش کم [illegible] چراغ [illegible]
بخار ها سطور حقایق و معانی [illegible]
باید فهمید که غیر از اشیای محسوس [illegible]
یعنی هر چه در خیال پر تو انداز د [illegible]

کو قاصدیکه درشکن دام انتظار — پیغام از تو آرد و مارا ز ما برد

حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست — کو دل که جای آینه دست دعا برد

زاهد ز سبحه نعل تفنیت در آتش است — از دیر راه کعبه گرفتی خدا برد

هرکس بدیر و کعبه دلیلش بضاعتی است — بیدل بجز دلی که ندارد کجا برد

شکوهٔ مفلسی ما را بخاموشی علم دارد — سفالین کوس درویشان ز بس خشکست نم دارد

تبرک جان تا در نگیرد زنگ افلاست — که رنج خود فروشی میکشد هرکس درم دارد

نوای عیش کو خون شو دمی با درد سوداکن — نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن — کز انگشت دگر انگشت زینت بند کم دارد

نگاهی تا بیاری رفته بیرون ازین محفل — چو شمع اینجا همین تحریک مژگان یکقدم دارد

به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش — مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد

پریشان نسخه ایم از ضبط این اجزا مپرسی — تاملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد

نوای خامشان در پردهٔ دود دل است اینجا — نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد

صدا بر شش جهت می پیچد از یکدامن افشاندن — جهان صید کمند وحشتی کز خویش رم دارد

دماغ آرزوی همتیم از ما چه می پرسی — شراب محفل ما شیشه بر طاق عدم دارد

نوای این نیستان عافیت آهنگ تصویرم — ز ساز خود برون نا آمدنهایم قلم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه باشد ایمن مشو بیدل — بخونریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

عشق شکوه آلود است تا چه دل فسرد امروز	سر بجیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
خاک من بیا و آور دچهرهٔ عرقناکش	همچو بیضهٔ طاؤس در عدم چراغان شد

داغ و درد شو بیدل کز گداز بیحاصل
اشک شمع این محفل ریشخند مژگان شد

این حرصها که دامن صد من شکسته اند	عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار	بدمستئی که ساغر مردن شکسته اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستی است	یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته اند
یارب شکست من بچه افسون شود درست	دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در عالمی که سنگ شرر خیز وحشت است	گردم مرا چو آب در آهن شکسته اند
سنگی ز ننگ عجز بمینای ما نخورد	ما را همان بدرد شکستن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم	در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته اند

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ ما همه دامن شکسته اند

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد	دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
سیل بنای موج همان زندگی بس است	بگذار تا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق	خود را اگر هلال به پشت دوتا برد
آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم	صدگونه اشک و یکسره گوهر کجا برد

کمال مدعا ازین کسب مواد
فاسد را با صلاح او ردن است
نه اجزای صالح را نیز فاسد
کردن

تا مطبوع چه خوش است
تعدیل بحر ام کمال عرفا است

یز پست و بلندی که بخود چیده بنایست
دیوار نشان قدم و آبله بام است
نی قرعهٔ جان افگنی و نی فال برین گیر
از کن فیکون بعض خیال تو و من گیر
عالم همه گردی ز رنگ و تازنخ گیر
خواه انجمن انجا و کن خواه چمن گیر
بر هرچه نظر می فگنی صورت نام است
خوبانکه بشوخی دل عشاق ربودند
از قامت رعنا علم ناز کشودند
یا در گل این انجمن و هم نمودند
هرگاه چو شمع آینهٔ شرم زدودند
رفتند فرو در خود و گفتند خرام است
جائیکه عنانگیر رم ناز نجابست
تمکین همه گر کوه بود غیر صدا نیست
در عشق سر و برگ تسلی همه نیست

150

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود / ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
موی چینی دست از امید سفیدی شسته است / صبح اینجا دیگه ما داریم شام یار بود
گرد حیرت آنقدر سامان بالیدن نداشت / ما همان یک ناله ایم اما جهان صد تار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت / مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
سبحهٔ زهاد را دیدم بدر آمد دلم / مرکز این قوم سرگردان تر از زنار بود
شبکهٔ بی رویت شرر در جیب دل بیرون ختیم / برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهردار بود
دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی / ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان دار بود
خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق / سجدهٔ ما را وضوی جبههٔ در کار بود
غنچهٔ پیدا نشد بوئی گلی صورت نبست / هرچه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم / تیره بختی بر سر ما سایهٔ دیوار بود
جلوهٔ در پیشیم آمد هر قدر رفتم ز خویش / رنگ گردانیدن عنان تاب خیال یار بود

بی بهستی محو شد شور دوئی بی در عدم
هر کجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد / پیرهن ز رسن بالید هر یوسفستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش راهم زد / غنچه باگل این باغ بهر من گریبان شد
کوشش زمینگیرم بر عروج بینش تاخت / خارپای شمع اینجا دستگاه مژگان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت / کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد

نیرنگ نهان قسمت ما بوی وفا نیست
معشوق همین است به رنگ ...
ای موج غنا خوش هوس ...
مغرور تو ...
جامی است که کیفیت ...

هر چند که از عنصر تحقیق جدائیم
رندان می بتکدهٔ وهم تقاضائیم
حیران خیالیم پری سیمائیم
عمریست گرفتار دل بی سر و پائیم
آنجا که کند حکم ادب عشق ...
رعنائی طاقت ...
ای منفعل هستی معدوم ...

۱۴۹

دیگر

شبکه دلرا یاس مطلب باده در جام کرد | یکجهان حسرت بطوفان داد و خواهش نام کرد
آنقدر در خویشتن از ناتوانی مانده ایم | رنگ ما شکست عشق و اختراع دام کرد
دل بیا دستی چشم حباب آلوده | آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد
شعلهٔ بودم کنون خاکسترم مفت طلب | سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان | تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد
چشم ما شد پردهٔ ناصور و بیداری ندید | غفلت آخر خرمی در کسوت بادام کرد
عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است | سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

یکقلم بیدل غبار وحشت نظاره ایم | عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

دل بجز سندی اگر ترک هوس میگیرد | کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد
زندگی شبهٔ هستی است که مانند حباب | هر که هست آینهٔ پیش نفس میگیرد
سرمه رنگست غبار گذر خاموشان | ای نفس ناله بکر دیکه عسس میگیرد
ناله پابست در آن شهر که ما قافله ایم | سود ما مفت رفیقی که جرس میگیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طلب | رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

بیدل این داغ که از صید تماشا خالیست | مفت چشمی که نگاهش بقفس میگیرد

آسمان دارد زمین سرمایهٔ تعمیر داو / بشکند رنگم بهر جا نالهٔ برپا کند

زندگانی کو مده از نقش موهوم نشان / عکس را غم نیست گر آئینه استغنا کند

سخت دور افتاده ایم از آبرنگ اعتبار / زین گلستان هرکه بیرون جست بیرنگ ما کند

بی طواف خویشتن در بزم وصلش بار نیست / در دل دریا مگر گرداب را پر وا کند

آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن / روی در خوبیست هر کس پشت بر دنیا کند

برده ام پیش از دو عالم دعوی دیوانگی / آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند

کام عیشم تر نشد از خشک مغزیهای دهر / شیشه نگدازد مگر جامی بنام ما کند

ایخوش آن سوز طرب جوش خمستان فنا / کز گداز من دل هر ذره را مینا کند

بیدل اسباب جهان را حاجت مشاطه نیست
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند / چون خموشی نفسی سوخته خرمن کردند

جلوه آنجا که بهار چمن بی رنگی است / صیقل آئینه موقوف شکستن کردند

ایخوش آن موج که در طبع گهر آب شود / عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند

چون نفس جرات جولان چه قدر بیدار است / پای ما را که دل آبلهٔ من کردند

زخم در کیش ضعیفی اثر اینجا دزد است / کشتهٔ رشکم از آن تیغ که سوزن کردند

نوبهار اینهمه مشاطگی خاک نداشت / خاک ما ریخت بآن رنگ که گلشن کردند

یک سپند اینهمه سامان نفس شد بیدل / عقدهٔ داشت دل سوخته خرمن کردند

ازین مکان همه خیز و رو بقفا طلب
گذشتهٔ تو ازین و آن چو نگاه حیرت
بکجاست صدر و چه آستان که
شکست دست دعا طلب
و اکسل اثر اجابت منفعل ز
ز مراد عالم آبرو گل بر جنون زن
اینهمه قدمی ز آبله پا طلب
ز دلیل جو عصا طلب تو ز ننگ

ز سپهر گر همه بگذری تو همان
بسایه برابری تو بعلاج شعله
خودسری نمی از جبین حیا طلب
بفسانهٔ هوس آنقدر مفروش
شهرت عرش و فرش چو غبار انجمن
سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سر بینی همه

[illegible] فروتنی [illegible]
راست بنگر فروتنی [illegible]
منصب [illegible] ز [illegible]
طلب دل و ذره [illegible]
کند ز [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible]
و [illegible] طلب [illegible]

نشین [illegible] خیال [illegible] چراغ [illegible]
حیا طلب [illegible] شده [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] نهان [illegible] نفسی [illegible]
امتحان [illegible] زبان و صفا طلب
طلب تو [illegible] آنقدر [illegible] رسید نظر
[illegible] طلب [illegible]
خیال [illegible] وفا طلب [illegible]
[illegible] سبب [illegible] یقین [illegible]

بی‌تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم / سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد
ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی / باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد
تا سحر بی‌پرده گردد شبنم از خود رفته است / الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد
حیرتم از خجلت بی‌دستگاهی داغ کرد / ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد
با کدامی آبرو خاک درش خواهی شدن / داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

نشئهٔ یاسم غم خمار ندارد / دامن افشانده‌ام غبار ندارد
نی شرر اظهار و نه ذره فروشم / هیچ کسیهای من شمار ندارد
پیش که نالم از دورباش تحیر / جلوه در آغوش دیده بار ندارد
کیست که رو تابد از غبار توهم / عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد
خواه بباد م دهند و خواه بر آتش / خاک من از هیچ اعتبار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری / نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

بیدل از آئینه‌ایم محو نمودن
نیستیم با کسی دوچار ندارد

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند / جام در حیرت زند آئینه را مینا کند
انجمن پرواز وهمم چون حباب از خانه مستی / به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

گنج و ویرانه برآید تا و من عالمی
دوران جلوه فریب است و فسون است
رو ببند بخواب ناز آن از لطافت
افسانه برآی بیدل از افسون نگهت
مرس خرابه دم مشو و ته حباب
بچه در پیش فرزان از هوس بنا نه برآید
تحصیل نکرده قوت جسم جهد و آدمی
در آداب اسباب شرایط عبادت
و شناخت قوت غفل توجه
انتساب علوم حکمت و
قوت روح پرواز بهمت
بعروج آن نسبت وحدت
تا وقت این امر ثمره قوت بقدر
اعتدال غذا است که تقویت
آن جسم توانا شود و بر قدرت

١٤٧

اعمال و عقل اعانت یابد و
سعی تحصیل کمال در روح بال
کشاید بمحبت حضرت ذو الجلال
اگر اسباب غذا مفقود باشد
تردد جسم در طلب و معیشت
مانع ذوق عبادت است
و تصرف عقل در تدبیر حصول
آن محروم کسب حکمت و تحریر
روح از تشویش اینها رجوع
رباعی
بسر منزل جمعیت
خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار را
قانع شو و جمعیت آن مفت شمار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند
رزقیست که بی تردد آید بکنار
تا مطلوع بوصل مقصد غایت

با تظلم پیشه گان خوش دارد استغنای عشق
ترک هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم
در د عشق از بی نیازی فال معراجی نزد

شیشه گر بر سنگ آمد امتحان ناله بود
عالمی از خود برون چندین دکان ناله بود
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق
گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد
عشرتی در رگ افسردهٔ ما رنگ نبست
طالب افسرده شود همت اگر پیک قضاست
سعی واماندگیم گشت بمنزل همدوش
زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ
نسخهٔ جسم که برهم زدن آسایش اوست
شعله ها زیر نشین علم دود خودند

جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد
خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
گرهٔ رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
کم شیرازه پسندند که اجزا باشد
چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد

تو و نظارهٔ نیرنگ دو عالم بیدل
من و چشمی که بحیرانی خود وا باشد

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی
سجدهٔ منصوریم زد جوش از چین جبین

فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد
نقطهٔ از انتخاب دفترم آمد بیاد
خاک جولانی که خواهد شد سرم آمد بیاد

رباعی
گر شیطان صحبتی با آدم بیدرشت را
از سجده هیچکس نمیکرد ابا
میدان یقین که سرکشی کم بیدرشت را
گر طبع نیاز اهل درد هم بیدرشت را
جنبش درنا فتنه
پرتو آفتاب آداب برطبع
کز صحبت اکابر در دیانت فرو
نفاق دریا بی یقین شناس

نامطبوع شور جنون در
قفسی با همه بیگانه برآید یکدو
نفس تا له شود و از دل دیوانه
برآید تاب و تب سبحه
بهل رشتهٔ زنار کسل
قطرهٔ می جوشش زن و برخط
پیمانه برآید اشک کشد تا کجا

ما غنا مو [illegible] صحبت شیشه
بازار شکست اندکی از خانه برآ
چون نفس از الفت [illegible] رشته و
[illegible]
[illegible] وقف جهان
[illegible] دل [illegible]
[illegible] صفت [illegible]

[illegible]
خرابات خون عرصهٔ جولان فسون
نقش مشتاق خوش است آبله
[illegible] عشق و [illegible] فسون نفست
[illegible] ازدل [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
است نظر [illegible]

هر که حرفی از لبت وامی کشد ‌ ‌ از رگ یاقوت صهبا می کشد

بس که مخمور خیالت رفته ایم ‌ ‌ آمدن خمیازهٔ ما می کشد

خون دل بی پرده است از انفعال ‌ ‌ سرنگونی می ز مینا می کشد

زرپرستی میکند دلرا سیاه ‌ ‌ آخر این صفرا لسبو وا می کشد

عالمی را می برد فرصت فرو ‌ ‌ این نهنگ تشنه دریا می کشد

عمرها شد پای خواب آلود من ‌ ‌ انتقام از سعی بیجا می کشد

خود گدازی می طرف پیدا کردن است ‌ ‌ اشک دریاها بمینا می کشد

بسکه مدّ وحشتم شوق رساست ‌ ‌ فکر امروزم بفردا می کشد

میگریزم از اثرهای غرور ‌ ‌ اشک هر جا سر کشد پا می کشد

محو عشق از کفر و ایمان فارغ است ‌ ‌ خانهٔ حیرت تماشا می کشد

بار ما بیدل بدوش عاجز است ‌ ‌ سایه را افتادگیها می کشد

بسکه در یادت سراپایم زبان ناله بود ‌ ‌ خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود

کس نیامد محرم راز نفس در دیدنم ‌ ‌ ورنه این شمع خموشش از دودمان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش ‌ ‌ روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده است ‌ ‌ گوش سنگین ادا فهمان فسان ناله بود

حیرت دیدار نیرنگ عجب درکار داشت ‌ ‌ هر دلی کو آب شد آتش بجان ناله بود

۱۴۵

محفوظ از آفت عدم زده ایم تا نفس
در عافیت ته گرد نشسته سنگ ما
سعی بگداز و آتش شکسته از این چمن ره بیک
پا بگل تا رسیدنی ته گرش نشاط
همه خون شود ز سعی از طبیعت منفعل که بهم
ته سعی از طرف شود و نفس آ ببار
شیوه عرق کمن ز عرق ز شیشه جنون
نجیب ما نه نفسوزان خاره
ز شکست شیشه دلان عزیز
شب جنون بخواب پر شکیب
زفسانه های تنگ ما
زفسانه های حیات گران
کهری ز بیر و جهان
شده خاک نسبت جسم و جان

بکلیم آن همه کاین زمان
بزار و آمده سنگ ما
فسرده ناله بزنید تار و پود
نفس به بریدن ناخن مطرب
از گره بریشم چنگ ما سخن
غرور جنون اثر زبان جرأت
ماست ترنم فرش خشکی بره
نظر پر اگر دهی بحجز تنگ ما چه فسانه
ازل و ابد چه طراز می حرص
دگر به هزار سلسله می کشد
مرحله تو ز جنگ ما ز غبار
بیدل ناتوان دل نازکت
نشود گران ما که رود ز یاد تو
خود بخود چو نفس ز آینه رنگ ما
نکته اگر طبیعت کسی بابل

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش | مرا در پردهٔ اندیشه خون کرد و گلستان شد
بذوق جلوه از راه عدم تا سر بر آوردم | چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی راز بانی میدهد اعجاز حسن او | بچشمش سرمه تا هر خویشتن بالید مژگان شد
ندانم در شکست طرهٔ مشکین چه پردازد | که گرد دامن شکست آئینه دار کجکلاهان شد
بشغل سجدهٔ او گر جبین فرسودگی دارم | جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن | اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیها | بمحراب کشاد جبهه طرح انداز داماان شد
چو شبنم نشئهٔ در دم با آسانی نشد حاصل | سراپایم زهم بگداخت تا یک چشم گریان شد
تحیر معنی دارد که لفظ آنجا نمی گنجد | چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد
دو عالم داشت بر مجنون بازار دلتنگی | دماغ وقت سودا نخوش که آشفت بیابان شد
سراغ شعلهٔ دیگر ندارد مجمر امکان | تو دل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد
طبیعت موج همواری زد از نومیدی مطلب | بلند دست ما را دست بر هم سوده سوهان شد
ز کنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم | که خواهد بوریا از بهر فریادم نیستان شد
بمژگان بستنی کوته کنم افسانهٔ حیرت | حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد
سراپا معنی در دم عبارت ختم کن بیدل | که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

طلسم ناز معشوقست سراپای من بیدل
غبارم گر ز ره برخاست زلف او پریشان شد

۱۴۴

ادب آموز محرمان لب خشکیست
بی بیان به محیط استغنا
رگ موج گهر کشاده ادبی
تا تسلسل نکند شیشه
که باید از قلقلت پری هست
دل و دست
غزل

نکات بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

زگردی کزین دشت خیزد خذر کن	دلی کس درین پرده مالیده باشد
طراوت درین باغ رنگی ندارد	مگر انفعالِ ترا دیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی	چه فهمیده باشد چه فهمیده باشد

اگر بیدلِ ما دهد عرض هستی
بخوابِ عدم حیرتی دیده باشد

کو رنگ چه بو جلوهٔ یار است به بینید	گل نیست همان لاله عذار است به بینید
این برگ گلی چند که آئینه رنگند	آن دست که بیرون نگار است به بینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فروشد	آن شعله که امروز شرار است به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم کشودن	امروز که گوهر بکنار است به بینید
بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل	هر چند خطش جمله غبار است به بینید
از جلوه چه لازم بخیال آئنه چیدن	ای غیر پرستان همه یار است به بینید
بر صفحهٔ آتش زدهٔ عمر منازید	فرصت چه قدر سبحه شمار است به بینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم	دیگر ز شنیدن چه مدار است به بینید
هر گه مژه بر هم رسد این باغ خزان است	با فرصتِ نظاره بهار است به بینید

هر جا نم اشکی که طپد در کفِ خاکی
الخوش نگهان بیدلِ زار است به بینید

رم وحشی نگاهِ من غبار انگیز جولان شد	سوادِ دشتِ امکان شوخیِ چشمِ غزالان شد

۱۴۳

نظم

غزل

ثنائی که از رنگ توصیف آن
زبانِ قلم را کنم برگ پان
زبان برفروزم چراغ سخن
کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش پری [illegible] قفس پرورم
گل از شکر رازنگ دیگر [illegible]
ز توصیف این طوطی باغ جان
شکر خوار لعل پری طلعتان
شود بر زبانِ نی کلک من
نزاکت فروش رگ پان سخن
[illegible] از گلستانِ پان ام نسیم
چو طنبورم اکنون بگردان ورق
که در آخر بزم پان لازم است
پس از نیکیش نقش آن لازم است
چه طوطی است آن برگ [illegible]

شررِ عافیت آوارهٔ دلِ تنگ مرا | سنگ هم دامنِ صحرا است اگر جا بخشند
قول و فعلِ نفس افسانهٔ باد است اینجا | می ندانم که نه بخشند مرا یا بخشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد بیدل
باج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

دمیکه تیغ تو خونِ مرا بحل گیرد | هجوم شوق سراپای من بدل گیرد
تحیرست نگاهِ ادب سرشتِ وفا | که شمع خلوت آئینه را خجل گیرد
بهارِ عمر و طراوت زهی خیال محال | نگر حیا عرق از طبعِ منفعل گیرد
خوشم که نالهام امروز خصم خود داریست | چو سرو تا بکی آزادگی بدل گیرد
کفیل وحشت هر ذرهام چو سوزِ جنون | کسیکه نگذرد از خود مرا بحل گیرد

ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
مباد پیش تو آئینه نامِ دل گیرد

کسی معنیِ بحر فهمیده باشد | که چون موج بر خویش پیچیده باشد
چو آئینه ساده است این گلستان | خیالِ تو رنگی تراشیده باشد
باظهارِ هستی مشو داغ خجلت | همان به که این عیب پوشیده باشد
حنائیست رنگِ بهارِ سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد
حیا پرورِ آستانِ نیازت | دلی داشتم آب گردیده باشد
جهان در تماشاگهِ عرضِ نازت | نگاهی در آئینه بالیده باشد

کردار و [illegible]

تمام شد مثنوی

محیط اعظم از نتایج افکار
شاعر کامل میرزا عبدالقادر
بیدل [illegible]

چه کسی در نبرم سپند پنهان
کسی خبر ما واقف ما باشد
و دور من ز شمع طور تا رنگ و بوی بیان
پا پیمانی ای خاطر وفا مرده
سخن صحبت خاشی مست

تامل کن چه مغرور اقامت مانده بیدل	مبادا در نگین نامی که در روی نقش ما باشد

دیگر

نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد	عدم هم از غبار من غبار ناله می گیرد
عدم هر چند محو سرمه گرداند غبارم را	جنون شوق راه انتظار ناله می گیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب من	دو عالم شوخی یک نی سوار ناله میگیرد
فغان مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم	خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد
نمیدانم کرا گم کرده است آغوش امیدم	که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد
ز خاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من	هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد
عرق گم کرده ام از شرم مطلب لیک ز استغنا	همان موج سرشکم آبیار ناله میگیرد

فلک تا زیست بیدل ترک وضع خویشتن دارد
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

صدا بدعیش طرب خانهٔ دنیا بخشند	نفسی کز بدل سوخته ام جا بخشند
آرزو داغ امید است خدا را مپسند	که جگر خون شود و نشئهٔ صهبا بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید	به که چون تخم بجز آبله صد پا بخشند
گر مزاج کرم آنست که من میدانم	عالمی را بخطای من بینا بخشند
شیشه میجوشد ازین سحر خط نسخهٔ موج	جرم ما قابل آنست که فردا بخشند
بر پر گاه که بسته است حساب پرواز	دارم امید که بر بیکسی ما بخشند

و داغ سخن را بزم زبان
بود پرده بحبیب گل زبان
پا پیمانی ای کیمیا ای عجم
نگاه غبار ای که رسی بنفسم
نوا ز خم و بی نوایان گذار
که از خاک تنگی ندارد بهار
که از نیست ورنخانه ام

۱۴۱

تو گنجی گذر کن ز ویرانه ام
که در مقدمت سر بلندی کنم
ز لخت جگر پیره بندی کنم
در قفای دل برگ پا ام نیست
که دوی سویدای عالم نیست
شگفتن ندارد دل لخت من
بهار نیست گویا دل سخت من

بخانهٔ فکر جوش آورد
بمن ده شرابی که هوش آورد
که گردیده ام درخم چل گاه
بیا افلاطون اسرار خم
کند دم عیش کوتاه نیست
بفقر اجابت گرم راه نیست
بود چو نام دیده های سفید
ندارم ازین صبح رنگ امید

گر گوش کمال تو از خود تهی است
چه سود از تماشا گرت نیست چشم
نه این نغمه از پردهٔ آگهی است
بتحقیق وهم و گمان رفته
چه گفتگوی کسان رفته
عنانت بدست گمان داده اند
ترا بر تو غیرت نشان داده اند
ز حرف فریب جهان دم مزن
دم از درس نیرنگ عالم مزن

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت | خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود | ناله وزدید نفس زیر و بمی پیدا شد
رشک این برهمنم سوخت که در فکر و خیال | گم شد از خویش و عجب صنمی پیدا شد
قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست | زندگی زیر قدم دید و خمی پیدا شد
هستی و حرف همان غفلت و آگاهی بود | خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا بر در راز حمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

زشوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد | نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری | تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
ز بیدردیست دل را اینقدرها رنگ گردانی | گر این آئینه خون گردد بیک رو آشنا باشد
سراغ جلوه در خلوت دل بید سوقشم | غریبم خانهٔ دلدار می ترسم کجا باشد
زبس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را | اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من | اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی | بماند و هکجی خون شو اگر تیری خطا باشد
قره هرجا هم پائی نگاهی خفته است آنجا | نه شامی بی سحر جوشد نه رنگی بی صفا باشد
پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی | سحر هرسو خور آید چشم شبنم در قفا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت | کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد

که از خود ندارد کلاه تو چشم
چو تصویر بی نشئهٔ محرمی
بتقلید نتوان شدن آدمی
اگر عالم اینست آدم کجاست
اگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت بر

سبیل تمثیل

بزرگی ز خلق جهان بی نیاز
که راشد بخواب آشنا عیان موادی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
بی وارسته چون فیض بطن
زحاجت به بیننده زنگ حال
نه در قفل و نه در سوال
گشاده از ادب قفل ذوفنون
گرامی در فن معنوی ذوفنون
جهان دیده احوال خلق بطون
چه صورت است دیده این ترا
جگیست کلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جواب
که عقبی چو دنیا بست نقش بر آب
نه آنجا کسی و آشنا از خبر
نه اینجا کسی پرده رنگ اثر

گل نکرد آهی که با ما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست
وای بر صیدیکه از صیاد خود غافل نشد

ذوق راحت باد دنی در وصل نتوان یافتن
بنجیر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگیست
حیف پروازیکه آگاه از پر بسمل نشد

نی گداز دل بکار آمد نه ریز شهای اشک
بتو مشت خاک من بر باد رفت گل نشد

در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
مفت آن خونی که خاکستر شد اما گل نشد

غیر من زین قلزم گوهر حبابی گل نکرد
عالمی صاحبدلند اما کسی بیدل نشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند
بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند

سجده گاه همت اهل فنا را بنده ایم
کآبروی هر چه هست این خاکساران ریختند

شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست
صد نگه شد آب تا یک چشم گریان ریختند

دست و تیغ از ضعیفی رنگ قتلم بر نداشت
خون من چون اشک بی تحریک مژگان ریختند

از گداز پیکرم درد تو کم کرد آشیان
شد ستم بر ناله کآتش در نیستان ریختند

نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم
هر چه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفت و غبار المی پیدا شد

۱۳۹

ز طبیعت مردمان چاره نیست
اگر از تحقیق برآرم نفس
بیا پیر زمین با در این مجلس
چو قانون هستی چنین کرد یار
کنون مصلحت نیست افشای آن
یکی دوست خواندگی دشمنم
دلی من ندانم ندانم منم

ز غیر انچه باشی بجز غیر نیست
ترا چون بتحقیق خود دیدم نیست
که از غیر پر سر کسی خالی چیست
ازین نکته گر هیچ بیش نیست
که خواهد که گردد واقف از خود شدن
تو چون نیستی آگاه از خویشتن
بجوئی نشان خود از دیگران
دلا تا کی از بیخودی هر زمان

طرف عشق نیست غیر از ترک هستی نیست بیدی
امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
مگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه
نمی ارزد بتصدیع نگه جنس تماشایی

که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد
نفس چون مهلت بیش از دو ساعت برنمیدارد
نگاه بیدماغان بار غیرت برنمیدارد
سری افتاده دارم که خجلت برنمیدارد
دو عالم یکسره بار است و همت برنمیدارد

برنگ رسم پردازان تکلف میکند بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

هر که انجام غرور من و ما می بیند
بفلک نیز همان در ته پا می بیند
زندگیها چه و آسودگی عمر کدام
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
همه ماضی است کجا حال و کدام استقبال
دیده هر سو نگرد در قفا می بیند
چه خطاها که ندارد اثر کج نظری
سر و را احول معذور دو تا می بیند
به که ما نیز چو شبنم عرق آب شویم
کان گلستان حیا جانب ما می بیند
در مقامی که تماشا اثر نیرنگ است
چشم پوشیده معنی همه را می بیند
شش جهت آب شد و آینه ساز نکرد
حسن یا رب چه قدر عرض صفا می بیند
جلوه شخص ز تمثال عیانست اینجا
از تو غافل نشود هر که مرا می بیند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
بیدل آیینه ما صورت ما می بیند

حکایت

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست	سایهٔ هر بال و پر کوه گرانی می‌شود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است	آتش این کاروان هم کاروانی می‌شود
گر چنین باشد فشار صحبت بال هما	مغز ما آخر ز خشکی استخوانی می‌شود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست	بال و پر چون جمع گردد آشیانی میشود
در محبت بسکه مینایم شکست آماده است	اشک هم بر من دل نامهربانی میشود

اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
هر که بر می آید از خود نردبانی میشود

تو کار خویش کن اینجا دوئی در من نمی‌گنجد	گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود بنشو و نما سر کن	بساط آرائی نازت تو در گلخن نمیگنجد
یکتائی است ربط تار و پود بی‌نیازانرا	که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم	دران خلوت که او باشد خیال من نمیگنجد
ز هر واز غبار رنگ و بو آواز می آید	که بال افشانی عنقا درین گلشن نمیگنجد
چو بوی گل و داغ کسوت هستی است اظهارت	سر موئی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد
به بند از خویش چشمی جلوهٔ مطلق تماشا کن	که چشمی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد

دل آگاه از هستی نه بیند جز عدم بیدل
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمیگنجد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد	سجود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد

۱۳۷

چو پای شتر نیز کم دیده است
رو هیچ گوش از پی حرف کس
بدل جستجو کن چو پیک نفس
چه لافی بحرف بکسان حلقه دار
حریری ز تحقیق خود هم برآر
ز تحقیق اگر ریشه یابد دماغ
جهان نیست جز پرتو این چراغ
کلید در دانش از دل طلب
بمقصد اگر رهنما شد دلت
رسانید یک گام تا منزلت
در یک جهان راز اگر شد فراز
بیک جنبش دل توان کرد باز
دل آن نیست ای مست جام گمان
که گردد ز سرو و صنوبر عیان

چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آن که نفس نی سوار گردد و نالد

من تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
ستم رسیده بهر کس دو چار گردد و نالد

چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش
نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

زسان جرات عشاق گل نکرد صدای
مگر ضعیفی اینقوم تار گردد و نالد

ز روزگار رفاحشم دارم اینهمه فرصت
که سخت جانی من کوهسار گردد و نالد

در آتش افگن و ترک ادب مخواه بیدل
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده‌ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است
دستگاه عجب از همت پستم دادند

بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

بیخودی شیوهٔ نازم که بیک گردش چشم
نه فلک ساغر از ان نرگس مستم دادند

ناوک همتم از جوشن اسباب گذشت
بتغافل چه قدر صافی شستم دادند

بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
آنقدر دامن آلوده که هستم دادند

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
گر ندارم مدعا بار سے بیانی می شود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی می شود

بلاف سخن بود گرم بیان
فضولی بآئین کار آگهان

حکایت

مقلد بتحقیق رسوا شود
دعی کامتحان آشکارا شود

بود مشکل از آب برخاستن
بعذر اقرار آراستن

که من بارها بیدرنگ و شتاب
بدریا سفر کرده‌ام چون حباب

برسم تجارت ز نزدیک و دور
چو کشتی بصد آب کردم عبور

ز هر موج چندین طپش دیده‌ام
بهر قطره چون موج پیچیده‌ام

کف دعوتم خالیست از گهر
126

چو موج گهر معانی دریا

ز بس معنی بحر پیچیده نیست
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست

ز اسرار دریا ...
ز هر قطره دارم سراغ گهر

لب ساحل نشینان چه راه سخن
ندارد ز نقد ...

یکی گفت از انجمله سیر و سفر
ز ماهی اثر برده باشی ...

چو دیدی و بر آب و اردوی
... بوده ...

چون دیده و بر ... پیچ و پیچ
... ماهی نشان جستن ...

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت	دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

بیدل از ساز نفس این نغمه می آید بگوش
کای اسیران خانه زندانست بر صحرا زنند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد	بسر خاکی فشاند آئینه کین تمثال پیدا شد
کشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را	جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده وا شد
بخاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را	نفس در سینه دزدیدم صفیر بال عنقا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم	گریبان تامل صرف دامن گشت و صحرا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل	سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد
حذر کن از فسردن بد که در عبرتگه امکان	بجرم زشتنی یک رو هزار آئینه رسوا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید	که در آئینهٔ وضع جهان نتوان خودآرا شد
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد غفلت	نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
دماغ درد دل داری مهیای طپیدن شو	بگوش عافیت نتوان حریف نالهٔ ما شد
بنومیدی نشستم آنقدر از خویشتن رفتم	درین ویرانه چون شمع همان واماندگی پا شد
بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق	نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو بالا شد

تامل رتبهٔ افکار پیدا میکند بیدل
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

سپند بزم تو تا بیقرار گردد نالد	طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

۱۳۵

کز تحقیقهای تو تو مشکل است
طریق وصول از دوئی مشکل است
خلل افکن حسن یکتا نیست
همین احولی نقش بینائیست
ازین باده مخموری جام نیست
من و او همه نقش اوهام نیست

حکایت

یکی مرد در آشنائی رسید
چو مژگان در خانه را بسته دید
بجا کشش ز اشک ادب سر نهاد
به نبض تماشا تحریک داد
بزد بانگ از خانه آن آشنا
که پای که دارد درین در صدا
بگفتا منم یار دیرینه است

تماشاگاه معدومی زمین چیدیست سامانی
که هر کس چشم میپوشد ز خود بزم دگر دارد

باین هستی اگر نامی بدست آری غنیمت دان
که بسیار است گردش هوس آواز بر دارد

نخواهد شد سیاهی از جبین اختر زایل
شب عاشق چو موی کاسهٔ چینی سحر دارد

بقدر اعتباری هست ضبط خویش مردم را
چو سنگی کآب دار افتد فسردن بیشتر دارد

نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت
نفس را سوی راحت آنقدر زیر و زبر دارد

نگه در چشم آهو آب شد از شرم قربانی
که تیغش گر کند زخمی شب ماهم سحر دارد

بنومیدی هوس پروردهٔ صد گلشن امیدم
من و واماندهٔ پروازیکه در هر رنگ پر دارد

بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید
که نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد

ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگد اندازی در پرده دارد هر که خر دارد

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنند
یک تغافل بر خیال لوح پشت پا زنند

ذوق حال از نام استقبال باطل میشود
نیست فرصت آنقدر امروز بر فردا زنند

کلفت خمیازه از درد شکستن بد تراست
تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما زنند

خانه پردازی نمیباید پی آرام هم
این غبار رفته را در دامن صحرا زنند

از پر عنقا صدائی میرسد کای غافلان
موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنند

زان پری خبر بی نشانی بر نمیدارد نقاب
تا ابد گر شیشهٔ آتش تحقیق بر خارا زنند

عمرها شد قطرهٔ ما سرنگون خجلت است
دامن گردیکه دارید اندکی بالا زنند

بنقش عمر و عیش آئینه دارست
دگر بار ازان خانه آمد صدا
که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را از دم جهد مساز
نخواهد شد این در بروی تو باز
کنیقش گر آئینه پردازد
درین پرده دل نشنید بیرون
چو نقش مخالف در کار نیست
بوحدت سرا وهم را بار نیست
درین آینه عکس را بار نیست
نوای مخالف صدای دوئی نیست
نه من با تو نی با من تو این پرده هست
درینجا که از گفتگوی دوئی
ز وحدت عیان گشت یکسو دوئی
همه بودن هستی سخنها بسی است
ازانجمله یک حرف تحقیق نیست

جهان یک کس از سقف و دیوار و در
بوضع مخالف بود جلوه گر
سقف است تصویر بیرا و او اگر چون
ز فرش آنچه آشکار شود و همچون
ز دیوار و در صورتش آنچنان
شود و در نقاب مخالف عیان
بجای آنکه گر رو برو
بجای دگر پشت او و پیه
جز این نیست پشت بنیاد صنع جمال
خبر این پیچ نیست با جمال لال
گراز گفتگو شیرین با نجار است
گراز گفتگو و درس وحدت بیدل است
همین نکته ات و درس وحدت یکیست
دو عالم ز یکتار او وحدت بیش
دو عالم ز رنگ یکتایش
دوئی نیست و دام اعتبار بیش
تمیز نقش و نو دام ار تبست است
رخ عنکبوت آئینه دشت است

۱۳۲

دگر پشت رو بنگری عین او ست
خط دور پرکار وحدت یکیست
درو نقش آغاز و انجام نیست
خرد چون محیطش نگردیده است
با آغاز انجام پیچیده است
درین بزم ساز دوئی گفتگو است
خوش آن دل که خاموشی آهنگ او ست
شود بیگمان در بساط مقال
دل پریشان سوال
زبان مضطرب
زبان لب گفتگو بینوا است
چو دم میزنی هریک از هم جدا ست
تسلی در آئینهٔ خامشی است
شعوری اگر هست در بیخودی ست
بود گفتگو نقش بیجا صلی
در لب اگر بسته واصلی

باهمه آسودگی دلها امل آورده اند ‌ ‌ شوخی موج این گهرها را فلاخن میشود
پای آزادان بزنجیر تعلق بند نیست ‌ ‌ نام را نقش نگین کی چین دامن میشود
شیشه و سنگ آتش و آبند و از کوهسار ‌ ‌ عالمی باهم جدا از وصل دشمن میشود
جامهٔ فتحی چو کرد عجز نتوان یافتن ‌ ‌ پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود
فیض محتاج است ما عجز بر بیدست و پاست ‌ ‌ من نخواهم او شدن هر چند او من میشود
پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است ‌ ‌ بیدل آخر حاصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ ز بس بیحجاب میبافند ‌ ‌ بروی گل ز دریدن نقاب میبافند
درین چمن که هوا داغ شبنم آرایست ‌ ‌ تسلی بهزار اضطراب میبافند
بو هم خون شده کو چمن کجاست بهار ‌ ‌ هنوز رنگ بطبع سحاب میبافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست ‌ ‌ چو عنکبوت سراسر لعاب میبافند
مباش منکر اسرار سینه چاکی من ‌ ‌ بکارگاه سپهر آفتاب میبافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی ‌ ‌ بر آتشی که نداریم آب میبافند
به تیغ یار سر ما بلند شد بیدل ‌ ‌ بموج چشمهٔ ماهی حباب میبافند

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد ‌ ‌ که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
بروی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن ‌ ‌ نم مژگان من آرایش صبح دگر دارد

ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد	در غزلت زدم کز خلق تختی واکشم خود را
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد	بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی

ز خودکامی برون آ بی نیاز از خلق شو بیدل
که اوج قصر یکتائی همین یک نردبان دارد

پنجهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده اند	آبرنگ عشرتی صرف بهارم کرده اند
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند	برکه بندم تهمت دانش که جمع بیخرد
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند	هستیم رنگ حنا دارد نمیدانم چو صبح
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند	محملم در قطره گی آرایش صد موج داشت
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند	با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند	پیش ازین نتوان ز برق منت هستی گداخت
یک نگاه واپسین نذر مزارم کرده اند	سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
از دل افسرده خبر دکوهسارم کرده اند	پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند	من شرر پرداز و عالم داغگاه نیستی

بینوائی نیست بیدل شبنم واماندهٔ ام
از گداز صد پری یک شیشه وارم کرده اند

از زمین تا آسمان آئینه خرمن میشود	هر کجا شمع تماشائی تو روشن میشود
ناله را زنجیر هم سامان رفتن می شود	بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است

که از نشئهٔ معنوی غافلم
گرفتار تصویر آب و گلم
می‌ای ده که باشد تجلی خروش
خم شور سبحانی آید بجوش
که چون خم شوم مست عرفان خویش
کشم جام عیش از گریبان خویش
درین وحدت آباد کثرت بهار
ز هر جزو عین گلستان آشکار
ولی چشم کو تا تماشا کند
شهود گل از جزو پیدا کند
چراغی که دارد گل روشنی
چو صد شمع از وییش روشن کنی
نماید در آئینهٔ اعتبار
از انجمله یک روشنی آشکار
بیک شمع از اینها گر افتد نظر
بیابان پرتو کل شهود و جلوه گر
دگر جلوه را جمع سازد ز شمع
بیک شمع این سلسله دیر
تفصیل وحدت چه جا مشکل است
که اعداد و سر و حقیقت یکیست
که اعداد و سر سوت یا وقع
درین بحر و گفتگو
زبانها چون موج دیگر
نه هر موج پیداست شور دگر
ولی جمله از شور خود بیخبر

چه سحر عجب تماشای دل
سخن سنج بیدار غوغای دل
شعور واقف از بینش اوج هوش
زنم غوطه چون بحر در موج جوش
بیا ای فلک جاه عرش اقتدار
بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بزم تا کی چو من بیدلی
شود دشت خاشاک هر ساحلی
بیک جام ازین کین نو و قدیم
توان کند و تیغ از درود و بیم
اگر دور نشئه لطف جام مدام
اگر گردون طواف خود و جام جم
بیا ساقی ای شور منصور دل
بیا ای گل شعلهٔ طور دل
ازان باده بیخودی ترجمان

ازان موج عیش انا الحق بیان
بمن ده که چون نشئه آیم بجوش
زنم چاک در جیب ناموس و هوش
کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش
نگنجم به پیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیش روزگار
که افسرده حالم عجب خمار
دمی گر کنی صرف حالم چه باک
غباری برانگیز ازین مشت خاک
ازان نغمهٔ ساز وحدت بمن
وزان ساغرم قافلهٔ صرا
بمن ده که چون مستی آیم بشور
تصرف کنم در دماغ شعور
بیا ساقی ای بایزید زمان
محیط گهرهای راز نهان

چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز وحشتیم	گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نماند بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند	یکنفس از خامشی هم رشته بر ساز بند
غنچه دیوان در بغل از سر بزانو بستن است	ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق	آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند
ناله میگوید پروازش بجائی میرسد	ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند
خارج آهنگ بساط کفر و ایمان است چرا	بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر	هرچه می بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است	عقدهٔ از دل اگر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا یاس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل کشادی بر طلسم ساز بند

به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد	سحر از چاکهای دل بگردون نردبان دارد
بهر وحشت نمی یابند اجزای جهان گردی	چمن از برگ برگ خویش این بر میان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود	طپشهائیکه دارد بحر گوهر هم همان دارد
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد	گر استغنا نگیرد دست مفت امتحان دارد
برنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من	بحیرت رفته شوقت عجب ضبط فغان دارد

بتجرید راه طلب کرد پیش
بپرداخت فی الحال از دست خویش
بغیر از کلوخی بدستش نبود
چو طالب نقاب تفحص گشود
سلامت گل باغ تنهائیست
مجرد شدن عین دانائیست
پی پاس فرسنگهای مرد راه
تجرد یافت دانای عالی نگاه

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار	شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود
با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی ست	همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
شمع تصویرم مپرس از درد داغ حیرتم	اشک من عمریست تا گردیده راهی میرود
بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است	اینهمه سعی نگه با بی نگاهی میرود
زبهر سود ام بر دوشم گرفتار اینچنین باید	زخاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
من و در خاک غلطیدن تو و حالم نپرسیدن	بعاشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید
نگه خواندم قدم رنجت دل گفتم نفس خون شد	بدرس عجز مطلب پاس تکرار اینچنین باید
بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ	گر از انصاف می پرسی خر و بار اینچنین باید
زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم	که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید
زپا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش	بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران	همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل	پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید
زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند	بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد	عافیت جستیم و داغی بسملی آراستند
ساده بود آئینهٔ امکان ز تمثال دوئی	مشق حق کردند فرد باطلی آراستند
بحر گوهر نذر مشتاقان یاس اندیشگان	پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرگز تحقیق نیست	هر کجا گم گشت ره سر منزلی آراستند

بافشاندن دامن از برگ و بار
نشد تحفهٔ شوق فرصت کشی بهار
زگلزار اسرار رنگی نرفت
ببویش چو گل سال دیگر نرفت
زعارف همان بود بازش جواب
که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب
بود سنگ راحت غبار دوئی

غبار دوئی چون نماند دوئی
شد این بار در چشم صاحب نظر
ز مستوری و سادگی جلوه
شکن ز آئینه آتش انگیخت بود
صفا جلوه است انگیخت و [illegible]
بجو و سا جستجو ز پاسوی [illegible]
رفیق اتحادی بخو [illegible]
بجا نشست از بسکه داغ محیط
[illegible] موج جو بید [illegible] داغ محیط
[illegible] گرش شد و در گریبان خویش
[illegible] بیان گل بدامان خویش
[illegible] ساقی ای نور مژگان فیض
[illegible] آن طراوات فیض
[illegible] از آن حاصل جستجو
[illegible] شوم فارغ از گفتگو

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد / طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند
حیرت من میدمد همدوش نبض کائنات / در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند
بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت / سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند / هم در طلسم خویش تماشای او کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند / بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش / اینجا بهار را نفس از رنگ و بو کنند
حیرت متاع گرمی بازار وهم باش / یکسو است آنچه در نظرت چارسو کنند
ای غفلت آبروی طلب پیش ازین مریز / عالم تمام اوست اگر جستجو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار / چاکی است صبح را که بهیچش رفو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام / از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند
پر سر شکست حسن همان به که بیدلان / آئینه داری دل بی آرزو کنند
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط / آئینها اگر به شکستن غلو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد / چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال / باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از زینت سبزهٔ خط در سیاهی میرود / ای ز خود غافل زمانی خوشنگاهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل / خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود
جان به پیش طبع بیباکت ندارد قیمتی / رائگان این گوهر از دست سپاهی میرود

حکایت

چلیپین صدای گل آرزد
تحیر نسیم گل جستجوئی
سراپا چو افلاک دست دعا
عبرت برنگ زمین جبهه
زبیتابی فتیهای دل سبحه خوان
بهر انجم گلی بی لب و بی زبان
زچشم تحیر سراپا شهود
گلی چو شبنم زشوق سجود

نوای پرده بیتابی نفس این است	که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگند

زخلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه گردی و این قوم عالم ننگند

عدم زین بیش برهانی ندارد	وجوب است انچه امکانی ندارد
کشاد و بست چشمت عالم آراست	جهان پیدا و پنهانی ندارد
کسی جز شبه از هستی نخواند	سر این نامه عنوانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست	تحیر ربط مژگانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش	گریبانی تو دامانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ورنه	نفس در سینه افغانی ندارد
چه دانشها که بربادش ندادیم	جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید	فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده اند	رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس	در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند
دیده قربانیم برگ بساط عشرت است	از کفن خلعت طراز بهای عیدم کرده اند
یاس کوتاه همتم سامان آزادی کند	عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

درین حالت از چنگم آمد بگوش
نوای کز و آب شد رنگ هوش
کر ای مست سر نقش دیوانگی
همه پرده ساز بیگانگی
چو آئینه جنگ داری پیش
مشو غافل از صورت حال خویش
تو ای قبله خود چو محرم شوی

تو محراب خویشی اگر حق شوی
دو تابع در اشکال و عقد بیان
درین گنبد [illegible] آسمان
زبیگانه تا خویش [illegible] نیست
جز [illegible] نفس [illegible] نیست

[illegible]

دیگر

دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد | ببالد شورش از موجی که گوهر آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش | نگردیده است این رنگ آنقدر از خود که وا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی | اگر سودا سری داری بگو تا گرد پا گردد
نم خجلت ز هستی همت من بر نمیدارد | که می ترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از دماغ من | مبادا همچو گردابم سر واماندهٔ پا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمیباشد | من و رنگ امیدی می ندانم تا کجا گردد
بخاموشی رساند معنی نازک سخنگو را | چو مو از کاسهٔ چینی نماید بیصدا گردد
مکن گردنفرازی تا نسازد دهر پامالت | که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت گل چه بیرنگند | شکسته‌اند برنگی که عالم رنگند
زعیب پوشی ابنای روزگار مپرس | یکی گر آینه پرداخت دیگران زنگند
فریب صلح مخور از گشاده رویی خلق | که تنگ حوصلگیهای عالم جنگند
بوادیی که طلب نارسای مقصد است | بهوش باش که منزل رسیدگان لنگند
ز وهم بر سر مینای خود چه میلرزی | هنوز شیشه گران در شکستن سنگند
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد | ز خود تهی شدگان با خود اینقدر تنگند

چه پیچ و تاب است گیسوی پرشکار او
که بر دل صدا میزند تار او
بود بزم می فانوس مرقد کسان
ازین ورطه ممکن نباشد گذار
مدد گر کند جذب بالشت چشم
چه بر پیچ پیچان رفتار خویشیم
زبس تار او تار گردیده محمل
هوای امواج سیلاب وز نیر چیل
چو کشتی است در موج بحر روان
چه کشتی است با شش بادبان
بود پرده نغمه اش بادبان
سر رشتهٔ کشتی چشم خواهم ز دست
که بادش بود بر بپای شکست
زچنگی است از تار الفت نواز
زچینی چو ببر آراست بنیاد ناز
بود تار و نبال ابروش بیش

127

صداها پریشانی گیسویش
جهانی گرفتار آهنگ اوست
که سر رشتهٔ عیش در چنگ اوست
نکرد است از شوق تیر بطون
دمی از گریبان سر در برون
دلش ذوق آرای فرکرد و دود
جبین مایل اشتیاق سجود
رکوعش چو دریا بگرداب خویش
بجود دلش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

بشی داشتم سر بزانوی غم
درانیدیشه چون پیکر چنگ خم
که چشمی ز تحقیق پیدا شود
در کعبهٔ جستجو وا شود

دیگر

جمعیت ازان دل که پریشانِ تو باشد / معموری تن شوق که ویرانِ تو باشد
عشاق بهارِ چمنستان خیالند / پوشیدگی آئنه عریانِ تو باشد
هر نقش قدم خمکدهٔ عالمِ نازست / هر جا اثری لغزشِ مستانِ تو باشد
مپسند که دل در طپشِ یاس بمیرد / قربان تو قربان تو قربانِ تو باشد
سرجوش تبسم کدهٔ باد بهارست / چینی که شکن پرورِ دامانِ تو باشد
در دل طپشی میخلد از شبههٔ هستی / یارب نفسی جنبشِ مژگانِ تو باشد
نظارهٔ کو بینِ بکوبینِ نپرداخت / پیداست که حیرانِ تو حیرانِ تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
گر آئنهٔ صفحهٔ دیوانِ تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد / تحیر آئینهٔ آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نه نازکنم / که لفظ بیشک و ریب انتخاب میگردد
کمند کردنِ آرام نارسائیهاست / شکسته پائی نظاره خواب میگردد
غرور عشرتِ ما باشکست نزدیکست / دمیکه قطره ببالد حباب میگردد
زعافیت گرهِ اعتبار خویشتنیم / چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد
ز سیل کاری اشکِ ندامتم دریاب / که آرزو چه قدر بیتو آب میگردد
نفس بسینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت / چو دود در قفس پیچ و تاب میگردد

کمین‌نشین مضراب دارد فنون
کز و دردش ناله شد موج خون
چه مینا ... شی ریاضت شعار
سر رگ ... بنیش آن شکار
ز موج رگ دام الفت نما
بر باب ... سر تا بپا
توان یافت و ... زیر و بم
ز زنار او ناله با صنم
ز سازش طلب نغمهٔ انبساط
ز سازش ... تمام نشاط
همین جاده دارد ... افغان پی
گر از نقش این جاده بیخودی
رسید بسر منزل بیخودی
ازین نقش ره اعدم
بود جاده اش نقش راه عدم
که در بست ... انشان قدم
درین راه تاریک جرئت فزا

125

سر انگشت مطرب بلغزد چو پا
ز آهنگ دل گردد این راه سر
ره ناله از موست باریکتر

دیگر

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید — خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
وضع با منفعلی سخت خجالت دارد — کاش از هرزه دوی هم عرق ایجاد کنید
ما هم از گلشن دیدار گلی می‌چیدیم — هر کجا آئینه بینید ز ما یاد کنید
موجم از مشق طپش رفت بطوفان گهر انه — یک گهر معنی افسرده ام از یاد کنید
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنیم — به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم — نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
نرگس یار بحالم چه نظرها دارد — معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من و بیدل سبق مدرسهٔ نسیانیم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

شبنم آهی ز دل زحسرت قاتل برون آمد — سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد
سراغ عافیت گم کرده در وحشتگه امکان — طلب آرامگه فالی زد و منزل برون آمد
بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را — دل از خود جمع کردی عقدهٔ مشکل برون آمد
ندارد صرفه غیرت مقام خود نفهمیدن — سخن صد پیش ما خورد از زبان کز دل برون آمد
رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن — ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد
دماغ خاکساری هم عروج نشئه دارد — من امیدی دواندم تا نهال از گل برون آمد
که دارد طاقت همچشمی طرف حباب من — محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

در صفت چنگ گوید

مغنی بکن تازه آهنگ را
بده راستی قامت چنگ را
عصای ره ناله‌اش کن ز تار
که خم گشته در کوچهٔ انتظار
چه باشد گرش گرم شیون کنی
چراغی بمحراب روشن کنی
بمحراب این قبله‌گاه شهود
چو ابرو توان ریخت رنگ سجود
طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی بقلاب اوست

نمی‌بینمت محتاج مینای او
مینا ست از ناز صهبای او
همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه‌اش موج صهبا نثار
خیالی که شور طرب یار اوست
رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست
گل از گلشنش کم کسی چیده است
همین ناله دستی بسایندهٔ ست
بشاخش چو فکر نشیمن کند
طرب بال شوقت بشیون کند
تمنای عشرت پر و بال اوست
درین شاخسار آشیان آیت او
ز زخمه درین شاخسار بلند
کند طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم	زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته اند

دیگر

باین عجزم که از خاک حیا پرورد برخیزد	مگر مشتی عرق از من بجای گرد برخیزد
ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم	چو زخم اینجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
مگو سهل است عاشق را علم گشتن به نومیدی	جهان از پا نشیند تا یک آه سرد برخیزد
بمقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل	مباش از ناله غافل گر همه بی درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل
گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

اگر معشوق بی‌مهر است ور عاشق وفا دارد	تماشا مفت دیده‌ها محبت رنگها دارد
در بیوادی که قطع الفت است اسباب جمعیت	بنالد بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را	چو مژگان گر بر خیزد ز خود چندین عصا دارد
بخجلتها نباید دام معذوری دا کردن	نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد
بدل تا گرد امید است از ذوق طلب مگسل	جهانی را گدا در سایهٔ دست دعا دارد
جهانی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی	هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
فنا پرورد گاهیم از مزاج ما چه می‌پرسی	فضای عالم موهوم هستی یکنوا دارد
اگر موجیم با بحریم و گر آبیم با گوهر	دوئی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد
حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل	تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

[illegible]

مآلِ کارِ من با خموشی است انجا	زشمع میشنوم انچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشتهٔ خودم بیدل
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد	پرتوی از خون دل بیرون دوید رنگ شد
کوه تمکینی با این افسردگیها حیرت است	بسکه زیرِ دل قدم ماندم صدا هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضائی داشتم	تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
انقدر وا مانده ام کز الفتم نتوان گذشت	اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید	دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورتخانهٔ تعمیر است و بس	هر قدر آئینه شد گل زیر مشق زنگ شد

بیدل از دردِ وطن خون گشت ذوقِ غربتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعی که دل بفکر هنر در شکسته اند	آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
با شوکتِ جنون هوس تختِ جم کراست	دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گردون غبارِ دیدهٔ همت نمی شود	عشاق دامنِ قره بزر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است	آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
بیماریِ سوادِ طمع را علاج نیست	صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
پرواز من بدامن نازت نمیرسد	گلهای این چمن چه قدر پر شکسته اند

۱۲۳

در صفت طنبور

بیا مطربا ساقی بزم هوش
که مخموری نشئه دارم چو گوش
بکن فکر خمیازهٔ چاک دل
مشو غافل از زخم ادراک دل
ز مینای طنبور جامی رسان
ناهوشم ز مستی پی می کسان
ز طنبور چینی بعجز نما است
که مو کاسه اش از زبان صداست

چرا حسرت دل نکرد و شهید
که شکل دف اینجا کف قاتل است
جلاجل پر افشانی بسمل است
چه دعوی است خورشید با کفش
بود نسخه دست موسی کفش
ز بس داد از آفتابش نظر
جلاجل کند ناخن خود بزر
کشد دل آرزو هست او

ببزم طرب ساز عشرت کشید
بود ماه او ماه و چنبر شش
نوا حسن صوت آشکار از رنگش
طرب جلوه برگ گل این بساط
ز جوش جلاجل بباغ نشاط
بهم خوردن لب تکلم نماست
ز رقص جلاجل بهجوم صداست

ردیف خای معجمه

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ — غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم — عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

آن بهار تازه دارد محو حیرتخانه ام — میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی بداماان آوریم — لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون بدشت — تا دم تیغ تو میکردیم اینمقدار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش — جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

اینچنین کز ناله خون آلود خواهد کرد دل — عندلیب با چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست — کین لباس تیره نتوان ساختن هر تار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

ردیف دال مهمله

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید — اگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید

بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب — سفید ناشده سهل است پیرهن گوید

زبان حیرت دیدار سخت موهوم است — نفس در آینه گیریم تا سخن گوید

بحرف راست نیاید پیام مشتاقان — مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید

ز حرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش — که دم بگوش خورد گر کسی بدن گوید

۱۲۲

بیکیک بر ناخن دست اوست
ز بس ناخنش بر بدن بیقرار
زبان خروشش وقف آشکار
صدای خروشش نشد تا نوان
ز فریاد دل بسکه شد ناتوان
ندارد بجز پوست در استخوان
چو او دردمندی کمر افتاده است
که در استخوانش خم افتاده است

ز سیلی است رنگ اول قیمتش
همان پوست پیچی بود خلعتش
بجان میتوان از شکستن دویدش
که مغز است در پرده پوستش
ندارد بجز پیچ و ساز ریب
بجنبش چو پیچش خز آواز ریب
بجنبد چو انداز سیلی درد و رنگ
بآینه اش نقش بر بسته رنگ

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش — اگر کشی نفسی در رکاب خندهٔ صبح
غبار رفته بباد م نفس شمار بقاست — بمن کنند عزیزان خطاب خندهٔ صبح
درین چمن که امید نشاط نومیدیست — ز رنگ باخته دارم شراب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری چه خفته‌ئی بیدل — بگریه زن قدحی از شراب خندهٔ صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح — میدهد چاک گریبان بر کفم دامان صبح
تخم شبنم ریشهٔ عشرت درین گلشن دواند — خنده توام میدمد از ریشش دندان صبح
ما بکلفت وانعیم اما ز بس کم فرصتیم — شام ما هم میزند پیمانهٔ دوران صبح
تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن — در نفس رفته است فرصت عرصهٔ جولان صبح
بیخودی سرمایهٔ ناموس و کاه وحشتیم — میتوان داد از شکست رنگ ما تاوان صبح
فتحبابی آخر از چاک جگر گل کرده است — سایه جز چشم سفیدی نیست در کنعان صبح
ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است — چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح
انچه آغاز شر فنا باشد ز انجامش مپرس — میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
نسخهٔ شمعم کز برجستگیهای خیال — مطلعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
محو انجام دماغ سیر آغازم کجاست — بر فروغ شمع کی دارد نظر حیران صبح
تخم اشکی می‌فشاند آه از خود میرود — غیر شبنم نیست بیدل را ز همراهان صبح

در صفت دف گوید

121

سراپا لب و جوش افغان او نیست
جلاجل مگو چین دامان او نیست
که دامان ما هیش برست از بلال
بشبستان عشرت از وی زوال
زبان فغان پردهٔ گوش او ست
سخن روشن از وضع خاموش او ست
ز دوق گوهر نغمه دارد صدف
دف اینجا بست نقد ترنم بکف

که تحصیل بر گشت خصم نوا را
فروغ صدا محو آغوش اوست
هنالش از ان شد خموشی صدا را
هنی گشتن از خویشتن مشکلست
علم در تجرد شدن مشکلست
کز آزادگی دم تواند زدن
کسی نیست جز نی درین انجمن ها
بانگشت حیرت نشان میدهد
چو عرض تن ناتوان میدهد

نفس رشتهٔ شمع خاموش اوست
گره گر نهالش شود جلوه گر
بود خنجر برگ او را سپر
گره دام عیش است در زیر کام
چو در گردن شیشه زنار می
ز بندش همه وحشت است آشکار

مشکل که نفس بر دل مایوس بر آمد
وارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج

تا بر سر خاکستر هستی ننشینیم
چون شمع نه ایم ایمن ازین اشک شرر موج

وحشت مده از دست بافسانهٔ راحت
زین بحر کسی صرفه نبرداست مگر موج

فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشست
از خشک شدن چاره ندارد گهر موج

ردیف حائی حطی

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح
تا کی روی چو دیدهٔ انجم بخواب صبح

از زخم ما تو لمعهٔ تیغ تو دید نیست
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح

از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه
گرمی بجوش آنقدر از آفتاب صبح

چون سایه ام سیاهی دل آب کرده است
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گرفت
شبنم تری کشیده ز موج شراب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرقی آفتاب صبح

تا بوی از قلم و تحقیق واکشیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

نداشت دیدهٔ من بی تو تاب خندهٔ صبح
ز اشک داده چو شبنم جواب خندهٔ صبح

بعیش گر نفسی میکشی مباش ایمن
که میکشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح

تا خصم دم تیغ بود صحبت مردان	زن شوهر مردیکه کند همچو زنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج	بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

ردیف جیم تازی

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج	چو اشک عرض گهر چیده ام بدامن موج
زبیقراری ما فارغ است خاطر یار	گل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
فساد ما بتحمل صلاح میگردد	سری ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد	حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
ز بیدلان مشنو این که تیر آه حباب	بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
چو غنچه دست بسر رشتهٔ نفس داریم	شنیده ایم شکن پرورست دامن موج
دماغ یاس محیط من آب شد یارب	خط شکسته دمید از بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن سپر بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج	این بحر نهان گردد در آغوش گهر موج
مارا طپش دل نرساند بجائی	پیداست که یکقطره زند تا چه قدر موج
مطرب بفسونست زمزمهٔ لعل که دارد	در نالهٔ نی میزند امروز شکر موج

119

موج گوهر موئی به بلندی نرسید | شوخی چین خجل از دامن کوتاه منست
بیدل آن به که دود رشتهٔ من در دل چاک | ورنه چون تاک هزار آبله در راه منست

باکمال بی‌نقابی پرده دارم شیون است | همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست
سجده‌ریزی دانه را آسایش نشو و نماست | در طریق سرکشیها خاکساری هم فن است
عافیت گم کردهٔ تا چند خواهی تاختن | هوش اگر داری دماغ جستجویت رهزنست
ره نورد عجز را سعی دگر در کار نیست | شمع را سر در گریبان نیز از خود رفتن است
اعتباری نیست گردش از نظرها بگذرد | در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزن است
وحشتی می باید اسباب جنون آماده است | صد گریبان چاکیت موقوف چین دامنست
چشم برهم نه اگر آسوده خواهی زیستن | در هلاکتگاه امکان لطف مژگان جوشن است
بیدل از بس در شکنج عاجزی فرسوده‌ام | نالهٔ داغ دل خون گشته طوق گردن است

ردیف ثای مثلثه

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث | ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث
از یک نفست اینهمه شور من و مائی | بر یک رگ گردن چه قدر چیده دکان بحث
گر بیخردی ساز کند هرزه درائی | بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز دگر نه | برخاست رگ گردن و آمد بمیان بحث
در معرکهٔ هوش که خون با دلسباطش | تا رنگ نگرداند نگردید عیان بحث

در صفت نی گوید

مطرب را ز فیض غم آزاد کن
معنی ز آهنگ نی یاد کن
که راهی است سوی حق از هم نفس
ز هر تار او بر دل این مژده بس
ز صد راه مقصود یک منزل است
ز صد تار او یک صدا حاصل است
لبی بر لب نی گذاری خوشست
شکر چون کند نی سواری خوشست
ز نی برق در خرمن ما فکن
ازین کوچه شوری به دلها فکن
ترنم خدنگیست آتش خرام
که قندیل نی باشد او را مقام
همائی است آهنگ عشرت نشان
که دارد درین استخوان آشیان
نفس‌ها ازین نی جراحت اثر
جگرها ازین نیزه داغ جگر
وتش آتش از جیب جان میکشد
خدنگش کمان نفس میکشد
لباطش چو صبح از دمی رو نمود
چراغ صدا از نفس رو نمود
ازین خامه سحر [illegible] انگیز فن
بدو دیده هر نقش [illegible]
فغانی کز این نی بود در کمان
شنو نغمه از نی نشین جهان
[illegible] نفسها ی او
[illegible] رشته اعضای او
[illegible] گره چندین گره بند او
هزار [illegible] ازین حلقه زنجیر وصل

ز نغمه ان تار پیچیده است
صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز چنگش دو صد جوش لیلی ز شان
ولی فارغ از نغمه آرمان
ز چنگش کمی است هر موج این جویبار
ببال نفس این همه نغمه بار
ز تارش نی پر طاقت این بساط
ترنم فرو چیده دام نشاط

درین بساط جنون شوکتان عریانی | شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
بهشت خرمیِ ماست مجمع امکان | ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی | که عید عشرت آفاق در محرم اوست

بچشم کم منگر بیدل ستم زده را
که آبروی محبت بدیدهٔ نم اوست

صفای حال ما معشوق نگهیست | عدم را نام هستی سخت ننگ است
جهان گرد سویدای که دارد | زجوش لاله این صحرا ملنگ است
سراپا بالم واز عجز طاقت | چو گل پر دارم از رنگی بر نگست

نوای پردهٔ عجزیم بیدل
درین دریا خم هر موج چنگ است

شوق دیدار توام چشم کسان راه منست | هر کجا گرد نگاهی است کمینگاه منست
داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن | جگر بی اثری سوختهٔ آه من است
عجز رنگم بفلک بال همائی دارد | کهکشان سایهٔ اقبال پرِ کاه من است
حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر | هر طرف گام نهم دل بسر راه من است
حرف بیرنگ میرسید که چو شمع زجوش | رفته ام از خود و واماندگی افواه من است
محو نیرنگکدهٔ عالم گمگشتگیم | هر که از خود بتغافل زند آگاه من است
در غم و عیش تفاوت نگرفتم چون شمع | خندهٔ و گریه همان آتش جانکاه من است

بتار نغمش گیرد دم
بود بال پرواز او موج دام
بود بال پرواز و پا بال اوست
ترنم کراندوه پا بال اوست
غباری ز رازش نمدن بال اوست
بساط نفس چراغان چمن
گل شعلهٔ شمع تارش عیان
ز نغمه راحتی در سر است

117

بدین طرح قانون از دو بر است
ز قانون شفا خوان بود نغمه دان
که تارش بصد رنگ و آب روان
ز صد شاخ او یک گل آید ببار
ز چندین زبان یک سخن آشکار
ز ترتیب این منظر عیش و داد
که روشند خط نغمه روشن سواد

حصول صدا نغمهٔ وحدت است
اگر تار او جمع کثرت است
بود تار او نردبان کمال
صدا را بآهنگ امواج حال
که رفتن ز خود در نگ مضمون اوست
همان مصرع تار موزون اوست
ز هر تار شیرازه بند صداست
ز هر سطر صد پیچ معنی کجاست

همان از زبان میرسد تا بگوش
بصد بزم اگر نغمه دارد خروش
که بحر این دام وارسته نیست
صدای ز تار طلب جسته نیست
چو اندیشه خارج آهنگ نیست
بساط جهان عیش یکرنگ نیست
همه پرده ها پرده دار دلند
اگر ساز نا محو کار دلند

خیالت ز افلاک اگر بر جهد
ز دل با محال است بیرون جهد
صدا رشته بر پاست از تار ساز
که حق را بمرکز رجوع است باز
ز آهنگ خود پرده بر خود تنید
رسا زخود اندیشه غیر چید

صفت قانون

116

کیست در پایهٔ عروج دستگاهی بیخودی
رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست

هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تاختن
موج ما از شرم در دامان گوهر ها شکست

پیش از آن بیدل که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در دامن عنقا شکست

تا حیرت نگاه تو سامان دیده است
چندین قیامت از مژه ام سر کشیده است

آزادم از تو هم نیرنگ روزگار
طاوس این چمن ز خیالم پریده است

صورت نگار انجمن بی نیازیم
در شش جهت تغافلم آئینه چیده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من
این قطره از گداز دو عالم چکیده است

پیچیده است بیخودیم دامن حیات
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است

گل جام خود عبث بشکستن نمی دهد
صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است

این انجمن جنون کدهٔ انتظار کیست
آئینه تا نفس شمرد دل رسیده است

همچون نفس نیامده از خویش رفته ایم
سامان این بهار ز گلهای چیده است

عشق غیور اگر ستم ناز می کند
دل نیز خون شد و جگری آفریده است

بیدل بطبع آبله پا نهفته ایم
آسایشی که بر دو جهان خط کشیده است

غزال امن که الفت خیال مبهم اوست
بهر کجا که نفس گرد می کند رم اوست

امل کجاست که از فرصت آگهی باشد
قصور فطرت ما بیش فهمی کم اوست

فغانکه فرصت دام تلاش چیدن رفت
پی گذشتن عمر آن سوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
چه جلوه ها که نه در پیش پای دیدن رفت

درین چمن سر تسلیم آفتیم همه
گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت

زبس گداز تمنا بدل گره کردیم
نفس چو اشک بدریوزهٔ چکیدن رفت

خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
بفکر خواب چنین فصل آرمیدن رفت

مجوز مردم بی معرفت سر تسلیم
ز سرو از رهِ بیجا اصل خمیدن رفت

قضا برفع بلاهای آسمان سپر است
بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت

زبس بلند فتاد آسمان خاموشی
رسید ناله بجائی که از رسیدن رفت

مرا به بیکسی اشک گریه می آید
که در پی تو بامید نارسیدن رفت

بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل از دویدن رفت

در تماشائیکه باید صد قدم در پا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست

شوق بیتاب قدم لبریز جوش آبله است
تا کجاها بایدم مینا بزیر پا شکست

برفریب نسیهٔ نقد خم مینها باختیم
ساغر امروز ما بدمستی فردا شکست

باغ امکان یک گل آغوشش فضا پیدا نکرد
رنگها در یکدگر از تنگی اینجا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ایم
چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

صافی وحدت نکدر گشت و کثرت جلوه کرد
موج شد تمثال تا آیینهٔ دریا شکست

بحال از زده لطف گوشت یا رب
سر شور طلب با دوش جنون بیخواب
طپید و در دل مضراب
نباخن ازین رشته تیار
ببین بنفس حال دل دل او فسرده
ببر روح در قالب
سر و در حسرت نغمه دیوانه ام
چه شمع آواز پرواز پروانه ام
دل افسرده زحیرت آتش
چو نبض تمنا طپش آشنا
تماشا کجا حال بیدل بیا
ز آهنگ این پرده غافل
ز نیرنگ این پرده نیرنگ نیست
اگر نقش بالا نمی نیک نیست
درین پرده بی نسخهٔ نیست
نوبت از با نغمه وحدت

115

بصد نغمه آئینه کثرتی
تو برداری از حلقهٔ دو صد
صدایش ز دست تو دارد عصا
بود خالی از نغمه خود چنگ او
صدای کف لب آهنگ او
مجو نغمه از تار چنگ و رباب
چه خیزد ز تحریک نبض شراب
درین شیشها جلوه تاب نیست
صدای ز تحریک مضراب نیست
بنت ناله دارد که خود من نیم
تو تی هر چه هستی من آنجا کیم
لب خامشی او همین نغمه زیست
لب نیست آخر لب نی کجاست
دگر ساز موج زبان دلیست
دف و چنگ و نی ترجمان دلیست

تماشا چرا غفلت اسباب من
کشد سر زهر مو رگ خواب من
ز کثرت مده پرده گوش مرا
بکن مست توحید هوش مرا
بیا ساقی ای صیقل زنگها
عیان ساز اسرار نیرنگها
برون آر از زنگ تا دانیم
پر آینه ده جام جم اینیم
که چون آینه در بهار شعور
بجز دیدنم اسرار رنگ ظهور

خطاب بمطرب

مغنی کنون وقت جوش دل است
که بنیاد هستی بدوش صداست
ره شوق وجد و طرب ساز کن

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است
زعرض شبهه تهی نیست نقطهٔ تحقیق
بعالم بشری غیر خود نمائی نیست
قد خمیده کند تن پرست را هموار
فزوده ایم بوحدت زشوخ چشمی خویش
عروج آگهیت بر زبان نمی آید
اگر زسوختگانی سواد دفتر گزین

زموج پیرهن این محیط پر خسک است
تو آنچه کرده از خویش انتخاب تنک است
کسی که نگذرد از وهم این صفت ملک است
مدار راست رویهای فیل از کجک است
دمی که محو شد این صفر هرچه هست یک است
نگاه تا مژه بر داشته است بر فلک است
که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است

دگر مپرس زسامان وصل ما بیدل
زشور اشک خود اینجا کباب را نمک است

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است
جز شکست بیضه تعمیر پر پرواز نیست
ناچکیدن اشک را باید بمژگان ساختن
احتیاج ما سماجت پیشگان اظهار نیست
همچو عکس آینه دارد وهم را سرمایه ام
بی نیازان را بسیر دور اختر کار نیست

سرمهٔ لاف جهان گل کردن دود شب است
گر ز خود داری دلت وارست مذهب مشرب است
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است
آسمان اوج همت سیر چشم کوکب است

ناله ام بیدل بقدر دود دل سر میزند
نبض را گر اضطرابی هست در خورد تب است

دری بر دل از صدا باز کن
[illegible]
نقاب جهان [illegible]
درین ساز [illegible]
نوای [illegible]
در [illegible]
چرا ناله از نی [illegible]
[illegible]

ظهور بهار است و در هر چمن
ز بس جوش گل و سنبل و نسترن
همین رنگ گل اظهار اسمای اوست
ولی باغ بی بهره جمعیتش جای اوست
بخود رنگها با گمان برده اند
سحرها تازه در گاه شبنم مرده اند
ز انجا طراوت زرافشان اوست
بوهم و گمان خوان خود وزنیست
بیا ساقی ای دشت معنی غزال
بیا ساقی ای عرفان بهال
بیا ای گلستان عرفان دلم
گداز و بهار ریشه دار و دلم
چو گلشن بصد رنگ بادا رهم
و شبنم کلفت اثر
چو صحرا درین دشت نا کم بسر
روا ماندن خویش بیست مرا
بیکجا از خود جدا کن مرا

بصحرای دیگر رها کن مرا
که هر گرد باد دشت بچشم یقین
پر چو مینا کشد سر چرخ برین
ز خاکش برافشاندن هر غبار
نگه رقص مستی کند آشکار
بیا ساقی ای مصدر آگهی
گل معرفت جوهر آگهی

زخود رستم ولی بوی نبردم
که رنگم گردش پیمانه کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید
باین تکلیف خواب افسانه کیست
شرارم تازه خواهد کرد خرمن
برون از ریشه چینی دانه کیست
زچاک دل نوائی می تراود
که می فهمد زبان شانه کیست
دل عاشق باستغنا نه ارزد
خموشی وضع گستاخانه کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانه کیست
بذوق بیخودی مردیم بیدل
شکست رنگ صورتخانه کیست

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست
اشک ما تا چشم نگشودن بمژگان آشناست
دستم از دل برنمیدارد گداز آرزو
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست
نیستم آگه چو گل می چینم از باغ جنون
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست
قطره دست از خود بشو هر چند طوفان آشناست
سوختن خاشاک را همرنگ آتش میکند
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست
بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست
درچنین بزمیکه سازش پردهٔ بیگانگی است
گلهم از شبنم کف دستی بدندان آشناست
شمع کو در دیده ام دوکان رعنائی مچین
عشرتی دارم که با چندین چراغان آشناست
بیدل این محفل نهان در گریهٔ شمع است و بس
داغ آن زخمی که با لبهای خندان آشناست

بمن ده شرابی که چون چشم جام
زموج خم تا نظاره دام
ببینم از آن سرمهٔ فیض بین
بعین الیقین رنگ علم الیقین
بهاریست گم گشته در رنگها
شده تا رپنهان در آهنگها
تغافل بحال من زار چیست
مسیحی مداوای بیمار چیست

چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد	اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد	انچه دریای جگر آمده پهنای دل است
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد	گفت معذور که در دامن من پای دل است
بیدل احیای معانی بخموشی کردیم	نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است

دیگر

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است	رنگ این گلزار خون کردن دلها بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی	بحر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است
هرزه زین طوفان برای آب نتوان آمدن	گوهر ما اگر از عافیت دریا بس است
عرض هستی گر باین فرصت کشاید بال ناز	گرد پروازت همان در بیضهٔ عنقا بس است
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست	دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما	موی سر چون کاسهٔ چینی شکست ما بس است
حسن بی پرواست ورنه قاصد درکار نیست	نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است
یک شرر برق جنون کار دو عالم می کند	انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است
سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش	افسر ما چون زمین خوابیده نقش پا بس است

دیگر

سر شکم نسخهٔ دیوانه کیست	جگر آئینه دار شانه کیست
خموشی ناله میکرد دم پرسید	که آن نا آشنا بیگانه کیست

سراپا ظهور خیال دل است
بدین تخت هم گر ترا منزل است
همین سلسله تا باصل وجود
عیانست در چشم اهل شهود
دوئی نیست از اصل تا فرع تو
بفرعست هرچند این گفتگو
عیان شد که بر جای خویشیم ما
چو وارستی از دام امید و بیم
باحکام حشمت اگر آشناست
گهت وهم فقر است و گاهی غناست
فنای جسد چون شود حاصلت
همان تخت وحدت بود منزلت
وجود تو لفظیست حیرت رقم
که تحریر یابد بچندین قلم
زصد جا شود از رهِ اعتبار

بخط خفی و جلی آشکار
تماشای آگه بیا فیت رنگ وجود
خیال است از بیش و از بود
نخبیده آن لفظ اصلا رجا
هم از دیده از دهن کاتب جدا
ور کر حل شود از ایچ دنشود و نیست
دل کاتبش لوح محفوظ او
بمحو چه سر جهان می کنند
تماشای وهم و گمان می کنند
نمودی است بی بیج منزل عبور
نه فقش ازنقش این پرده آگاه نیست
سر از نقش این پرده آگاه نیست
چنین است عقل اراده نیست
زداتت شد هم آشکار
عیان گشت رنگی ز حسن بهار

منه بر نقش پایش جبهه بیدل
برین آئینه عکس سجده زنگ است

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
زبانها چون نگین ساغرکش خمیازهٔ نامت

که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد بود
که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش پیغامت

بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد
دو عالم یکجنون آرمیده است از شور و بادامت

نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری
نمیباشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت

بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را
بصد خورشید مینا زد سحر پروردهٔ شامت

کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت

بطوفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر
جهان از سایهٔ سرو نونا پشت لب بامت

چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامت

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است
ناله گر بال کشد گردن مینای دل است

دهر کو تنگتر از حلقهٔ لو نم گیرد
گره آبله میدان طپشهای دل است

ظرف و مظروف خیال آئینهٔ یکدگرند
هر کجا از تو تهی هست همان جای دل است

نوبهار عجب از وهم خزان باخته ایم
عجز امروز من آئینهٔ فردای دل است

ریشهٔ تخمی است بهر جا ز درون ماند
نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است

منیست حرفیکه ازین نقطه نیاید بیرون
شور ساز دو جهان اسم معمای دل است

زنجا بهر تراگر چه دل در بر است
معنی تو لفظی و دل دلبر است
سعی و همه خود کن تو خود کیستی
کار زبر پرده دل بردن نیستی
دولت بر هر چه اندیشه اندر خیال
نقش دل نهال است لوح مثال
عکس نقش دل منقوش جمله
خیال آنچه بینید خیال است و بس
مثال وجود در کنار هم اند
داغ و دیده آئینه وار هم اند
درین دائره و بین و خارج یکیست
تفاوت اگر هست جز وهم نیست
جهان سر بسر وهم و اندیشه است
خیال تو صهبای این شیشه است
سیاهیست در چشم اهل کمال

111

دبستان هستی ز نقش خیال
تعلق بهار فریب دل است
توهم گل تا شکیب دل است
وگرنه ندارد بهار بشو ورنه
بغیر از تو از خود گلی در وجود
درین بحر طوفان بغیر تو نیست
درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
خیال تعلق درین خاکدان
بود عرض اسباب وهم و گمان
خیالت چو رنگ تنزل گزید
ز تخت تنزل بخاک مذلت کشید
هنوزت تعلق نگردیده کم
که دانستی الحال رفتم
چه سوختن تا تو بستی کمر
شد آئینه را حیرت جلوه گر

دل انگیخت نقش هدایت نگین
فسونگر نبود آن فریب آفرین
برج ظهور آشنا کرده اند
بروئی در راز واکرده اند
نظاری خبر از طلسم ظهور [illegible]
گدای مانده از مرکز وصل دور
زنیرنگ اسرار داوش نشان
رسول حق از نطق معجز بیان

دل آئینهٔ هستی عالم است
دگرنه وجود و عدم مبهم است
دل آورد مرآت تحقیق ذات
ازین نسخه زد جوش حرف صفات
بتقیید دل الفت زندگی است
ز تحریک دل موج پایندگی است
طلسم جهان کرد ویرانه ایست

دیگر

شعلهٔ بی پا و سر سجده گه اخگر است	سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است
رشتهٔ ساز امید در گره عجز سوخت	شوق چو شوخی کند ناله نفس پرور است
چاک گریبان ما سینهٔ صحرا گشاد	تنگی خلق جنون اینهمه وسعت گر است
نیست بساط جهان قابل دلبستگی	ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوهٔ تغافل خوش است ورنه باین برق حسن	تا تو نظر کردهٔ آینه خاکستر است
غیر فنا نگسلد بند عرق در نفس [illegible]	رشتهٔ این شمع را عقده گشا دیگر است

بیدل از آشوب دهر سر نکشیدن بجیب
ذورق طوفانیت بحر از لنگر است

نه منزل نه نشان نی جادهٔ تنگ است	براهت پای خواب آلوده لنگ است
بصد گلشن دواندی ریشهٔ وهم	نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
درین گلشن سراغ سایهٔ گل [illegible]	همان بر ساحت پشت پلنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت	که گرداب قره کام نهنگ است
مکش رنج نگین داری که اینجا	سر وامانده نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خود نمائی	مسلمانی تو و عالم فرنگ است
نگفتن وارساند فرصت کار	شتاب آسمان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم من و ما	خیال آنجا که زور آورد ننگ است

١١٠

عبادت در و بکس اینجا نه ایست
[illegible] ازو دل آمد پدید
جهتها ازین بی جهت سر کشید
بکون و مکان تا بکی [illegible]
برون و مکان محال است [illegible]
ازینجا نه بیرون [illegible] خارج خیال او است
چه وصل از نهال او است [illegible]

[illegible]

واماندگی بهر قدم اینجا بهانه جو است | گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

خودبینی که آئینهٔ هیچکس مباد | بر خلق شاهدیکه بود نارسا بس است

گرد رخور کفایت هرکس نصیبه ایست | آئینه کو بهر که رسد دل بجا بس است

ما را چو رشته که بسوزن وطن کند | چندانکه بگذریم ازین کوچه جا بس است

بیدل دماغ درد سر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

واثرگونی بسکه با وضع قرین گردیده است | سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است

این آلهها یکه احرام امیدش بسته | تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است

نارسائیهای طاقت انتظار ادمباد | ابکه در جولانگه از سستی کمین گردیده است

جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست | حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است

رفتن از خود سایه را آئینهٔ خورشید کرد | رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیده است

بیدل از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

بسکه در راحت عرق ریز خجالت مرده‌ایم | گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست

ابر رحمت آبیار مزرع عشاق نیست | چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست

برق خورشید است اینجا گریه سر کرده‌ایم | باکمال آب بازی طفل اشکم شعله خوست

فکر نازک گشت بیدل مانع آسایشم | در بساط دیده اینجا دو ربش خواب موست

109

ولی چاره اشک جز خونینی نبود
بظاهر زبان تسلی کشاد
بباطن گل طاقت از دست داد
نمود از نم فیض دریا نظر
صدف وار دامان نشان بر گهر
ز در و سیم بر فرق هر یک فشاند
بآب گهر گور حاتم نشاند
ازان دشت برگشت طاقت فروش

درین دشت از بیکسیها فتاد
جوانی چو خورشید عالی نژاد
نشاطی ز آرام هم داشتیم
قناعت بحرص و کم داشتیم
چو دشت غباریم اقامت گزین
بگفتند عمری درین سرزمین
چه باشد غرور شما را سبب
بپرسید زان بیخودان کین عجب

نشد منفعل طبعش از ننگ ما
چو آئینه گردید همرنگ ما
شگفتیم صد گلشن از نشو و نما
گزیدیم در رنگ ما اما دلش
نشد از کشت ما عاقبت کامیاب
تنزل بود لازم آفت آب
ازو شد عیان در وجود

عالم خاکستر از ما موج ساغر میزند / چشم مخموری که ما را اینقدر مستانه سوخت
دور باش از زلفش ای مشاطهٔ گستاخ دست / آتش این دود نزدیکیست خواهد شانه سوخت
عشق هر جا در خیال مجلس آرائی نشست / هر دو عالم در چراغ خلوت پروانه سوخت
دور چشم بد ز یادگار زمین الفتم / مزرعی دارم که باید چون سپندم دانه سوخت
تا سواد دفتری از سطر وفا روشن شود / صد نفس باید بتحقیق پر پروانه سوخت
عالمی بیدل بحرف یکدگر آرام یافت / غفلت ما هم دماغ خواب هم افسانه سوخت

عرق فشانی شبنم درین حدیقه گواه است / که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید و صبح راست نیاید / متاع منتظران رنگ حسن آئینه کاه است
چو در قفس همه پرواز آرزو بتو دارم / تبسمی که غبار هزار قافله آه است
بغیر ترک تماشا مخواه نشئهٔ راحت / هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاه است
بهر طرف چه خیال است سر کشیدن بیدل / پر شکسته همان آشیان عجز پناه است

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است / بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است
یکدم زدن بخاک نشاید سپند را / هرچند ناله هیچ ندارد بما بس است
زین بحر چون حباب بکمال نمود ما / آئینه داری دل بمدعا بس است
یارب مکن نبازهٔ دگر امتحان ما / بر داشتیم پیش تو دست دعا بس است

چنینها ز آئینه ... رخ نمود
زخجلت ... دو دو
سر رفت ... بزرگ
جوانان ... ز آداب ...
همان راه آورد ... عیان
برون رفت آن ... نگاه غزال

کنون ... عنبر ... رابر
رسید ... چشم ... بر
ازان ... نبینی
درین دشت ... داغ
سعی ... بر داشتیم ... داغ
ز هر ... هر چند ... نقش داغ
و دیدیم ... شعله ... نقش داغ

فضا اش چو وسعت بدل کرده جا
سواد وش چو مژگان بچشم زنی الفت گزین
خط جاده اش چو حرف الفت دلنشین
غبارش چو پس کیفیت آن مکان
چو سیر وش چو پیش نفرا بی عیان
پشه شد اضطراب طپش ساز بود
همه پا به بر بسته پرواز بود

بعد ازین مانند گوهر خاک میباید شدن	قطرهٔ ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت
بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد	آنقدر دستی که نتوان دامن دعا گذاشت
سجدهٔ شکر فنا خاص جبین شمع نیست	هر که طی کرد این بیابان سر به پیش پا گذاشت
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده	سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

هر که ز بیدل بسیر وادی وحدت قدم
گام اول جرأت رفتن چو نقش پا گذاشت

دیگر

دل را گشاد کار ز صد عقده بدتر است	آزادی طبیعت این مهره ششدر است
با لاو پست آبلهٔ پای بر بساط ما	اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سر است
یک دی گرم در همه عالم ندیده ایم	خورشید هم بکشور ما سایه پرور است

دیگر

گر همه در سنگ بود آتش چرا پرید و سوخت	وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت
دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم	این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت
خاک عاشق جامهٔ احرام صد درد سر است	برهمن زین در چو صندل بر جبین مالید و سوخت
از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم	اینقدر دانم که بر یاد کسی نالید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست کرد
عالم آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

هر کجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت	این چراغ بیکسی ما سوخت در ویرانه سوخت

ز ناگاه در چشم چون نظر
سر از راس شد جلوه گر
بیابان شبیه قدیم
بیابان بترتیب و وضع قدیم
مقیمان ویرانه خود مقیم
چو نظاره در دیده هم ابر عیش
گشاده بروی هم ابواب عیش
چو بلبل چمن چون گل اسباب عیش
همه بلبل باغ باده ای خویش

۱۰۷

همه عشرت آهنگ غوغای خویش
طلب کرده سر منزل خویشتن
که چینند گل از وصل فرزند و زن
چو در مسکن الفت خود رسید
طربگاه دلرا الم خانه دید
در آنخانه جمعی ز جور فلک
نشسته سیه پوش چون مردمک

یکی پا بهم صحرا بسر کرده خاک
فتاده یکی جاده سان سینه چاک
چو بو رفته بود دل از دست پیش
یکی غنچه سان تا بر آرد نفس
همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه
زبار غبار الم آن گروه
پریشان رو او بقربانش چو دود
یکی شعله سان لب بیتاب بود

بتدبیر حیران چو فکر محال
زتغییر محروم چون خواب لال
پس آنروزی عیاش مدام
بدل دادی از شعلهٔ برق جام
چو نی از غم همدمش هر زمان
نفس بود مضراب ساز فغان
زدی شعلهٔ حسرت از سینه جوش
نمی شد چراغ تمنا خموش
ز وحشت شدش تخت گرداب خون
بکف خاتمش گشت داغ جنون
بسر طشت آتش نمود افسرش
علم شد بچشم اژدها پیکرش
ز خیل و حشم رنگ راحت نشست
علاجی بغیر از سیاحت نداشت
به تسکین بی طاقتیهای خویش

دست و پا از آستین و دامن آشنو میزنم	مشرب دیوانگی زندانی اسباب نیست
بعد کشتن خون با رنگست در پرواز شوق	آب و خاک بسملم از عالم اسباب نیست
سایه را آئینهٔ خورشید بودن مشکل است	خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را باب نیست
انچه میگویند عنقا ای خود غافل توئی	گر توانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست
شوخی تمثال هستی بر ندارد پیکرم	آنقدر خاکم که در آئینهٔ من آب نیست
زاهد لاف محبت میزنی غافل مباش	زخم شمشیر است این خمیازهٔ محراب نیست

بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست	حلقهٔ دو دکمند کف خاکستر ماست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیداریم	هر کجا آئینه خون شده چشم تر ماست
از دلیران جنون تازه بساط یاسیم	قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع باندازه گداز است اینجا	هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم	دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل	لاله سان آئینه زنگارنشین در ماست

دیگر

گرم رفتاریکه سر در راه آن یکتا گذاشت	گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت
گر عروج از دهر خواهی جوش زن در بیخودی	می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت

ره دشت پیش
گرفتی چو مجنون [illegible]
گذشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
[illegible] ویران و دشت و [illegible]
جنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیم بی‌رنگی و درس شفقت گزین
تپ سوختن چون شرر در چمن
ز بیتابی برق اطفال خویش
بپر بر بجولان ستم بر دو دوش
تپیده تا بکند شعله از دود و بوی
در آغوش شمع و دود آتش چون نی
در آئینهٔ آتش جان گداز
که انگه نظر کرد از شعله باز
تعین بکل جبر و شرم علم
بجان تخت و دولت سر به قدم
اسیران بهم جابجا سر سپاه
بجان کرم شد بر خیل سپاه
ولی رفته افسون طراز از زبان
شده چون پری از نظرها نهان
ز خود رفته از انجمال شاه زمین

105

که یارب چه دیدم درین انجمن
به بیداریست این سخن یا بخواب
نه دانم سرابست یا موج آب
چه بود این که یکعمر در کوه و دشت
در آغوش بیطاقتیها گذشت
خرد پرده گردد که کاوش کشود
دو ساعت فزون در دو محنت نبود

غارتگر نشاطِ بهارم شگفتگی است	تا غنچه بود گل چمنی در خیال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم	فصلِ بهار بی‌نفسی اعتدال داشت
شورِ طلب ز وهمِ فنا سر بجیب داشت	ورنه بخاک نیز جنون احتمال داشت
اکنون علاج شبهٔ هستی که میکند	در سنگ نیز آئینه تا مثال داشت
یارب شفق طراز کدامین بهار شد	رنگی که چون شکستگیم زیر بال داشت

هرکس بقدرِ همتِ خود نازمی کند
بیدل غمِ تو دارد اگر خواجه مال داشت

صاف طبعان را غبار از خار خارِ کینه نیست	زحمتِ مژگان بچشم گوهر آئینه نیست
در محبت ره نورزد جاده در دیریم بس	چون سحر جولانِ ما بیرون ز چاک سینه نیست
چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرده‌ایم	میتوان کند از زمین نخلی که پر دیرینه نیست
بهر دردِ بینوائی صبر تسکین بست و بس	دست بر دل زد که دیگر رونقِ پارینه نیست

سعد و نحسِ دهر بیدل کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کارِ ما با شنبه و آدینه نیست

برگ و سازم جز هجومِ گریهٔ بیتاب نیست	خانهٔ چشمی که من دارم کم از سیلاب نیست
رشتهٔ قانون پاسم از نواهایم مپرس	در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
از فروغِ این شبستان دست باید شست و بس	آب گردیدست سامان طرب مهتاب نیست
حال دل پرسیده بیطاقتی آماده باش	شوخی افسانهٔ ما دستگاهِ خواب نیست

چو برداشت از چشم حیرت نقاب
بنود داشت جز موج مژگان حجاب
ز بس شاه بیدل درین دشت و در
بسر برد عمری بوضع دگر
بصحرا دلش بود بی اختیار
که گیرد در آغوش جیب و کنار
تصور به نیرنگ در داشتم
نقش کرده از حیرت اظهار رم

دگر باره شد از وطن بی نصیب
از انجمله این بادشاه غریب
غباری بمحر سرزمینی فتاد
فلک داد بنیاد ایشان بباد
که بیرون نگینی پی نقش آب
چنان نقش نام و نشان شد خراب
چو برگ خزان دیده از هم جدا
شد آن قوم آخر بکام قضا

شرم نایابی مطلب عرقی سازنکرد | تاره کوششِ مقصد طلبان گل میداشت
قطع کردیم بتدبیر خموشی چون شمع | جادهٔ را که ادب در دلِ منزل میداشت

داغم از حوصلهٔ شوخ نگاهان بیدل
کاش در بزم بتان آئینه هم دل میداشت

هرکرا دستی زهمت بود جز بر دل نداشت | دستگاهِ پرتوِ این شمع یک محفل نداشت
انفعالی نیست دلرا ورنه در کیش حیا | سنگ هم گر آب می شد عقدهٔ مشکل نداشت
زندگی در پیچتاب سعی بیجا مردن است | از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
خیرگیهای نظر محوِ حجاب آرزو است | ورنه هرگز لیلیٔ آزاد این محمل نداشت
همچو شبنم گریهٔ ما راهِ جولان بسته است | چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت
سرو گلزارِ تمنا طوقِ قمری در پر است | گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راهِ اضطراب | ورنه این ره لغزشِ پا داشت گر منزل نداشت

نقشِ آواز اضطرابم در نظر صورت نبست
حسن را آئینه میبایست این بیدل نداشت

در وادیکه قدرتِ عجزم کمال داشت | بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت
سیرابِ نازم از دل بیمدعای خویش | گوهر بجیب صافیِ مطلب زلال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپیدن است | آسایشی که داشت لبِ بی سوال داشت
رازم زبی نقابیِ اظهارِ اشک ریخت | عریانی آنقدر عرقِ انفعال داشت

سراسیمه همدوش جمع عیال
برآمد دران دشت وحشت مثال
یکی ده شد اکنون غم اضطرار
که تخم الم ریشه آورد بار
چو اشک اضطراب جگر گوشها
بجیبش سیه کرد آب بقا
دران دشت این خسرو بیقرار

۱۰۴

چو بنشست [illegible] با دل قرار
چو انگشت [illegible] کباب
نفس از طپش [illegible]
باندیشهٔ قوت [illegible]
بکیفیت افسردن [illegible]
[illegible] عاقبت خانه شان
سر آمد طلب عاقبت [illegible]
[illegible] اختیار
[illegible]

۱۳

فراموشش کرد و افسرد و نخجلت خویش
نه بنگار آئینه بخجلت خویش
فضا را ز حیرانی سراپا ستیز
بیابان سر زمین قحط شد فتنه خیز
نشد آن خطی با التفات سحاب
بچراندیشه اهل بطالان خراب
ز بس آسمان شعله افروخته شد
زمین آرزو سوز رست
خزان داغ اگر دانه می کند
بنخل آرزو می جست بیجوان سپند
زبر دانه دو گشت از نمود
بجای گل و ریحان بی بست دود
اگر از هوا شبنمی می چکید
ز جوش سیه آتش سر می کشید
ز شمعی اگر در ابر بیسود

چون صبح بگرد رم وحشت نفسم سوخت	آن سرمه که شد رهزن فریاد من اینست
گردی شوم و گوشهٔ دامان تو گیرم	گر بخت بفریاد رسد دامن اینست
با هر نفسی لخت دلی میبرد از خویش	جان میکنم و تیشهٔ فرهاد من اینست

چون اشک ز سرگشتگیم نیست رهائی
بیدل چکنم نشئهٔ ایجاد من اینست

برق با شوقم شراری بیش نیست	شعله طفلم نی سواری بیش نیست
ای شرار از همرهان غافل مباش	فرصت ما تیر باری بیش نیست
دست از اسباب جان برداشتن	سعی اگر مرد است کاری بیش نیست
غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط	در تنک آبی کناری بیش نیست
چون سحر گردیکه در دامان تست	گر بیفشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنت	محو آن داغی که ماری بیش نیست

بیدل این کم همتان بر عز و جاه
فخرها دارند عاری بیش نیست

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت	خوشتر از ریگ روان آبله محمل میداشت
دیده گر رنگی از انجلوه بروی آورد	یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت
پاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک	تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت
عقدهٔ دل اگر از سعی طپش وا میشد	جوهر آئینهٔ هم حیرت بسمل میداشت

بغیر از پریشانی دل نبود
ز مشق غبار آنقدر تیره شد
که آفاق یک صفحه تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب
گسسته پا همچون نقطه در کتاب
ز آشوب پرواز موج غبار
هوا خرمن اندوز چشم شرار
با هجوم آنقدر در آشتی موسوم
که فولاد مجروح می شد چو موم
ز خشکی است از جیب هر چشمه سار
نمایان چو آئینه موج غبار
اگر خون آبی نمود آر بود
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود
ز بیم هلاکت همه مرد و زن
نمودند تدبیر ترک وطن

کدام جلوه که نگذشت ازین بساط غرور	تو هم بتاز که میدان امتحان خالی است
جهان چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر و غناست	پرست وقت دگر گرچه این زمان خالی است

برنگ نقش نگین بیدل از سکر وحی
نشسته ایم و زما جای ما همان خالیست

بسکه الفت ما ضعیفان را حصار آهن است	چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است
از حیا با چرب طبعان برنیاید هیچکس	آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ام	بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است
نبض امکان را ندارد شور چندین اضطراب	هیچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیون است
نگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا	چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندنست
غفلت و تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت	ورنه در مهتاب احوال کتان پیرهن است
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست	ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ام	ریشه گر افسون نخواند دانهٔ ما خرمن است
این که مجنونم زبان در دهن فهمیدنیست	در چکیدنها قطره تا دامنم یک شیونست
آتش کارت نخواهد اینقدر گرمی فرصت	ای تو هم خاک بر سر کن نفس بی دامن است
ناتوانی مارکن بیدل که در کیش جنون	خواهش صبح قیامت در نفس پروردن است

دیگر

دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست	در چشم از عمر که صیاد من اینست

بنای وفا بر رضایش گذاشت
سر و برگ کفران نعمت نداشت
ز نخل جنون زان دیده اش نوبهار
دمید از نی خشک انتظار
نفس ریشه در باغ عمرش دواند
چو بر تخم دل اشک آبی فشاند
هر چه گفتند کردش قبول
تسلیم از رغم طبع فضول

از آن سرزمین چون شه بر سر چشم
رسیدند با منزل آن صنم
صنم پرده از روی مطلب کشاد
بقوم خود از ماجرا مژده داد
که مهمان ز لشکر خبر یافتند
ببال هوس جلوه بشتافتند
ز شه بود حسن صفات آشکار

۱۰۲

شنیدند از آن صید ... اقرار
بر ... شوق ... خویش
ببستند عقدی بآئین خویش
بیکجا ز ... جب ساز
ز ... شد ابن شاه باز
گرفتار ... عالم کس ...
مبادا ضطرابت آید بکس
... شد ... کس ...
... آنجا که گیرد رواج

... شده اندیشه ... اعتبار ...
... سر ... سال ... محسوس بود
... گل ... ...
... شدی با طلب ...
... ز فرزند ... ...
... ... بر ... ...
... ... کفران ...

ز پیش پیش روان شد بر چشمش آب
چو آینه با جلوهٔ نان و آب
گل جشنهٔ عمر شب و تاب و تبت
هیچ اضطراب از سراب و آب
و شستگر گشتنا ز دیدن آب و نان
کلیسای جلوه چون عکس آب روان
ز سبب ضعف با مقدم آن نگار
قدم وام کرد و از زمین سایه‌دار
وران راه از عکس چون گرد راه
بیاپیش درافتاد و پیش از نگاه
صنم گفت ای سیل اضطرار
دمی بال بیطاقتی جمع دار
که بار او درین وادی پرالم
کشاکش آورده انداز عدم
غذاهای ما هم نباشد حلال

101

بقوم دگر نیست عزاز و بال
بود خاص هم جنس خویش این طعام
بنا آشنا کم رسد و السلام
جهان چیست آئینهٔ عبرت بار
که دارد ز عکس تفاوت غبار
بچشم تو تمکین حجابست و بس
وگرنه گهر قطره آبست و بس
ز رنج حجب خانه آتش زنست
دگر پیکر آئینه آهن است
ترا زین هلاکت رهانم اگر
درآری بحفظ خودم چون گهر
بشرط قبول آب نانی که داشت
ز شوخی بخوان فریبش گذشت
چه شد وحشت طایر جز و هم
که از شاخسار نفس پر رسد

مرده هم فکر قیامت دارد	آرمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تار است

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست	عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما	نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خاری بر کنم	در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست
تا نگردد قابل ما جز گلچینی ثمر	همچو گل اسباب پر کردیم سامان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس	زندگی بالید و گفت اینجمله پنهان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن	بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست
عضو عضوم حیرت دیدار می آرد ببار	نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست
جیب ما چون غنچه آخر فال صحرا می‌گشاد	بر سر ما سایه افگنده ست دامان زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهٔ بیجا صلم
ورنه من هم داشتم بیدل چراغان زیر پوست

بجاست شکوهٔ ما تا رهٔ فغان خالی است	زمین پر است ز ما بسکه آسمان خالی است
ز جیب هر قطره آغوش میچکد اینجا	بیا که جای تو در چشم دوستان خالی است
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب	هزار کیسه درین بحر بیکران خالی است
ترشحی بمزاج سحاب و بحر نماند	که آستین کریمان چو ناودان خالی است

بسر منزل بیخودی میرسید
چو بر نقش هستی نظر میکشود
بهر سو که از ضعف دل میدوید
چو موج شرابش غلط مینمود
غبارش در آئینهٔ گرد باد
ز بیطاقتی پیکرش عرضه داد
که آتش بهر ساغر نقش پا
بخاک از طپیدن زدی بوسها
که در ساغر آبله سوخت آب
ز گرمی چو ریگ روان شد کباب
گهی بر دوی از دوی بیطاقتی
ز ریگ روان گوی بیطاقتی
گهی میگرفت از سر بیخودی
ز نقش قدم ساغر بیخودی
در ایام عجزش همه روز و شب

دی بشبنم گریهٔ ما نو گلی خندید و رفت	از زبان اشک هم درد دلی فهمید و رفت
شمع محفل بر خموشی بست و مینا بشکست	هر کسی زین انجمن طرز دگر بالید و رفت
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت	یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی	گر بداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده‌ام	تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه می‌باید زدن	گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت
تا بهارت از خزان پر بی تامل نگذرد	هر قدم میبایدم چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

اشک یک لحظه بمژگان بار است	فرصت عمر همین مقدار است
شیشهٔ ساز نم اشکی نشوی	عالم از سنگدلان کهسار است
دل جمعی که توان گفت کجاست	غنچه هم یکسره صد چاک خار است
نارسائی نفس شکوهٔ کیست	خامه‌ام پیچش صد طومار است
حسن نادیده تماشا دارد	پرده برداشتنت دیوار است
پیش پا میخورم از کلفت دل	از نفس آئینه ناهموار است
بشمار من و ما خرسندیم	چه توانگر دنفس بیکار است
چون جرس کاش بمنزل برسیم	نالهٔ ما ز اثر بیزار است

ر دوستار

۱۰۰

بآنحال چون گشت صرف تعب
ز دامان آن دشت حیرت فضا
شد از دور گردی بلندی نما
پر از رنگ موج سحاب غبار
پری وحشی از پردهٔ لاله‌زار
پری و وحشت نقاب
بپا بابلی گرد و وحشت نقاب
ز شعله آرزو فشان سراب
زمینش قدم شعله غارت فروش
خرامی چو سیلاب غارتگر هوش
بصد وحشت دام الفت بدوش
ز سر شعله و جستنش ز آغوش وا
رمیدن چو برقش ز آغوش وا
ز خود و جستنش جلوه پیدا رمم
بانگ بیشش نقش واغ قدم
طپیدن بدامم نفس ناپدید
رمیدن ز مژگان او تا نگاه

این صد نفهایک قلم بی گو هر ند / یاد روی کیست عید گریه ام
عالمی دل داد اما دل کجا است / طفل اشکم صد چمن رنگین قباست

بیدل از آئینهٔ عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

تو مست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست / هنوز جز بدل سنگ جائی مینا نیست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد / کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
دلت بعشوهٔ عقبی خوشست ازین غافل / که هر کجا که تو آنجا بغیر دنیا نیست
بهر چه وارسی از خود گذشتنی دارد / بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج و کو گرداب / جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا / که آشیان هوائیم و در چمن جا نیست
حساب هیچکس ما کجا توان دادن / بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
چو موج اگر بشکستن رسی غنیمت دان / درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش / دلیل مقصد از خود گذشتگان پا نیست
حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود / قماش تار لطافت تمیز فرسا نیست
تو جلوه ساز کن و مدعای دل دریاب / زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست

99

نمی شد نمودار از آن تیره بوم / ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمیدید آثار از وحشیان / بغیر از رم موج ریگ روان
ز بس آب بر آتش دل افشاند / بچشمش نم اشک حسرت نماند
چو خار مغیلان زبان در دهن / شد از خشکی تشنگی نیش زن
زدی العطش همچو موج سراب / ز سوز نفس در او وادی انقلاب
گریبان طاقت شد از حرف چاک / ز هول چنین معرض هولناک

رکابش که خم شد بفکر هلال
بود دام وحشت چو چشم غزال
که در گردن برق دارد کمند
چه گویم ز شوخی بال بلند
گره میزند باد بر موج آب
بسودای عقد و مش از حجاب
بود سیر او هیچو سیر نگاه
برفتن نخیزد غبارش ز راه
کهر کس بدین جنبش گردون سوار
کند سیر افلاک اندیشه وار
نباشد عنانش بفرمان کس
که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ گردون سوار
سراینده ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده نیست
بتندی ز آتش گرو برده است

اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبر که بر خاک توانم آمیخت

چشم عبرت ز پریشانی خاکم روشن
هیچکس سرمه ز کیفیت این گرد نه بیخت

زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیدهٔ من آب رخ آبله ریخت

بزم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تار ساز م ز پرافشانی این نغمه گسیخت

یکقلم عرصهٔ تسلیم فنائیم چو صبح
بیدل از پای نفس سر نتوان کرد آمیخت

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
رنگ این آینه یکسر بصفا ساخته است

جلوه ها مفت توای ناله چه فرصت طلبی
کز نفس هم نفس آئینه پرداخته است

از قمار من و ما صرفه نبردیم افسوس
رنگ هستی است که آن کش همه جا باخته است

پیش از اینجا د نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند
شعلهٔ وادی مجنون چه قدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی سد ره جولان ماست
خاک ما گل کردهٔ آب بقاست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر
هر کجا دود دلیست آتش در قفاست

خاک گشتیم و همان محو تو ایم
آینه رفت از خود و حیرت بجاست

در شرر آئینهٔ اشیا گم است
ابتدای هرچه دیدی انتهاست

این صد نفهایک قلم بی گوهرند	عالمی دل داد اما دل کجاست
یاد روی کیست عید گریه ام	طفل اشکم صد چمن رنگین قباست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

تو مست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست	هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد	کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
دلت بعشوهٔ عقبی خوشست ازین غافل	که هر کجا که تو آنجا بغیر دنیا نیست
بهر چه وا رسی از خود گذشتنی دارد	بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
اگر ز وهم بر آئی چه موج و کو گرداب	جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا	که آشیان هوائیم و در چمن جا نیست
حساب هیچکس ما کجا توان دادن	بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
چو موج اگر بشکستن رسی غنیمت دان	درین محیط که جز وهست عجز بالا نیست
بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش	دلیل مقصد از خود گذشتگان پا نیست
حریر کارگهٔ وهم را چه تار و چه پود	قماش تار لطافت تمیز فرسا نیست
تو جلوه ساز کن و مدعای دل دریاب	زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست

نفس بر لبش گذشت چون غنچه [illegible]
بیرون رفت از خود بیرون از رنگ
ز حیرت بهم آمد غش و بیهوش [illegible]
نفس با و چون سایه بر روی خاک
سپند از سپاه عشق چشمش چون اشک بید
غبارش بصحرای افتاده بود
بپا یابی از وحشت بیهوش [illegible]
سر [illegible] وحشت آخر داد و جلوه گر
[illegible] عشق به نقش روی هوا
[illegible] وحشت عدم ساده از نقش
[illegible] هر کس درین دشت عدم
[illegible] کرده [illegible] نقش عدم
از و بیشتر رفته نقش فضا
[illegible] عفونت ندامت فضا
[illegible] جرأت نه
[illegible] از درد [illegible]
خط جاده [illegible]
غبارش [illegible] تیغ تیز

ز هر گرد باد دلش بردی هوا
عیان گردش جام بزم فنا
نمی شد نمود از زمان تیره بود
ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمیدید آثار از وحشیان
بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد از آن عرصه گاه
ز چشمش اگر ریخت اشک سیاه
ز هول چنین معرض هولناک
گریبان طاقت شدش حرف چاک
ز شورش در آن وادی انقلاب
ز وی العطش همچو موج سراب
شد از خشکی تشنگی نیش زن
چو خار مغیلان زبان در دهن
ز بس آب بر آتش دل فشاند
بچشمش نم اشک حسرت نماند

اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم	آنقدر صبر که بر خاک توانم آمیخت
چشم عبرت ز پریشانی خاکم روشن	هیچکس سرمه ز کیفیت این گرد نه بیخت
زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین	پای خوابیدهٔ من آب رخ آبله ریخت
بزم فرصت سبب قطع امید است اینجا	تار سازم ز پرافشانی این نغمه گسیخت

یکقلم عرصهٔ تسلیم فنائیم چو صبح
بیدل از پای نفس سر نتوان کرد آمیخت

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است	رنگ این آینه یکسر بصفا ساخته است
جلوه ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی	کز نفس هم نفس آئینه پرداخته است
از قمار من و ما صرفه نبردیم افسوس	رنگ حسنی است که آن کشش همه جا باخته است
پیش از اینجا دنفس قطع هوسها کردیم	صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند	شعلهٔ وادی مجنون چه قدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی سد ره جولان ماست	خاک ما گل کردهٔ آب بقاست
آه بی تاثیر ما را کم مگیر	هر کجا دودیست آتش در قفاست
خاک گشتیم و همان محو تو ایم	آینه رفت از خود و حیرت بجاست
در شرر آئینهٔ اشیا گم است	ابتدای هر چه دیدی انتهاست

رکابش که خم شد بغرّه هلال
بود دام وحشت چو چشم غزال
که در گردن برق دارد کمند
چه گویم ز شوخی بال بلند
گره میزند باد بر موج آب
بسودای عقده مش از جا بجا
بود سیر او همچو سیر نگاه
برفتن نخیزد غبارش ز راه
که هر کس ببیند جنبش گردون سوار
کند سیر آفاق اندیشه وار
نباشد عنانش بفرمان کس
که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ گردون سوار
سراینده ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده ایست
بتندی ز آتش گرو برده ایست

بسکه سازِ این بساط آشفتگیهای دل است
بی شکستِ شیشهٔ امید چراغان مشکل است

چشم واکردن کفیلِ فرصتِ نظاره نیست
پرتوِ این شمع آغوشِ وداعِ بسمل است

در رهِ تسلیم پر بی خانمان افتاده ایم
بر سرِ ما سایهٔ گر هست دستِ قاتل است

از سرِ مستی به ذوقِ گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم دارم خاکِ این صحرا گل است

نیست از دستِ تو بیرون اختیارِ صید ما
پنجهٔ رنگین چو گل تا غنچه میبازی دل است

عرض نیرنگِ طپشهای مرا در کار نیست
اشک تر مژگان زدن در رنگِ دیگر بسمل است

اقتضای حسن و عشق و شوق از دل برده‌اند
میرود از کفِ دل و در چشمِ مجنون محمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده نیست
بیدل از الفت سرای ما که الفت قاتل است

برگ طرب عشرت بی برگ و نوائیست
چون آبله بالیدنم از تنگ قبائی است

تا رنگ قبولی بدل از نقش تمنا است
گر خود همه آئینه شوی کار گدائی است

آنجا که نشین کسب ادب مفت سفالت
اندیشهٔ چینی مکن این کار خطائی است

اندیشه چمن طرح کن سجدهٔ شوق است
امروز ندانم کفِ پائی که حنائی است

فریاد که یکسر غبارِ نفس ماست
زد بال و ندانست که پرواز کجائی است

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز نوائیست

عشق از خاک من آنروز که وحشت می‌بیخت
رفت گردی ز خود و آئینهٔ مجنون رخیت

هر دو بلبل سکوت و زمزمه او و فرش بود
نمی جست از شعلهٔ شمع و دود
چو گلشن بهوای در پیش عطر بیز
چو صوفی غبار پیش جلوه خیز
طرب داشت روزی پدر این بزم
چو می در قدح کرد سر نشو و نما
صلا داد و از موج سرکرد هم
کز آنجا ارباب دانش بهم
درین بزم طرح بهار افکنند
چو گل پرده از روی کار افکنند
ز اظهار اسرار علوم غریب
به بیدار از خوان فیضم نصیب
از این مژده مردم جبر یافتند
بوی گل عیش شتافتند
رسیدند جمعی و ران بارگاه

چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه
به بزمش ز اهل هنر هر که بود
ز اسرارِ دل نسخه وا نمود
بطبعِ هنرپرورش بیحجاب
ز می نشئه ظاهر شد از گوهر آب
عیان شد بچشم تماشا نظر
ز گل نکهت از لاله داغ جگر
بهر یک از و گوهر ایثار کرد
چو صبح از می فرصت سرشار کرد
از آن نجمه باز گر شوخ و شنگ
چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
ز جیبِ فریب نگه سر کشید
بساطی پی دام نظاره چید
بمیدان افسون گری پا نهاد
یکی اسپ چوبی بشه عرضه داد

فلک را که جام خودیش دل است
اگر باده هست جوش دل است
دلست آشکارا درین دائره
مدار دو بحر مرکز این دائره
همین برق اندیشه سوز است و بس
همین شعله عالم فروز است و بس
همین نشئه الفت گر سینه است
خود هر چه بیند در آیینه است

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم در اقلیم هندوستان
که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از افسر آگهی
بسر نشئه ساغر آگهی
دلش چون خرد طالب فهم و فن

که مردم نظر داران کثرت صفت
ز نیرنگ اسما بجیب سر بود
ز نیرنگ اشیا لباس نمودش
بتحقیق اسمای ارباب حال
بتقدیر اشیای ارباب کمال
قبول نگاهش غبار کمال
[illegible]
چو بر دوی کار [illegible]
بعهدش کسی را ز جوش طرب
ره خنده چون گل نمی بست لب
بنالید از عدل او هر کسی بس
نی و چنگ میکرد فریاد و بس
حباب نداز سیب جود او داد آب
بمیکشت محتاج دریا سحاب
زبانش بخوبان داشت بیگانگان
که رنگ کیست رنگ گل از خزان

متن

چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دو سه از اسباب ما و من بجز پیوستن است
ناتوانی کاه کاهی بی تکلف زیستن
تا کی ای بیدرد دلرا خوار خواهی داشتن
نشهٔ آزادی دارد غرور عاشقان
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود

قطره را از خود گذشتن دل بدریا بستن است
زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
شیشهٔ داری که بر سنگش زدن بشکستن است
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
موج خون شو ای نفس کر با دلت پیوستن است

همچو دریا بیدل آسان نیست اوج اعتبار
در خور امواج اینجا رو بناخن جستن است

رنگم درین چمن بهوس پر زننده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
گرد نیازم از سر کویت کجا رود
ای بیکسی بنال بدر دیگه خون شوی
چون صبح این دریکه برویت کشوده اند
میبارد از قفای هم اجزای کائنات

یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
نقش تبسمی بنگین تو کنده نیست
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست
پوشیدن غبار نفسهای خنده نیست
یکمشت خاک و غیر غبار فکنده نیست

بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشمم بخواب رفته بختم پرنده نیست

جبرتم عمری بامید ندامت شاد داشت
جان کنیها ریشهٔ در تیشهٔ فرهاد داشت

برده ام تا جلوهٔ الفت حنا ابهای دل
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت

انچه بر دل رفت از یاد برهمن نزاده
کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت

عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عجزم بجاست
ناتوانی در فراهم ریشهٔ فولاد داشت

دل بکلفت راست مجبور است از قسمت مپرس
آه ازین آئینه کز جوشش نفس امداد داشت

حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا بود
تیشهٔ عمر تو بر جان کندن فرهاد داشت

بیتو در ظلمت سرای عمر کی بودی فروغ
پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت

یاس مطلب نالهٔ ما را نفس فرسا نکرد
بی بری این سرو را از ریشه ام آباد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچهٔ این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که رنگ شد بدام عجز وابسته است
قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است

حریف نسخهٔ افتادگی نهٔ ورنه
هزار آبله مضمون بنقش پا بسته است

بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
کف غباری و آئینه بر هوا بسته است

مگر بر آتش دل التجا برم چو سپند
که بیزبانم و کارم بناله وابسته است

بکعبه می کشم از دیر محمل آرام
نفس بدوش من ناتوان چها بسته است

چو سنگ چاره نداریم جز زمینگیری
ز دست عجز که ما را بپای ما بسته است

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم
شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

بگفتا که یک چند ازین پیشتر
بنا دانیم بود عیشی دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن
همان آینه بود دیوار من
سراپا دو رنگی بدل میشود
یکتائی من خلل میشود
بی خود نمائی اگر میروم
زنگ روی خود دور می شوم
گل باغ وحدت کنون بیشکم
دو باشم بمعنی چرا چون یکم
بیا ساقی ای نشئهٔ دو عالم
شرار افکن خرمن غفلتم
ازان میکه غفلت رهائی کند
بآگاهیم رهنمائی کند
بمن ده که بی زحمت آب و گل

۲۸۹

دیگر

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکستی است
در شیشهٔ این رنگ پریزاد شکستی است

تصویر بجز رنگ سلامت نفروشد
صورتگر با خامهٔ بهزاد شکستی است

گوهر ز حباب این همه تفریق ندارد
هر جاست سر رگی در گره باد شکستی است

تنها دل عاشق طپش یاس ندارد
هر شیشهٔ تنک مشرب بیداد شکستی است

بیدل بخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی است

عمریست بحسرت نفس سوخته رام است
این مستی آسوده ندانم ز چه جام است

بیتاب فنا اینهمه کوشش نه پسندد
فرداست که پرواز تو فرسوده دام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند
آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است

مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
کای توهم از پختگی طبع تو خام است

بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
اول سبق حاصل زر ترک سلام است

گویند بهشت است همان راحت جاوید
جائی که بداغی نطپد دل چه مقام است

بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجود است
بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است

نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد
با دام و قفس طائر پر ریخته رام است

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی وصل پرستان ز پیام است

دیگر

هر گه قره واشد چو شرر رفته ام از خویش / از چشم بهم بستهٔ شتاب تو درنگ است

از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست / هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است

دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد / بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است

ایمن مشو از خواهش خون ناشدهٔ دل / موجی که بگوهر نخزیده است نهنگ است

با یاد توام نیست غم از کلفت امکان / گردی که بود در رهٔ گلشن همه رنگ است

ای ناله مبادا بجنانم روی از خویش / چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است

بیدل شرر بال تعلق چه فسرده شد / ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ است

یاد آن جلوه ز چشمم گرهٔ اشک گشاست / شوق دیدار پرستان چه قدر آئینه‌زاست

از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت / نالهای جرس ما جرس آبله پاست

غره منشین بکمالی که کند ممتازت / پیشتر قطره ز گوهر شدن یکدریاست

آتش از چهرهٔ زرین اثر زر ندهد / دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست

اینقدر سعی بآبادی ما لازم نیست / خانهٔ چشم بامداد نگاهی پرِ ماست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد / نفس سوخته اینجا زرهٔ زیر قباست

نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نزنند / سودن دست ندامت ز دگان بزم صداست

سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا / عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست

یاد او کردی و از خویش نرفتی بیدل / گر عرق ریخت بسیلت بدهد جای حیاست

٩٣

نشانی ز زنگ کرده خودنمائی
بچوم دم ز حالش خبر یافتند
معمّا ز اسرار بشگافتند
بگفتند آن لوح آئینه بود
که هم بر تو نقش ترا می نمود
اگر دیگر آئینه پیدا کنی
همان جلوهٔ خود تماشا کنی

گذشته غیر نام لفظ و معنی درد
نخورد بر هم این دفتر گفتگو
چو مینا زخم خنده بر روزگار
چو ساغر کم می کشی اختیار
تا همان به که بندم زبان از گزاف
ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف
تا محو رنگ آئینه وحدت است
درین لفظها معنی غفلت است

بسوز دپر و بال نشو و نما
کز و فرع و اصل است از هم جدا
چه دنیا همه امتیاز دوئی
شکایت چه آهنگ ساز دوئی
سیه باد آئینهٔ ابتدا
که تفریق از دریافت نازونیاز
دگر نه می و جام و مینا یکی است

سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل / حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است
جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد / شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
بدرد حیرت دیدار مرده ایم هنوز / نفس در آئینه دنباله دار فریاد است
نگرد زندگیم یکدم از فنا غافل / ز خود فراموشی ما همیشه در یاد است
مکن بآئینه تکلیف نامه پیغامست / که در حضور نویسی تحیر استاد است
جنون رنگ مسیحا درین چمن بیدل / شراب غنچه نه شیشه یک پریزاد است

مست عرفانرا شراب دیگری درکار نیست / جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام / تا توانی ناله کن کرّ و فری درکار نیست
خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بست / در تغافل خانه بام و منظری درکار نیست
شعلها در پردهٔ سعی جهان خوابیده است / گر نفس سوزد کسی آتش گری درکار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس / سجدهٔ ما را جبینی و سری درکار نیست
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف برطرف / درد دل را بنده ام درد سری درکار نیست
حرص مانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش / آنچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

دل مضطرب یاس و نفس ناله بجنگ است / دریا به خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت ببری محو عدم باش / آسودگی شیشه همان در دل سنگ است

٩٢

درین جلوه جز رنگ یک بیش نیست

حکایت

یکی لوح آئینه در دست داشت
دل در تماشای آن مستی داشت
شب و روز از خود دگر بود می نمود
به صد رنگ از صد نظر باز بود
چو شبنم کشش گر شود ای نقاب
به صد جلوه گه در وی زیبا
گهی در جبین ... سخن ... دهن
گهی ... صلح ... حسین
گهی ... زینت نقش بند بیم ...
گهی از ادا ... چشم ... کرد
گهی ز حیا ... چو شبنم ...

همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند	گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است
دود دل مژدهٔ خاکستر ما داد و گذشت	یعنی این شب که تو داری بسحر نزدیک است
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی	نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزدیک است
دوری آب و گهر بر من و دلدار مبند	آنقدر نیست که گویم چه قدر نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و نداد سراغ	آشیانی که بافشاندن پر نزدیک است

بیدل آئینه به پرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازِ نظر نزدیک است

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست	هر جا قدم بلند کنی بارگاه اوست
از ریشه کاری دلِ وحشت ثمر مپرس	زین عرصه هر چه گرد برارد سپاه اوست
نه جرعهٔ شرابِ غرور است عجز ما	رنگ شکستهٔ سایهٔ طرفِ کلاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه می کند	سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
حسرت شنیدنم بهوس داغ کرده است	در خاک خون سری که ندارم براهِ اوست
حیرت نگاه شوکتِ نومیدیِ خودم	کین هفت عرصه یک کف بیدستگاهِ اوست

امشب غبار حیرت بیدل گرفته ایم
هر اشک بوتهٔ زگداز نگاهِ اوست

تنم ز بند لباس تعلق آزاد است	برهنگی ببرم خلعت خدا داد است
نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم	که دل بهر چه کند التفات صیاد است

اوج دولت شعله طبعان زاد و در روز بیش نیست
میکند هر خرو م از شوق تو کار آینه
دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد
احتیاج است انچه بیماری مقرر کرده اند
هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد
سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل

خاک اگر امروز بر فرقست فردا زیر پاست
خامهٔ تصویریم و هر موی من صورت نماست
یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
مشت خاکی در گره داریم کین آب بقاست
آنکه روشن از دل شب بر نیاید روز ماست
ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم انبساست

عجز طاقت سد راه رفتن خویشم نشد
بیدل از واماندگی سرتا بپای شمع پاست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
چه وانمایدت از چشم بند عالم وهم
نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ
طپیدن آینهٔ ماست ورنه این دریا

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
که خودنمائی آینه از دل پاک است
جهان هنوز سیه مست سایهٔ تاک است
حباب موج بیک آرمیدنش پاک است

بغیر وهم دگر چیست مانعت بیدل
تو پرفشانی و از شش جهت قفس جاست

یار دور است ز ما تا بنظر نزدیک است
امتیاز آینهٔ دوری هر نزدیک است

حکایت

قدح کرد روزی زلیخا سؤال
کای از نور روشن دل و جد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض
دل روشنت صبح اسرار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز
شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز است قهقه چراست

وگر سهو باشد سجودت کراست
ز تعبیر حقیقت من
ز تنگی ره تقیت خطا
نمیدید براه سبیل
ز رو و شش در از این شیوه سهل این سبیل
گر از راه مستان کج خرامیست جیل
باین رنگ طاعت ندید بسی
بقهقه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت سخن بس نشد
بخون جگر نکته پرداز شد
گرامی حقیقت از نور عبرت نهی
ندارد بجز اوضاع دیر آگهی
همه چشم بینی و مستی و دیده ور
ببیگوشی و از جهان بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطاست
اگر چون منی میگذارد رواست

که شد موج اشکش زبان سخن
ندانم چه دیدست ازین انجمن
گر جوشش خونش شود ترجمان
گلوی بریده ندارد زبان
نفس موج خون میشود بر لبش
خموشیست آیینه مشربش

نقش پرتو برنمیدارد جبین آفتاب	غیر ادهم بود لیک از نام بیدل ننگ داشت

دیگر

چشم بیدار طرب سایهٔ سامان گلست	در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گلست
ایخوش آندیده که در انجمن ناز و نیاز	بال بلبل بنظر دارد و حیران گل است
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست	رنگ هم گر رود از خود پی سامان گل است
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ایم	رفتن از خود چه قدر سیر خیابان گل است
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست	ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط	رنگ گردیست زمانیکه بدامان گلست
نشوی بیهوده تهمت کش جمعیت دل	غنچه هم مشکن بستن پیمان گل است
توهم از نالهٔ بلبل نه نشستن آموز	صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم
سر اندیشهٔ ما محو بدامان گل است

اضطراب نبض دل آهنگ تمهید فناست	شعله در هر پرفشانی اندکی از خود جداست
سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است	ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن	شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن	انچه بردارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر	گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست

کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هر کس بدل دارد از فتنه جوش
بوضع ملایم شو و عیب پوش
سراپای مینا بود یک زمان
گدای کج خیالات غفلت نشان
چو مینا جهان جلوه رنگ بوست
همین راستی استقامت نماست

گداز پیکرش میچکد رنگ خون
نگو شیشهٔ صبحی است شبنم جنون
شفق بسمل رنگ دامان او
سحر سینه چاک گریبان او
صفا چون گهر موج آب و گلش
نزاکت پرستار رنگ دلش
ز غوغای دل پنبه دارد بگوش
برش بر نتابد خیال خروش

کز اندیشهٔ مو شب تار اوست
چه اسرار در صبح اظهار اوست
بیه تاب تیغی است مو بر تنش
نیابد کدورت دل روشنش
بزیر سیاهی است آواز او
اگر بر سرش افکند سایه مو
نشد آتشینش هم آغوش چین
کز فیض طبع شگفتن قرین

از و ساغر کلفت آمد بچنگ
وزو باغ عشرت کند کشت رنگ
مگو شیشه را پنبه بر سر بست
کز آرایش باد خاکستر است
نباشد باین آبرو هیچکس
که خون دلش حرف رنگست و بس
بزیبائی می پنبه داده بگوش

۸۸

دیگر

همه سراغ غم و زیر فلک مگس هم نیست
چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بو هم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست
بعالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست

گذشته است زهم گرد کاروان وجود
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار سن بچه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدر دمیکسیم خون شو ای پر پرواز
کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشهٔ ما خورد بر سنگ انجمن را تنگ داشت

اینهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام
نیست جرم ما و تو هیچون هستی ننگ داشت

عمر هیچون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آئینهٔ من زنگ داشت

کاش هجران داد من میداد گر وصلی نبود
شمع تصویریم کز من سوختن هم ننگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینا زمی
هر قدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

سعی هستی صبح ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
هر قدر ما رنگ گرداندیم او نیرنگ داشت

شمع را افروختن دارد ز داغ دل بری
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

کف آورده بر لب محیط خموش
سحر صبح است کز طبع فیض انتخاب
نفس باشد از شوق او آفتاب
غبار است در کوه پیرهن چون
شود در گلوی نفس لاله گون

نهالش ز خشکی شد و خراب
که موج صفا پس کند کار آب
دل صاف ما و کلفت [illegible] نیست
درین آئینه زنگ را راه نیست
سراپا شد آئینه دار صفاست
اگر زنگ کلفت بگیرد بجاست
سراب و لفریب صراحی لقب
[illegible]
که گردون و دریای او [illegible]
همان موج دریای [illegible]
[illegible]
صراحی چو بیند [illegible]
[illegible]

از بس گذشته‌ام ز فریب خیال رنگ
آئینه گر به پیش کنم عکس بر قفاست

محو جمال ننگ فضولی نمی کشد
نظاره در قلمرو آئینه ناروا ست

میجوشم از طبیعت آفات روزگار
گوهر شکست موج زند حیرتم صداست

تا چشم باز کرده از خود گذشته
زین بحر تا کنار همین یک بغل شناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آستان ماست

دیگر

هر طپید نهای دل هم دیده واگرد نیست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره عرض نیاز
نسخه ما بسکه بی ربط است اجزا کردنیست

هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است
یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست

بی نشانی بیشتر زند موج از طلسم کائنات
گر همه رنگست هم پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
زیر گردون آنچه امروز است فردا کردنیست

خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز
عشق میبالد که در دنیا چه با ما کردنیست

یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت
گرد ماغ عشق باشد اینقدر ها کردنیست

حیرتی دارم سراغ از پرده رنگ چشم
شاید این آئینه دل را مصفا کردنیست

منزل در دتو دارم سیر عالم کرده ام
گر همه یکقطره خون هست دل جا کردنیست

قامت خم گشته می گویند آشوب قناعت
ناخنی گل کرده ام این عقده را وا کردنیست

شکل تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما نا گفتنی و کار ما نا کردنیست

که چون نشئه زد نعره بر قلب جوش
صراحی که آب رخ گفتگوست
گداز جگر رنگی از حرف اوست
شب و روز چون ساغر سحر فن
ز خون دل خویش اندر سخن
چو روشن خیالان معنی پسند
کند ظاهر از نشئه فکر بلند
نه کلفت شد گر ز چین زاده است
صراحی که از عشرت آماده است
مربع نشین گشته از چار قل
کلامی که از طبع او کرد گل
که از چار قل شد رباعی بیان
سحابیست این خم معنی نشان
دم قلقلش مژده عشرت سروش
سحاب طرب بحر گلزار جوش

سرو گردن شیشه جام است و بس
صفتی که از جام و مینا کنند
بیان کمالات صهبا کنند
درین پرده ما نیست غیر از شراب
که مظروف از ظرف دارد نقاب
بساغر بود موج صهبا خروش
که تا رنگ گل نیز دارد خروش
ولی باده را نیست در شیشه صبر

بمینا رسا غر نظام است و بس
بلندی و پستی است مینا و جام
درین بزم نیرنگ حیرت مقام
ز داغ جگر تا بگردون فراز
بر شیشه از جام مشحون طراز
بگوش فتح تا رسر خون شود
سخن کز لب شیشه بیرون شود

چون نگاه چشم بسمل بی تامل میرویم
تهمت آلود رنگ و بوی هوسها نیستیم
هر نفس چندین هوس می اید از اندیشه ات
گوهر ما کاش از تنگ فشردن خون شود
نافه شد گلبرگ تر تا تغافلها بجاست

قاصد مطلبیم و نامه ما ساده است
همچو گوهر طفل اشک ما تحیر زاده است
شهر دار از لاف مردیها طبیعت ماده است
میرود دریا ز خویش و موج ما ایستاده است
دور چشم بد هنوز آن نقطه خط ما ساده است

بی شکست رنگ بیدل کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است
ما را برنگ شمع در عافیت زدن است
از عالمی که شش جهتش گرد وحشت است
فرصت بهار نیست چرا خون نمی شوی
در وادیکه دوش ادب محفل وفاست
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد

بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن است
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدن است
دامن نچیدن تو چه هنگامه چیدن است
ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدنیست
خار از قدم چو شمع مژگان کشیدنیست
اشک گهر زبان زده ناچکیدن است

بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست
بی برگ تر ز آبله پا دمیدن است

عشرت فروز انجمن هستیم حیاست
کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
چون شبنم گلم عرق آیینه بقاست
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست

بود نامه سر نظر [illegible]

در وصف صراحی

صراحی سپهریست عالیجناب
بود پنبه اش صبح و می آفتاب
صراحی بکوه بر پنبه ازاست
که بر دست سودا نشسته بنا
بجوش گردن فتنه می ناز بود
[illegible] ز دنبک است وطبع بنا خلل
سر خیلی پری وار و انداز نقش
ز نقشت سودای سنگ از شیب
چو نکست ولی از نغمه دارد نقیب
صراحی نها لیست مستی نهار
چو نکو است از پنبه اش [illegible]

ما ز خود داری عبث خون طلبها ریختیم | در صدای بال بسمل عاقبت پیغام داشت
بی پر و بالی طپش افسرده پیغام نیست | هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره بود | رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

ناله زار و زیکه اوج اعتباری بوده است
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمر است | ناله بال فشاندهٔ اثر است
وضع این بحر سخت بی پرواست | ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پر تفاوت نیست | از بقا تا فنا همین قدر است
سنگ در دامن امید مبند | فرصت آئینه داری شرر است
شوق واماندگی نصیب مباد | دل افسرده نالهٔ دگر است
فال راحت مزن کزین کف خاک | هر چه آسوده تر فسرده تر است
اشک اگر دام مدعا طلبی است | چشم ما زین قماش گریه تر است
همچو آئینه بسکه دل تنگیم | خانهٔ ما برون نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دوکان شیشه گر است

در بهار گریه عیش بیدلان آماده است | اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم | سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

چو مینای ما خالیست از اعتبار
صراحی است فانوس شمع شراب
قدح بال پروانهٔ اضطراب
بهار طرب رنگ صهبا بست
مینا قدح دست و گردون [illegible]

۸۵

دل صاف با چشم روشن [illegible]
ز جام است اسرار بینائی من
نهالیست مینا باغ جمال
کجا هست برگ گل این نهال
هر جا زند ساقی عیش کیش
شود طینت خویش را صاف جام
بسنجد بمیزان ادراک عام
کشد تا بر اوراق کلفت رقم
بود جام و مینا دوات و قلم
بدریای پرشور بزم شراب
ز مینا و جام است موج حباب
برد جام می حکم میناب [illegible]
ز گوش است تیغ زبان [illegible]

همین نقطه پرکار دور است و بس
همین حلقه دامیست عشرت نفس
ز عیشش را حلقه خرمی
جلا بخش آئینه بی غمی
تو گل ساغر رنگ را آشیان
جمال سخن راست آئینه دان
چو لب شیر او با لب دیگر است
نزاکت ز بس رهبر ساغر است

رنگ گرداندن غبار دست برهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت
بی تمیزی دامن نازی بصحرائی فشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت
سعی بیرون تازیست زین بحر پر دشوار نیست
میتوان چون موج گوهر ترک جولان کرد و رفت
خاک عبرت پرور بنیاد این ویرانه ایم
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت
بود در طبع گهر نیرنگ شبنم سازئی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت
جائی دل بیدل درین محفل سپندی داشتیم
بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کرد و رفت

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست
لخت دلی در نظر است همه چاک جگر
جیب تم آئینه کرد شانه گریبان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب
آبله در راه شوق مانع جولان کیست
دل ز پیش رفت و من میرم از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر
گر نه توئی جلوه گر آئینه حیران کیست
غیر محبت دگر دین چه و آئین کدام
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست
بیدل ازین مائده دست هوس شسته ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
عیشها کردیم تا اجزای ما بر باد رفت
خانه ما بعد ویرانی هوائی نام داشت

ز نذر گوهر موج می دور پیش
بود همچنان مرکز خط خویش
خرابات بحر طرب گوهر است
که گرداب او گردش ساغر است
اگر شور این بزم بیند بخواب
شود حیرت آئینه اضطراب
ز رشک تماشای این بزمگاه

٨٤

تماشا کند دست وحشت نگاه
بزر میکند از نقشش ابرین
بسجده رسد زیر و زرطه جبین
مناسب جام و مینا
خوش اتفاق و در خم ایل شهود
...

نارسائی صد خیال هرزه انشا می‌کند	طینت پیکار از کم بیشتر در کار داشت
دانهٔ تاکی بچندین خط ساغر ریشه کرد	در گداز سبحهٔ ما عالمی زنار داشت
بوی گل صد انجمن بی‌پرده است اما چه سود	التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم	یاد دایا میکه چشمم یکدو شبنم وار داشت
آسمانی از کف خاک اختران غفلت است	بیدل از فجر یکه ما داریم باید عار داشت

دیگر

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست	در آتشست نعل سمندیکه جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم	بر ما مبند تهمت باریکه بسته نیست
دل جمع کن بحاصل اسباب پر مناز	گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
افسردگی بشعلهٔ همت چه می‌کند	خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست
صد رنگ جستهٔ غنچهٔ دل واشگافتیم	رنگی که مثل الفت دلهای خسته نیست
در کارخانه که شکست آب و رنگ یافت	کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست
بیدل بطبع بیخودیت بوی راحتست	رنگ شکسته که برنگ شکسته نیست

دیگر

باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت	از غبار رم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت
انگری بود م میان شعلهٔ خاکستری	خود نمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت می‌شود	شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

چه پیدا و گرا فسردگی در دل داشت
بیش شکر گرمی از آفتاب می داشت
فیض منع دست حریفان خوشش نیست
ز امواج بال و پر افشان خوشش
صدای لبش نغمهٔ نی بست
دو گوش پر وقطره می بست
در این خانه از جام روزن بست
دل از تیر باده و پیش بست
فیض نیست قرآن معنی نگاه بست

٨٣

عیفق آب گردید از ساغرش
بخاموشی است و اهل سخن
بحیرانی آئینهٔ حال من
لبش کرده از می حباب آشکار
که آرد پیام پیچ اسرار
زمی نیست یکدم بخواب آشنا
چو چشمی که گردد بخواب آشنا
گل تازه روئی که تاریخ بود
ز رنگش نگه بوی مستی ربود
کفش کز صفا نیست ناخن بدوش
بود چنگل باز در صید هوش
بشور نغم خموشی گزین
تهی دستی او نوا آفرین
جبین آفتاب ضیا نزلش
بهجوم هلال است دور لبش

ز بس دلکش است آهنگ او
چو گل باشد از غنچگی تنگ او
چنینش بود موج صهبا ظهور
که آئینهٔ آفتاب است نور
بچشمش ز عکس می لاله گون
نگاهست بیتابی موج خون
ز سر رفت از موج می پیکرش
شکست است مژگان بچشم ترش
گر موج می ناخن دست او ست
که زخم خراشش جگر مست او ست
بنازم بجان کز ناخن زنست
که از موج سر تا پا ناخن است
از انرو کف جام الفت نشان
کند ناخن از موج صهبا عیان
چو چشم جانش بخود وا کند

بیدل ز دودی چاره محال است درین بزم
پرداز تو هم آینه چندانکه نقابست

رنگ گل خون جوشِ زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم
عشرت سربسته در دلهای غمگین بوده است

دل مصفا کردم غافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

از شرر در آتش افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است

وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است

باهمه شوخی خیالش از دل پروا نیست
خانهٔ آئینه ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آینه دندان جوهر میگزد
سایهٔ دیوار حسرت سخت سنگین بوده است

حیرت مخصیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بوی گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت

نغمهٔ جولان صد نیرنگ ازین صحرا گذشت
نرگس چشم بتان فریاد موسیقار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم
در خرابی خانهٔ ما سایه دیوار داشت

گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت

از مروت عزت گل را سبب فهمیده نیست
سرخش آن پائیکه پاس آبروی خار داشت

عجز هم کافی است هر جا مقصد از خود رفتن است
سایهٔ پست عدم یک لغزش هموار داشت

٨٢

که با عقده دل مدارا کند
[illegible]

در صفت جام گوید

بود موج می تیغ بسملنما هم
سپردار آن سینهٔ صاف جام
قدح کاسهٔ سر گذارد به پیش
سپردار با این تیغ پر خون خویش
صراحی زند قلقل از هیچ پیش
قدح گو بپرس هم زبان لاتقل
سر این بزم آئینهٔ بیهشی است
سر این بزم بر خامشی است
عیش چون چیا سر ... جام
بنهم بنده حلقه در گوش جام
که بر بزم می باد ازین جام ازیجا
ادا میکند چشم جام از نجا
سخنها با بر روی موج شراب
برنگ قدح نیز بالی کجاست

۸۱

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

ماجنون شیفتگان الفت آشفتگیم
وضع ما را لبس زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
یکسر مو اگر از خویش برآئی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس بردارد
ورنه در ملک نفس صافی آیینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرت گاه
آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند
گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است

نفس صبح ز شبنم بتامل نرسد
رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است

حسن همشیق تماشا نگذشت از دل پاک
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدنبال حجابست
ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست

آسان نتوان چشم بپای تو نهادن
ای گل مژهٔ دیدهٔ بیخواب رکابست

پرواز نیاید به پرافشانی مژگان
ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست

گیرم نشدم قابل پیمانهٔ راحت
آئینه آبم چه کم از عالم آب است

ما هیچکسان بیهوده مغرور خیالیم
گر ذره بافلاک پرد در چه حسابست

تا سر نگذشتیم بجنبش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس سوخته بابست

خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی
دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

باین خامشی ها دهانی کجاست
بخود در اشتو بیخودی ترجمان
اگر از معنی صهبا برآرد زبان
برنگ دلیران صاحب جگر
ز زخم است روز و شبش گل بسر
لبش از هجوم می لاله گون
ز زخم تمناست لبریز خون
درین انتزوا پید اشیشه ...
سراپاست زخم شبنم نمایان خویش
شد از جوش حیرت درین بزمگاه
چو آئینه چشمش تهی از نگاه
درین آئینه حسن راز دل است
درین توبه رنگ گداز دل است
دهانش گل عشرت زندگیست
ز موج میش نشه پا بزنگیست

در صفت چشم

پیمبر از حجاب خمش گشته آب
که داغست از خشت او آفتاب
محیط کمال آسمان وقار
تخم آفتاب تجلی شرار
شکن آشکار از آثار او
بزرگی نمایان ز اطوار او

دل روشنش بحر گرد و حباب
گریبان او مطلع آفتاب
محیطی که هر قطره اش گوهر ست
ندارد جو بحر از کدورت نشان
بجز سایه خویش در او نهان

فشبکه حیرت باخیالت رنگ قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقشبندم صد چمن رنگم شکست
تا بپروازی رسد اندیشه چندین بال ریخت

رفته ام از خویش چندانیکه می آیم هنوز
بیخودی از ما ضیم طوفان استقبال ریخت

آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بهر یک لب خنده نتوان خویش را سیال ریخت

عمر بگذشت و همان قدردان ناله ایم
هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یک نفس چون سایه غافل گشتم از خورشید عشق
بر سرا پایم سواد نامه اعمال ریخت

تا پری افشانده ایم از آسمانها بر تریم
بسمل رنگیم و نتوان خون ما پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
رنگ میگردد دیگر د شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست

عمرها شد در خیال نقش هستی سرخوشم
باده ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام مژده دیدار اوست
صد مژه بر خواب میباید زدن افسانه نیست

دل باند از غبار ناله از خود رفته است
ریشه ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل سیر تنهایی خودیم
عالمی ما آشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی زعمی که در ضبط شعور
لغزش واماندهٔ ما اینقدر مستانه نیست

جان پاک از قید تن بیدل ندامت می کشد
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

سحر چون بساط یحواست دریای او
ز سیر فلک ... ریز ... ناید پدید
چو دریا بلب ... پر از گوهر ...
ببار ... پر ... ز لاله ...
... فلک ...
فلک طوق ... پیراهن او ...

نه هر ... سر آن ... عقل و ...
... زنگ ... آن ... جام ... است ... خیال
از ... حباب ... چون باده ... دل
طلسم ... نیست ... و جام ... نگاه

دوش از نظر خیال تو دامن فشان گذشت
اشک آنقدر دوید زپی کز فغان گذشت

دارد غبار قافلهٔ نا امید بیم
از پا نشستنی که زعالم توان گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت

تمکین کجا بسعی جنونم رضا دهد
کم نیست اینکه نام نوام بر زبان گذشت

طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

واماندگی زعافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

یک نقطه دل ز آبلهٔ پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
کم ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

زبس بخلوت وصل تو یار آئینه است
نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است

صفای دل طلبی دیده در خم مژه بند
نمد ز گرد کدورت حصار آئینه است

نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد
گداز دل چه قدر آبیار آئینه است

توهم ز خود برو چند نقش بند بباز
که روی کار جهان پشت کار آئینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهان پردهٔ دل آشکار آئینه است

ز زندگی همه کر رنگ رفته داریم
بامتحان نفسی در فشار آئینه است

ز بی نشانی آنجلوه سر مکن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

دم مطرب نفس نغمهٔ یارب است
فضا بس بهم وسعت بستان است
ز شور نگه بال بسمل کشادن او
حبابی ز میخانهٔ یکدمان [illegible]
دم خنده و می صبح عیدجانست
سبو مستی آنجا که سیما بزرگست
معاینه نه همه نقش و برانه است
در خانهٔ هستی میخانه است
همین خانهٔ عیش رنگ زندگی است
همین منزل آغوش بالیدن است
همین محفل آرام عمر است و بس
درین انجمن دارو نفس
شکل دل آئینهٔ الفت است
بجیبی که از شیشه کلفت است
خرابات معمورهٔ الفت است
ثوابان ز سر الفت جان گذشت

۷۹

ولیکن ز میخانه نتوان گذشت
گر از پردهٔ ساغر و شیشه‌ها
بروش شکست دل است این بنا
گر امیل رفتن بود زین مقام
کو چاه است در هر قدم نقش دام
اگر تو به آهنگ رفتن کند
عصا از صد اشکستن کند

چو گل ساغر گردش رنگها
چو خاموشی ساز آهنگها
طپیدن در آغوش یغن نگاه
بود محو حیرت درین بزمگاه
نفس چون دم صبح شبنم طراز
بتوصیف این بزم دعوی گداز
کشد خط بیبینی زبان قلم
تحریر وصفش ز عجز رقم

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبلهٔ ما شرار آمیز است

هزار سنگ شرر گشت و بال ما افشاند | هنوز سعی گداز من آبرو ریز است

سر هوای اقامت درین چمن مفراز | بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است

دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

بطبع سنگ فسردن شرار می بندد | هوائی عالم آسودگی جنون خیز است

شکست ظرف محیط از حباب خالی نیست | زخود تهی شده از هرچه هست لبریز است

کباب عافیتی نگذر از هوس بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است | چون پر طاوس یک عالم نگین بی خاتم است

درس عشق تنهای ما را نسخهٔ درکار نیست | چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

بیش از آفت منت تدبیر آدم می کند | خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است

دوستان حاشا که ربط ساز الفت بگسلند | موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است

سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست | چون نفس از سوختنها آتش ما مبهم است

از تعلق یکسر مو قطع نمودیم حیف | تیغ تسلیمی که ما داریم پر صاحب دم است

آب گردیدن ز ما بی انفعالیها نبرد | طبع ما را چون گداز از شیشه برگشتن کم است

بیدل از عجز و غرور و فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر و بم است

بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهٔ موهوم گل کردیم تا بال و پر است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده‌ای
اینقدر طوفانکه می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم
ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم ز افسردن ترا
پرفشانی مفت حسرت تا قفس بالیده است

نقش وهم و ظن تو هم چندانکه خواهی وانما
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است

باکدامین ذره خواهی تو هم پرواز کرد
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

پاس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

سوز استغنای عشق از حسرت دل بوده است
کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کشد
مرگ همچون زندگانی بی‌تو مشکل بوده است

گرد آخر و اصل بزم توام از خود رفتنم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

تا لب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت
غرقهٔ بحری که ما بودیم ساحل بوده است

بیخودی گرد از حضور لیلی دل غافلم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست
نیست گردیدن بصد حسرت مقابل بوده است

امتداد عجز بیدل سختی از طبعم ربود
گردش حال آسیای دانهٔ دل بوده است

بهر اس اشارت همه ذوفنون
همه چون عنا صفدر آرزو
چو از ادگی جستن از رنگ بو
مبرا ز اقبال نفی و صفات
بنفی صفت هریکی عین ذات
ز بیکیفیت رنگ تمکین شان
نگو سرخوش رطلهای گران

همه خط شناسان آزادگی
همه عالم و دفتر سادگی
زبانها چو امواج گوهر بکام
همه نکته سنج خموشی کلام
ز پاس مروت نفسها گره
ادب بر لب سخن پیش رو
چو چشم نکویان حیا سرنوشت
چو ابروی خوبان تواضع سرشت

نمایش چو عهد قدم استوار
بینش نشاط پرواز آزادگی
اساسش چو نام حرم پایدار
ز میخانه سرچشمهٔ آفتاب
ز میخانه صبح سعادت نقاب
خطا ساغرش گرد دل گشتن است
میش فارغ از آب و گل گشتن است
غبار هوس سنگ مینای او
ز صدق طلب نقش صهبای او

مبادا شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت

انچه در بال طلب رقص است در دل آتش است | همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت | محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
میروم جای که جز معدوم گشتن چاره نیست | کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است
میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج | ای کرم معذور در بنیاد سایل آتش است
هردو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود | غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دارم دل و دل آتش است

عمرها شد عجز طاقت سوی جسم لاغر است | در ره تسلیم دل پایی که من دارم سر است
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن | خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند | جبهه کم دارد عرق ور نه یک مژگانم تر است
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن | هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است
دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ ما مپرس | کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است
ساز آزادی همان کر دشکست آرزوست | هر قدر افسرده گردد رنگ سامان تر است
هر سخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند | ناملایم تر ز آهنگ فغان چنبر است
سعی ناپید افشان گاهی بهمواری برد | هر خطی کز خانهٔ مجنون دمد مسبطر است

چو آئینه مینای او سادگی
عروج سخن حرفی از پایه‌اش
بلندی سرافراز در سایه‌اش
بدرگاه او سجده‌ها خاک روب
بخاکش سر سجده‌ها پای کوب
در او ست از بسکه نور اکتساب

٧٦

[illegible]

چکیده نقش رفعت [illegible]
فلکها ز بر حلقه [illegible]
[illegible] قدح زیر و بست
[illegible] او
ز نقش لب یار بیست رفعت سپید
[illegible] گرد و بلند
همه از فیض او زخط جام و شراب
درین محفل از گردون آفتاب

لب جام او جبل الحمد خوان
صراحی بهر قلقل هو الله بیان
می صاف او رنگ اثبات ذات
ز دُرد و رشش عیان بوی نفی صفات
ز اسرار وحدت قدح بر کف بست
سیه چشم حیران و جام الله مست
ز می گردن شیشه آید پدید
خط ابیضی [illegible] جبل الورید
[illegible] پرده داز روی کار
برافشاند اگر پرده از [illegible]
کند [illegible] خویش گشت [illegible]

دیگر

زندگی شوخیِ کمین رمی است
فرصتِ گیر و دار صید رمی است

عجز خوش استقامتی دارد
بار نه آسمان بدوش خمی است

بسرِ خود که خاک پای تو ایم
خاک پای ترا بخود قسمی است

هم بخود یک نگه تغافل زن
اگر آئینه مایلِ ستمی است

پوست برتن دریدنِ ممسک
همچو ماهی دریدنِ شکمی است

هر کجا عشق چهره پرداز است
سایه هم صورت سیه قلمی است

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی است

چو لاله بسکه ز رنگ اعتبار رم سوخت
خزان بیاد فنا داد و نو بهار رم سوخت

بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم
عرق فشانیِ این شعله خاکسارم سوخت

ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی
فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت بوجد یکه اختیارم سوخت

غبار وحشت محبت سراغ غیر نداشت
ببرق جلوهٔ او هر که شد دو چارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
جهان بسوخت چراغی که بر مزارم سوخت

ز میخانه او وجه جمال ظهور
ز میخانه فیض بهشت [illegible]
ز میخانه [illegible]
فلک داغ از [illegible]
جبین صفو [illegible]
مراد آمد صید [illegible] ستان او

٧٥

طرب بندهٔ می پرستان او
بخاک درش ماه را جبهه سا
فلکها همه حلقهٔ نقش پا
سواد دو عالم در آن پیشگاه
چو مژگان بود زیر دست نگاه
صبا فرش راه تمنای او
صفا محو رنگ تماشای او
چو عشقش دم گرم روشندلان
تبسم [illegible] کاملان
نماید ز نور تجلی نقاب
گل صبح او ریزش آفتاب
بساطش چو آئینه روی حور
ز موج صفا جام لبریز نور
بحر یکه آئینهٔ جستجو است
لب جام او ساحل آرزو است

دیگر

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست	غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود	اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
دل بذوق وعدهٔ فرداست مغرور امل	عشق گوید چشم واکن فرصت اینقدر نیست
از کمین عیب جویان گاه باید دم زدن	گوشهای عاجزان جز در پس دیوار نیست
هرکس اینجا سود خود در دیده پوشی دیده است	خود فروشان غیرت آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمجبوری گداخت	غیر جام سیر سیر هیچکس در کار نیست
اختلاط خودفروشان گر باین بیجاصلی است	خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن	نیست در خون گشته رنگی که در گلزار نیست
هر کجا او جلوه ساز دعرض هستی مفت ماست	عکس را آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان بهم برچیده اند
بیدل از خست کسی را پشت بر دیوار نیست

خامش نفسم شوخی آهنگ من اینست	سر جوش بهار ادبم رنگ من اینست
موج من و آرایش گوهر چه خیال است	ناموس جهان طپشم ننگ من اینست
بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد	میزان خیال نفسم سنگ من اینست
با هر که طرف گشته ام آرایش اویم	آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست
نامحرم آنجلوه ام از بیدلی خویش	آئینه ندارم چه کنم رنگ من اینست

کدورت زهستی بهت آب و گلش
زخود برکنار آمدن ساحلش
صدف نقش لبهای بی گفتگو
گهر رنگ دلهای سیر آرزو
نهانخانهٔ نیرنگ بزم قدم
نهانخانهٔ آئینه دار حرم
بصورت بنای جنون آسمان
بمعنی عبادتگه راستان
دو عالم برین آستان شهود
چو مستی جبین سای شوق سجود
خمش هر یکی عارف راز حق
ز سر تا پا بحر یکتی سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز
ولی جلوه گنج و گوهرهای راز
همه سبحه گردان راز دلند

۷۴

شیدایی طبع شیدایی من
بسودای عشق سودای من
بصبحی که آیینه روی تست
بپیچ می که در چین گیسوی تست
بجیب می که عنبر عفو است گویای او
بفضلی که چون بست سودای بیان
بفضلی که در نوبهار بیان
مرغ سخن داده بال زبان
بفضل کریمی که جان میدهد
بفضل کریمی که بیجان زبان میدهد

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
از نفس تکبیر طپش‌های دلم باید شمرد
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
در خراب آباد امکان گرد این معموره نیست
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند

هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است
سبحه دارم که سرتاپای او یکدانه است
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است
آشنای عالم آیینه پر بیگانه است

گر بخود مستی فشانم فارغ از آرایشم
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

خیال سد راه غیرت ماست
هوس تعبیری خواب اهل چند
درین محفل گداز اشک شمعیم
سحر در پرتو خورشید محو است
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست

گر این دیوار نبود خانه صحراست
ز فرصت غافلی امروز فرداست
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست
هنوزم ناله بی درد رعناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیده ما در ته پاست

آخر از عجز طلب اشک دواندیم بچشم
عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل
تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل

پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت
فصل تاثیر جنون اینهمه تابستان داشت
با دگر دیکه بهم چیدن و دامان داشت

بحرف شناسان زبان میدهد
سری باده عمری جگر خورده ام
بعمری که در فیض عرفان رسید
ازان نشئه فیض حیات ابد
وزان آب و رنگ حیات ابد
بمن داده کرم رستان ادب

۷۳

بجامم چو آهنگ مستی خروش
ز جوش زبانها همیا کنم
چو ساغر بمستی سخنها کنم
ز نیرنگ اسرار مستان زنم
درین بزم ساغر پرستان زنم
دم از ... وصف میخانه
که حرفیست زو نقش پیمانه

طلب جنبش موج بیتاب است
محیطی که اندیشه گرداب اوست
غوایش ز خود رفتن هوشها
فضایش تمنای آغوشها
ز میخانه صحرای کثرت غبار
ز میخانه دریای وحدت کنار
دور ساغری بزم نیرنگ خط لوح خیال

آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم | سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم | ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل | به که پیش خود نالیم ناله بیزبانیهاست

مایهٔ خرد بیدل منشاء فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

در وصلم و هجرم بگریبان خیالست | چون آینه پرواز نگاهم ته بالست
بیقدردی من نیست جز آهنگ غرورش | تا چینی ما خاک نگشته است سفالست
از مائدهٔ بی نمک حرص میرسید | هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست
آئینهٔ دل از بغل غنچه جدا نیست | گر دل شکند سر بسر آغوش خیالست
جهدیکه ز کلفت کدهٔ جسم برآئی | هر دانه که از خاک برون جست نهالست
بگذار برنگی که پری داغ تو گردد | چون شیشه گر از سنگ برآئی چه کمالست

بیدل دل ما تا چه نبود است مقابل
نقشی که درین پرده نوشتیم خیالست

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است | خودگدازی تر دماغیهای این دیوانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود | خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند | شمع این پروانها خاکستر پروانه است
عضو عضوم گردهٔ کیفیت مژگان اوست | دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است

بتعلیم حیرت بدرس نگاه
بتسبیح اشک بذکر آه
بمعدوم معلوم یعنی دهن
بموهوم موهوم یعنی کمر
بآئینه وهم یعنی حباب
بنشاط عیش یعنی شراب
بویرانی عمر غفلت صفت
بمعموری عالم معرفت

باظهار دانش بسودای خام
بمجنون عاقل بآهوی رام
بجهل و بغفلت بنسیان و وهم
بهوش و بدانش بعرفان و فهم
بجهلی که در فکر فرزانگی است
بعقلی که در کسب دیوانگی است
بصید اسیر کمند نگاه

۷۲

بدلبند زنجیر زلف سیاه
بصیادی یعنی دلبند
بسر کردن مرغ [illegible]
به سرگرمی [illegible] کمال
بجمع خیالان [illegible]
بجمع فروشان [illegible]
بفطرت بلندان [illegible]
بخلوت نشینان [illegible] کلام

[illegible]

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج وعدهٔ دیدار نیست
دیدها چند آنکه محو اوست دیدن آرزوست

فنا شالم و آیینهٔ بقا اینجاست
کجا روم ز درِ دل که مدعا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی و دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد
که هرزه تازم و جام جهان‌نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شویم
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم
ز خویش رفته جهانی و نقش ما اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت
که خلق بیهوده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پای رسیده‌ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

باز در خاشاکم نذر شعله خوانیهاست
صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست ضبط خودداری تا کشد عنان من
خون بسمل شوقم سازمن روانیهاست

گوش کر جهیا کن نغمه جز خموشی نیست
یک نگه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست

هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم
ای محیط یکتائی این چه بیکرانیهاست

از غرور وهم اینجا دهر زه رفته بر باد
ای غبار بی‌بنیاد این چه آسمانیهاست

محو یاس کن حاجت ورنه نزد غیر تنها
در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست

۷۱

بیالی که پرواز گم کرده است
به تیغی که در عرصه گاه نیاز
بود جوهر غمزهٔ آب ناز
بتیزی که در گوشهٔ استخوان
غبار دل انگیزد از مغز جان
بسودائیان پریشان نظر
بژولیده مویان دود جگر
بصبح طرب جلوهٔ نوبهار
بخاکستر خرمن اعتبار
بهستی کز سرچشمه آرزوست
بعالم که آئینهٔ زنگ و بوست
باشیا که پیچد دام دل است
بگردون که دوری ز جام دل است
بیکرنگی چونکه در چشمهاست
بتوحید ذاتی که در اسمهاست

زبس گذشته‌ام از عرض کارگاه هوس	گرم بخود نظر افتد نگاه رو بقفا است

نگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست بادهکشان وقف دامن میناست

بسکه همشب بتیوام سامان اعضا آتش است	گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس	پرتوی از رنگ تا باقیست در ما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی ستن	ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن	ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است
بنیوچون شمعی که افروزند بر لوح مزا	خاک بر سر کرده‌ایم و بر سر ما آتش است
شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود	زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است
نشاء صهبائی ارزد تبشویش خمار	درگذار امروز آبی را که فردا آتش است
با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد	ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است
گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر	آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است
نیست جز رقص سپند آئینه دار جد خلق	لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

دیگر

سعی ناپیدا و حیرتها دویدن آرزوست	شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست
گیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهی است	خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند	ناله وار دارم و خلقی شنیدن آرزوست

بموجی که در بحر ناپیدگیست
بجوشی که در چشم زندگیست
بخاموشی اندیشه حرف خطا
بعون گزینی طالب حیا
بدامیکه آزادگی نام اوست
بهر غنچه پرواز و دام اوست
بوجد طرب خیز بوی بهار
بجمعیت غنچه و نغمه زار
بداغی که خلخال پای دل است
بسوزیکه در اخگر بینش است
بتابی که در گوهر بینش است
بحسرت نگاهان حسن خیال
بحیرت پرستان فکر وصال
بتمکین بیطاقتی صبرکوش

بتیابی صبر طاقت فروش
بمدهوشی که به گفتگوی کسی است
بمیتی که صحرا روی کسی است
بجیبی که چاک ترا بر سر است
بجیبی که چاک است زور در سر است
بدر ویکه فارغ ز دوراست
بآزادی که وحشت آباد اوست
بسیر وی که چون ناله آزاد اوست
بسیر گلستان داغ جگر
بسیر خیابان پرواز سحر
بنگاه صفت صافی سینها
بجوهرداری آئینها
بتیغ نگاه

بفکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت | چسان نفس زنم آئینه در خیال گذشت
بهار یاس ز سامان بی نیازیها | چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی بدوش ادب نه و سپهر عزت کن | ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازی دگر دارد | دلیل حاجت اگر یابد از سوال گذشت
عرق ز جبههٔ ما بی فنا نشد زایل | فغانکه عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم | شهود آئینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار | اشاره ایست که نتوان ازین زلال گذشت
بعالمی که ز پرواز کار نگشاید | توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیاد باده تریها برین سفال گذشت

ز جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت راست | همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست
جنون پیامی اوهام یاس داغم کرد | امید میطپد و نامه در پر عنقاست
ز درد بی اثری فال اشک زد آهم | شراب ساغر شبنم گداز عشق هواست
جفاکشان همه مصروف کار یکدگرند | ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
بوهم نشاء آزادگی گرفتاریم | چو صبح گرچه نفس موج میزند پر ماست
عنان لغزش ما بیخودان که می گیرد | چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
کجاست نفی جز اثبات ذات یکتائی | توئی در آئینه دار و منی که از تو جداست

بچمن پیرای جلوه گلرخان
بامواج شبابی عاشقان
بجلجکه دلرا بود دام مژه
بعهدی که خیزد ز راه نگاه
بتا بپر شوق شمال اشک
بپروانه لب پر و بال اشک
بذوق طپشهای مرغ نفس
تشوق تماشای چاک قفس
بصبری که بیطاقتی کار اوست
... ستم بار اوست
بتجلی که رنگ شکست حجاب
بجوشش خطاب
بعهد یکه ...
بمرگی که از بیجوار و نقاب
بجلوه نه چهره را شیشه ...
بفنا های اشک چشم فراق
ببوسی که دارد سر بعد ...

بحرفی که دارد دل خامشی
بمجروح طبعان پاس ادب
به بسمل نژادان اشک طلب
باظهار موج گلستان شرم
بگل کردن تهمتستان شرم
بگردن کشیهای بالای ناز
بافتادگیهای زلف نیاز
بجائی که حرمان شکر خداوست
بلجسی که با چاک پیوند اوست
بر نیلگون خنجر بود ساغرش
بخنجر که پیکان بود گوهرش
بر نیلگون نشت صهبای او
بپا بی گذر خست گلهای او
برقص نفسهای وحشت بچنگ
بپرواز بال ابلک سیر رنگ

بکیفیت نشئهٔ لم یزل لایزالی
بسرجوش صهبای خم ازل
جوبا و رندازی قسمتم میخورم
بجام می عیش غم میخورم
من خسته بیدل بینوا
بدور تو ای آفتاب سخا
پر از آرزو ظرف سودای هیچ
بود تا بکی در تمنای هیچ

سحر چه گرد درین باغ تا تو خواهی کرد
بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست

کجاست آئینه کز نفس نباخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد ماند
بخود مناز ز جهدی که بر کنار تو نیست

کدام رمز و چه اسرار خویش را دریاب
که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست

مثال شخص در آئینه گرد حیرت اوست
تو گر ز خود بروی هیچکس دوچار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست شمعم برفروزد آتشم در خانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد در انجمن
شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت

سر بصحرا دادهٔ نیرنگ سودای توام
میتوان از مشت خاکم عالمی دیوانه ریخت

سخت پا برجاست درد نشار مخموریم
چون کمانم باید از خمیازه خشت خانه ریخت

درد معشوقان ز عاشق بیشتر دارد اثر
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

ظالم از بی دستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت اره شمشیریست چون دندانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم
صنعت عشقت ز ما آئینه برد و شانه ریخت

التفات بی غرض سر رشتهٔ تسخیر ماست
صید ما خواهی برون از دام باید دانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات عمل گل می کند
دیدهٔ دام از هجوم اشک باید دانه ریخت

بست قدح نوش اسرار ذات
بمخمور مدهوش درد صفات
بدست سبوی می سرمدی
بپای خم عالم بیخودی
بگوش صراحی صاف وفا
بچشم ادب سنج جام حیا
بنفی صفات گلستان و بیم

۶۸

باثبات ذات مبرا از تعینات
بوحدت پرستان وحی نگار
بکثرت خیالان گیسوی یار
بصاف رخ صبح ایجاد او
بدور خط جام مینای او
بجمعی که در محفل کائنات
... صفات

عیان است از پرده تفسیر او
شمس ... تعبیر اوست
بهر دو جهان ... و بلبل ... آدم نمود
... خاکی ... و یافت ... از وی بدید
... یعقوب ... خضر ... و
... مسیح ... شمع
... گلشن ... سبزی ... صهبای ...

تا ز معنی اثری هست محبت رسواست
جرس ناله به زنجیر قفس نتوان داشت

همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز است
یارب اقلیم محبت چه قدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

حیرتم شش جهت از درد دل آئینه گرفت
ورنه هر مو به تنم صد شرر بال افشان داشت

زندگانی در جگر خار است و در پا سوزنست
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست

زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگیست
زخم خار این بیابان را مداوا سوزنست

سر بکسوتها فرو بردیم و عریانی بجاست
وضع رسوائی که ما داریم گویا سوزنست

میکشد سررشتهٔ کار غرور آخر بعجز
گر همه امروز شمشیر است فردا سوزنست

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
ما سراپا آبله عالم سراپا سوزنست

ترک هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل
ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزنست

لاف آزادیست بیدل تهمت آزادگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزنست

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست
ز هر چه رنگ توان باختن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سوار عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

ز لاف ترک مینگن خلل بهمت فقر
شکست هر دو جهان یک کلاهوار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

می از ساغر دور گرداب ده
مگر از خم بحر گرم شراب
که بنشیند این شعلهٔ اضطراب
بیا ساقی ای قلزم معرفت
محیط حقایق ... معرفت
ازان می که آفاق مینای اوست
جهان ظرف نقش تمنای اوست
ازین باده تا برده رنگ اثر
شکست در دیدهٔ شیشه گر
بسودای هم طرفی این شراب
تهی کرده قالب محیط از حباب
کند چرخ هر صبح زین آگهی
کردی خود از تجسم تهی
بمن ده که از حیرتم ناصبور
زدل کرده ام تخم اوهام دور

آئینه ام و طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

آنجا که نگه منتشان باد فروشند — ماییم و شکستی که سزاوار کلاه است

هر چند جهان وسعت یک گام ندارد — اما اگر از خویش برآئی همه راه است

زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد — شب پرتو خورشید در آئینه ماه است

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردیم — دل رفت و من از دل شده پنداشتم آه است

از جلوه کسی تنگ تغافل نه پسندد
بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دیده ام گل باغم بهانه ایست — طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه ایست

دردسر تکلف مشاطه بر طرف — موی میان ترک مرا بهله شانه ایست

حسرت کمین مژدهٔ وصل است حیرتم — چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست

آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز — منظور اوی آن نشدن هم نشانه ایست

دریاد عمر رفته دلی شاد می کنم — رنگ پریده ام بخیال آشیانه ایست

ضبط نفس نوید دل جمع می دهد — گر فال گوهری زند این رشته دانه ایست

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

نشئه طاؤس مرا شوق تو بال افشان داشت — یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت

رنگ بیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ — شیشه آورد و بردن انچه پری پنهان داشت

ز دف چون صدا کی توان گشت دور
بود خدمت پوست پوشان ضرور
ز صوفی و تسبیح و مینا و جام
توان یافت فیض حضور مدام
خط جام صهباست زنجیر دل
چنانش چنان نقش تعمیر دل
محال است بی نشئه پاکیزگی
کز بی روح مشکل بود زندگی
بغفلت نباید گذشتن ز می
که شد کل شیء من الماء حی
شو در وشن از جام گیری بدست
که ساغر پرستیست یزدان پرست
کسی را که راهی بفرزانگی است
گذشتن ز انصاف دیوانگی است
کند از رگ موج صهبا کمند
خط جام را دام دلها کند

گل کردن هوس دل چاک تهمت است	موج حباب چشمهٔ آیینه حیرتست
انیست اگر حقیقت اسباب اعتبار	نگذشتنت ز هستی موهوم همت است
بر دوش عمر چند کشی محمل امل	ای نخجیر شرر چه قدر رام فرصت است
عام است بسکه نسبت بی ربطی جهان	مژگان بخواب گر بهم آری غنیمت است
عمریست دل بغفلت خود گریه می کند	این نامهٔ سیه چه قدر ابر رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم رواست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

میتوام جای نگه جنبش مژگانی هست	یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
غنچهٔ این چمنی کلفت دلتنگی چند	ای چمن محو گلت سیر چراغانی هست
عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست	اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
بتظلم نتوان داد فلک داد اما	گر لب از ناله به بندی بجود احسانی هست
جرأتی کو که بر دیت مژه باز کنیم	چشم قربانی و نظارهٔ پنهانی هست
گر تامل نفسی بیضهٔ طاوس شود	در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

آفت سر و برگ هوس آرائی جاه است	سر باختن شمع ز سامان کلاه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق	در خانهٔ دل هر نفسی مژده راه است

چه نیست شعر اینجا درستی نما نیست
که بجز کرم [illegible] سودا نیست
معنی [illegible] نقش است
بخواهد از امواج [illegible]
بیان [illegible] سخن [illegible]
سر [illegible] مستی [illegible]
خدا را [illegible] حق [illegible] مستی تو هم
سمن [illegible] چندین [illegible]
ز نقد درستی [illegible]
[illegible] ذرات [illegible] نیست
[illegible] سر می بود [illegible]
[illegible] ساقی چو [illegible]
در آن [illegible] نخ [illegible]
غبارت سواد [illegible]
[illegible] قدح [illegible]

٦٥

نگاه تو آخر رگ سنگ نیست
چرا پنبه در گوش مینا شوی
چه باشد اگر از سر خوش وا شوی
مشو غافل از نشهٔ ساز ما
چه کردی گلو گیر آواز ما
ترا نیست از راز مستی خبر
وگرنه بچشم معانی نظر
حظ جام باشد کند یقین
رگ ساز ما ریشهٔ اصل دین
چنین میدهد شکل قانون صلاح
که در شرع باشد ثلث مباح
بر آواز چنگ آرمیدن خوش است
ز پیران نصایح شنیدن خوش است
ز شور نی آسان نباید گذشت
ز آه ضعیفان نباید گذشت

کسی در جهان طبع آرام نیست
که چون گرد خود را سراپا شکست
شکستی است خط امان نگین
ز جان کندن طبع شهرت گزین
بکار دل آمد گهر چون شکست
رخامی بر آید ز چون شکست
ز جیب شکست خزان سر کشید
بهار یک صد رنگ از گل دمید
شکستند اسباب دیگر شکست
درستی ز مینا و ساغر نشست

کلاه از شکستن شود سرفراز
شکستن بود زلف را بال ناز
شکستن بود ساز و برگ نوا
بلند است دست شکست از عصا

حکایت بر

تاکجا انجامد آخر ماجرای داغ و دل — برکباب خام سوز اخگری پیچیده است
دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد — شمع این بزمم هنوزم کمره(؟) چسپیده است
کار سهلی نیست بر هستی تماشای عدم — بر نخیزد بار دار دهر که ما را دیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست — من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است
حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم — ناله دارم که خبر گوشم کسی نشنیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری — عالمی خود است برهم تا قره لغزیده است

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنیها دامن از من چیده است

٦٤

خلق را بر سر هر لقمه رسن شکنی است — ناشتا گر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی است
مگذر از ذوق حلاوتکدهٔ محفل درد — نالهٔ پردازی نی عالم شکر شکنی است
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد — گوهرآرائی این بحر بخود در شکنی است
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم — رنگ آئینه شدن سد سکندر شکنی است
می بر دسوی فنا تنگی آغوش حباب — وسعت مشرب ما مانع ساغر شکنی است
محو کن عرض کمال و دل روشن دریاب — صافی آئینه آئینهٔ جوهر شکنی است
ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد — بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی است

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی است

بپای ساقی ای محتسب مرا ز دل
زیر بساغر آئینه پرداز دل
کردم تقوی زبهر دوا مانده ام
وزین نسخه درس خوانده ام
سرتا وری تقوی آنشد کلم
جبین وکیل خرقه از سبحه یاد علم
زسجاده بر خاک دارم وطن
زمحراب سنگی است در این
رواست به غفلتم ابرسیست
عصا پیر بکف انداز دو گیسوت
زنیگاه کاریکه پیش از ظهور
وفا روزکار دارد حضور
بیخانه فیض دارد دو جون
چو دردی ... سجده دارم
بمینا کاری داشتم محرمی
کنون از حقیقت ندارم اثر

سرخط درس کمالت منتخب دانی بس است	از کتاب ما و من سطری اگر خوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی	پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است
امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست	عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد	از لباس نیستی یک جامه عریانی بس است
رفته از خود قامت آرزو هیهات چند	نقش پایی گرد درین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیاد تکبر از انصاف دارد پایهٔ	از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
ای حباب اجزای موجی سازت از خود رفتنست	یک تامل وار اگر بر خود فرو مانی بس است

سرخط تسلیم شو بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست	گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
جذبهٔ عشقش شرار از سنگ می آرد برون	من باین وحشت که از خود برنیایم ننگ اوست
بی محبت زندگانی نیست جز سنگ عدم	خاک کش بر فرق آن سازیکه بی آهنگ اوست
عضو عضوم را محبت مرغ دست آموز کرد	گر کنند پروار رنگم چون حنا در چنگ اوست
حسن از رنگ طرف باجلوه نپسندد صلح	خلوت آئینهٔ دل عرصه گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن بگوی معنی او وا رسد
غنچه ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است	هیچ هم در عالم امید می ارزیده است

زحرف لب ساغر بیخبر
کرامت کن ای نشه پرداز راز
شراب ورع سوز تقوی گداز
که زین کدورت رهاند مرا
بصاف حقیقت رساند مرا
که چون نشه پرواز مستی کند
چو صهبا براهت رسنی کند
بروز ابد توبه کم کن بیان
نگهدار از طعن مستان زبان
چه لازم زدن شیشه با سنگ
سراپا شکستیم چون موج رنگ
درستی ندارد خط اعتبار
شکستی است گر تو بر آید بکار
درستی درین عرصه بی دردیست
بچیدن گل زخمم نامردیست

ازین نکته مرغ چمن شد خجل
ز دود از ناله چاکی بدامان دل
چو بال ندامت بخون می طپید
چو او اشک از نقاب نظر می چکید
خود از شرم در پردهٔ دل پنهان
ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعنه بر من مزن
برین شعلهٔ شوق دامن مزن
بستی بگلی را اگر خسته ام
ز خجلت جگر دستها بسته ام
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست
که بیهوشی آئینهٔ عذر اوست
پشیمانم از زشتی فعل خویش
ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
ولیکن بمیخانهٔ اعتبار

بیدل از یاد شبی ترک خواب سعی کرده ایم	ورنه خبر مخمل قماشی نیست در دکان شب

ردیف التاء

ازبس قماش دامن دلدار نازکست	دستم ز کار گر برود کار نازکست
مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا	آئینه و هم خاطر دلدار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود	بیرنگ شو که آئینه بسیار نازکست
اندیشه در مقابلهٔ عشق داغ شد	آئینه اوست با من و اظهار نازکست
اظهار راز حوصله آخر بعجز ساخت	چندانکه ناله خون شده منقار نازکست

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
خواب گران و سایهٔ دیوار نازکست

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت	میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت	خاک این کاشانه در مغزم هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله گرد آلود خاکستر نشد	گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت
وحشت عمر از هوای نامه ام یادی نداد	گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
ای شرر بر سنگ جهدی کن ز افسردن برآ	پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
گرد نومیدی علاج زخم چشم هستیم	عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما چه عشرت ممکن است
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

غریبست بدمستی هوشیار
زنامی بانصاف همراه باش
ز بدمستی خویش آگاه باش
ز مستی شکست است برگ گلی

بیدل بحسن مطلع نازش حسابن رسیم
مارا چو ذره ساخته حیران آفتاب

گر باین گرمیست آهِ شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوانکرد از صدای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجای می برد
نیست کم از ناله بال نارسائی عندلیب

مانع قتل ضعیفان خبر مروت هیچ نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

در چمن رفتیم و ساز ناله آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدنِ گل بی رضای عندلیب

آهِ مشتاقان نسیمِ نوبهارِ یاد اوست
رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

هر کرا کردند راحت محرم احسان شب
چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجا است
اینقدر ها خواب غفلت نیست در بریان شب

گوشه گیر وسعت آبادِ غبارِ جهل باش
پرده پوشِ یکجهان عیبست اهند ستان شب

آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح بایستی خط ریحان شب

بهر منعِ شکوهٔ بختم سرمه سائی میکند
لیک ازین غافل که میباشد سحر افغان شب

با چنین بختی که خواهم مایه دارِ نقد اوست
میتوان کردن پر از زر دامن تاوان شب

الفتِ بختِ سیه چون سایه داغم کرده است
شش جهت روز است و من دارم همان دامان شب

۶۱

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
بی چشم یکجهان ثمره تهمت پرست خواب

تا زند فال گهر بتاب آهنگ است آب
لعل در آتش بجستجوی این رنگ است آب

محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
صد قدم از موج اگر بیدا کند لنگ است آب

چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم چو شمع
تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب

آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ای طمع شرمیکه اینجا شعله در چنگ است آب

حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفتست
شیشه چون در آتش افتد اینقدر تنگ است آب

عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگ است آب

زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است
عالم آبست تنگ و عالم تنگ است آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

ای خنده نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

ای جلوهٔ تو سرشکن شان آفتاب
خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب

پیغام عجز من نه غرورت شنیدنیست
مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

شب محو انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم بیاد دیدنت قربان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس
چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

همت بجهد شبنم ما نازمی کند
بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب

نظر کن شکست ایاغ مرا
بدست آر صد دست و داغ مرا
برنگ دل ریشش صد برگ نیست
ز هر برگش از داغ غم لاله ایست
اگر توبه بشکستم شد گناه
ز مینای می عذر جرمم مخواه
تو چون توبه ام را شکن ای مست ناز
مشو سنگ آئینهٔ حسن راز
شنیدم که صبحی ز فیض بهار
بزم چمن بلبل بیقرار
ز جام تماشای گل بود مست
برافشانده از بال خونریز دست
ز هر برگ گل بر جگر نیشتر
ز هر موج سنبل بدل نیشتر
بسر شور آشفتگی چون نسیم
دل از تیغ بیمهری گل دو نیم

سودا بهر شور جنون آتش نماست
سر زنجیر چشمش از نکهت گل بیتاب
تمی جلوه حسن شور دماغ
خون گشت آئینه پرواز داغ
خون این زبان نهای دل است
نفس نقش زنجیر پای دل
بنضی از طپیدن ندارد قرار
هیچ شورم بهر زنجیر بی اختیار
شورم جنون شام در صحرا
ز داغ جنون بیاع است

خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس	تا که میدارد حیا در پیش دارد باشراب

دیگر

همیشه سنگدلانند نامدار طرب
زخنده نقش نگین را بهم نیامده لب

زبان حاسد و تمهید راستی غلط است
کجی برون نتوان برد از دم عقرب

قدح پرستی اسباب فارغم دارد
کتاب دردسری شسته ام بآب عنب

سر از رهِ توحیسان وا کنم که بی قدمست
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
اگر بر آئینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست
دگر زگریه ما بیخودان مپرس سبب

به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
دستی بلند می کند اما بزیر آب

اینست اگر سماجت ارباب احتیاج
رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب

افسانه سازی شرر و برقها یکیست
گر مرد این رهی تو هم از خود برون شتاب

دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب

خواهی بفش خیال کن و خواه گرد وهم
چیزی نموده ایم در آئینه حباب

معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ
بربسته است جلوه آئینها سراب

صبح از نفس دمید و سحر جسته خواند و رفت
دیوان اعتبار همین بیتش انتخاب

گریبان رسوا بهر صبح جنون
نشد چاک تا جیب صبح جنون
نفس زد ز مشرق نیاید برون
مگو از حجاب گریبان بجیب
گل ناز بیباک گریبان جیب
چمن بهر بیکف جام عشق بهر
که نشتر رسید شور ز خون ادام

۵۹

باشد جز این وقت رفت مدد
دربیوقت کاشوب موج گل است
صراحی طرب نغمه قلقل است
زبس مانده ام بیدل و بینوا
زسامان رنگ طراوت جدا
محال است عیشم میسر شود
دماغ امیدم زمی تر شود
مگر گردش چشم خون پرورم
بهر جلوه گردش ساغرم
گل از زخم نیش شگفتن کند
گر از سینه ام گل بدامن کند
ندارد ازین پیش تاب خمار
برآرد سر من عذاب خمار
ندارد کنون خامشی چاره
که چون غنچه دارم دل پاره

حرف مجاز جز بحقیقت نمی کشد
معنی بغیر لفظ مصور نمی شود
اظهار زندگی عرق خجلتست و بس
نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است
ای عشق جذبه که قدم بیشتر زنیم
از دورباش ادب محرمی مپرس
شاید عدم بمطلب نایاب وارسد

لبیک گو است جلوه بفریاد تا نقاب
افتاده است کار دل و دیده با نقاب
شبنم صفت خوش آنکه کنم از هوا نقاب
مشکل که خیزد از رخ او بی حیا نقاب
یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
ای دیده خاک شو که فرو هست با نقاب

بیدل گمان مبر که چه دارد بهار و هم
رنگ پریده است ز تصویر ما نقاب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
ظرف مظروف توهم گاه هستی خیز نیست
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل
عمرها بودیم مخمور سمند رشربی
مست تا مخمور این میخانه محتاجست و بس
صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنی است

گر صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب
کس چه بندد طرف هستی زین پری مینا شراب
ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
هست انصاف اگر ریزی بخاک پا شراب
وهم تنگ است این که گوئی دارد استغنا شراب
حسرت مخمور ما از خود میکند پیدا شراب
چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
گم شود انگور را یکدانه تنها شراب

ز صهبا نشیند غبار نگاه
خط ساغر اینجاست تا رنگ گاه
گل و لاله بی می نیاید بکار
که در صبح میناست فیض بهار
بیا ساقی ای نقد سودای دل
بیا ای شفای مرضهای دل
که سودا بلای مزاج من است
بیادام چشمت علاج من است
بزنجیر سودا ز بوم مخواه
دبستان مشق جنونم مخواه
نگاهی که هوشم بیغما برد
ز آیینه ام رنگ سودا برد
به بیتابی حسرتم ناگزیر
بزنجیر موج نسیم کن اسیر
درین نوبهار جنون انتخاب

۵۸

که بالیده در زنجیر چون موج آب
جنون دارد از موج مستی سراغ
ز جام سحر است از تقش داغ
گل جام پیدا است ایام بهار
چنون جوش گلها بهار است
خزان گلستان و ز ابر بهار
فلک گر سودای جوش بهار
بسوز جنون کرده بی اختیار
طبیب سخن از افق سرکشید
ز وعن زبادام آخر رسید
ز دامان گل کرده زنجیر داغ
چمن تا بر زنجیر و داغ دل است
نظر بند زنجیر داغ دل است
کشش چشم حیران نگاه میست
خط سنبلستان موج آوازیست

ظالمان را دستگاه آردپی کسب فساد	مشق خونریزی کند تا بیشتر میدارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار	از شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب
در محبت از هجوم گریه بیقدرم مدان	عاقبت چون خشت کلیم از خاک بر میدارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزتست	تیغ در هر جا که باشد بیشتر میدارد آب
شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد	تا هنی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ در زنگست بیدل هر قدر میدارد آب

هر کجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب	گر همه در پردهٔ خوابست خون میگردد آب
تاب خود داری ندارد صاف طبع از انفعال	بیشود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب
عرض خامی میگدازد جوهر ناموس فقر	گاه گاهی احتیاج طبع دون میگردد آب
دل بضبط گریه چندین شعله پیدا میکند	تا سر این چشمه می بندم فزون میگردد آب
هیچو اشک شمع سیرم سر بدامان هوست	در گلستان محبت سرنگون میگردد آب
کیست از مرکز جدا گردیدنش رنگی نباخت	خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت بادهٔ پیدا نشد	شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت
خانهٔ سیلابیست بیدل گر ستون میگردد آب

با حسن گیر صورت آفاق یا نقاب	فرشست امتیاز تو از جلوه تا نقاب

زهر حلقهٔ سنبل این چمن
خط جام پیداست در چشم من
صبا تکمهٔ غنچه وا می کند
گریبان صبر قبا می کند
بسست از می عشرت

وحدت از خود داری ما تهمت آلود دوی است
عکس در آب است تا استاده بیرون آب

صاف طبعان بیدل بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب

ز دردِ تشنه لبیها درین محیط سراب
دلی گداخته‌ایم و رسیده‌ایم بآب

بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش گرفت
کمند موج ز بحر آمد و شد گرداب

حصول ریشهٔ آمال سر بسر پوچ است
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حساب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب

بفیض دیدهٔ تر هیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست
تو چشم بسته‌ای بیخبر کجا است نقاب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید بآب

گر درین بحر اعتباری ز هنر میدارد آب
قطرهٔ بیقدر باش از گهر میدارد آب

آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب

تا میسری تشنه کام ناامیدی گریه کن
خاک اینوادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند
بی تریها نیست از خود تا اثر میدارد آب

ظاهر و باطن بعرض گرد یکرنگم است / آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

صحبت آشنایان بس که آلوده گیست / آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب

بوالهوس از نشاء می میشود طاوس مست / میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست / صنعتی دارد جدا از شعله پروردن در آب

هوش میباید قوی با چشم بینا کار نیست / جز بپای تمکین نباشد زیر پا دیدن در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است بیدل عکس رهزن در آب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب / که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سر برگ این تصرف نیست / جهان گرفته بیک برگ یاسمن مهتاب

در آن بساط که شمع طرب شود خاموش / ز پینهٔ سر مینا برون فکن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمییابم / مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود / گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که شسته است جهانرا باشک من مهتاب

باز در گلشن ز خویشم می برد افسون آب / در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

بر نمیدارد دو رنگی طینت روشندلان / در رگ موجش همان آتشست رنگ خون آب

آرزو گر تشنهٔ رفع غبار حیرتست / با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

۵۵

گر از نقطهٔ ذات دارد نشان
صبوحی کند از شکرخند خویش
اگر سبزه آئینهٔ حیرت است
خطا شاهد گلشن وحدت است
همه خامشی ساز آهنگ خویش
همه مست در پردهٔ رنگ خویش

ز فیض هوای لطافت نقاب
ز شبنم شود پیکر صبح آب
پی منع پرواز نشو و نما
نباشد اگر لنگر چشمها
ز شوخی کشد ریشه هر نهال
سر از اوج گردون برنگ هلال
چمن تا بر آرد ز زر زعفری

بود رنگ خود روغن این چراغ
چراغان کند پرتو گل بباغ
بزیب سر انگشت سرو بهار
گر از آزادگی هست زیور نگار
بساط زمین رنگ خواب بهار
عیان کرده از مخمل سبزه زار
که چون سبزه خوابید دامان دشت
ز دلها غبار کدورت گذشت

چه وجود و چه عدم بست و کشاد مژه است	چون شرر هر دو جهان را نگاهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شده ای آتش عشق	ما گیاهیم و تو ما هم پر کاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا	پی خاکستر خود گیر و گیاهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

نکومیت بخطا ساز با صواب طلب	کمین گر است ز خود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری	بهر کجا گهرت میرسد حباب طلب
نیاز و ناز همان در دو صاف یک صدفند	چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود	حقیقت نفست خوانده شد حساب طلب
برفع کلفت هر آفتی است تدبیری	گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی	بقدر رنه فلک از صفر خود حساب طلب
ز جنبش مژه درس اشارتت منهیست	که هرزه است نگه اندکی حجاب طلب

بهار می شنوی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب	فلس ماهی دیده آهو کند خرمن در آب
کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم	منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب
گر چنین نازد عرق از هرزه تازیهای من	نسخه ما را خجالت خواهد افکندن در آب

۵۴

ز طوق آورد قمری انگشتری
پر قمری از سرو گیرد هوا
غبار دل از آه دارد صفا
بود لاله را داغ مستان دماغ
ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ
دعای قدح بست گیسو بسر
[illegible] نه بیند اثر

که از چشم [illegible] دفع گزند
بشبنم [illegible] سپند
سحاب آب زد دیده [illegible] خاک
[illegible] و گل و لاله این [illegible] چمن
[illegible] از نقاب [illegible]
هوای [illegible] کمر [illegible]
[illegible] دامنی [illegible]

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آنطرف گذشت هوس	تو بغربت اینهمه خوش شده که بگو میت بوطن در آ

ردیف الباء

بسکه دارد برق بیغت درگذشتنها شتاب	رنگ نخچیر تو میگردد ز پهلوی کباب
یار اگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست	درنهائی وهم غیر آتش زند درخود نقاب
هستی ما پرده ساز تعلقهای اوست	سایه مژگان بود هر جامه پوشید آفتاب
در عدم بیکاری ما شغل هستی بیش نیست	صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب
از گداز من عیار عشق میباید گرفت	از جبین دارد عرق تا چشمه خورشید آب
رفتم از خود آنقدر کانجلوه استقبال کرد	گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب
زندگی در قید جمعیت نفهمیدن گذشت	ای شعورت دور باش عافیت لختی بخواب
آه از اندوزیکه عرض مدعا سایل شود	بصدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
در طلسم حیرت این تحریک دام بسته نیست	موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب
حسن و عشقی نیست زینجا تا چه بردارد کسی	خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
کرد بیدل علمهای بی عمل ما را خراب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب	گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست	بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال رساست	غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

۵۳

بهر سو که نظاره جولان نماست
بهر باده سرگرم مشغول مست
چمن یار طوبت خیابان و ریخت
گر از موج آن گل بال بلبل تر است
درین باغ از غنچه و گل تر است
دماغی بیت باشد اساس است
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ
شود جلوه گر معنی رنگ رنگ
چو آئینه گر حسن باید سراغ
بگل برگ گل گشت و پیدا باغ
خیابان کند وز چشم بیداد دور
ز بس چین باست بین ابیات حور
ز شاخ بلند شد گل ارغوان
ز شاخ بلند جلوه اخگر ازینسان
چمن ز بیت رنگ نشان طاق
کرچون شمع خارش زند گل بسر
ز بالش گر اوج گیرد غبار
شود در هوا ابر یاقوت بار
نمایان ز جوشش بود بار
رنگ گل جلوه گر بال پرواز رنگ
نگه حرف نظارهٔ غنچه ماست
گره کو تهی بخشش تار رساست
نزاکت درین باغ باشد مقیم
پناه نفس نیست غافل نسیم
ز بس سنبل چو موی کمر بازگشت
رگ گل چو تار نظر بازگشت
ز بس بلبل اینجا ادب پرور است
صدایش ز منقار کوته تر است
چراغ دل بلبلان چمن آرزوست
که تا سایه برگ گل مشکبوست

نظاره گی آنقدر داشت شرم
که گل شد گلاب از نظرهای گرم
ز فیض رطوبت بروی هوا
رسا آواز بلبل دود رشتها
ز بس موج شبنم طرب گستر است
رگ برگ گل رشتهٔ گوهر است
ز جام گل و لاله در سیر باغ
تماشا دو بالا رساند چراغ
اگر می نباشد در اینجا چه غم
که این گلشن از بزم می نیست کم
ز شاخ گلش رقص مینا بست
رگ گل خط جام صهبا بست
بترتیب اسباب عیش مدام
ز نرگس اینجا بود صرف جام
بگلشن محال است بی باده جم

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان — قره بر بهم آورم ز این و آن همه یکورق کنم از حیا
چکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرق تجو — که بهوسم آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا
ز تخیلی که براه دین عمم باطلم شده دلنشین — بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم از حیا
چو ز خاک لاله برون زند قدح شکسته بخون زند — هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم از حیا
ز کمالم انچه بهم رسد نه ز لوح دنی ز قلم رسد — خط نقش پا برقم رسد که ملش سبق کنم از حیا

بامید وصل تو نازنین همه انیاز دل است و دین
من و بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو چمن درآ — تو ز غنچه کم نه دمیده در دل کشا بچمن درآ
چو هوا ز هستی مبهمی بتأملی زده ام خمی — گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ
نفست اگر نفسون دمد بتعلق هوس جسد — زه دامن تو که میکشد که بعالم تو و من درآ
هوس تو نیک و بد تو شد نفس تو دام دد تو شد — که باین جنون بلد شد که درین رباط کهن درآ
پی نافهای میده بو ملبیند زحمت جستجو — بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام — قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن درآ
چه کشی ز گوشتش عاریت الی شهاد بیدیت — ببهشت عالم عافیت در جستجو شکن درآ
ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا — که بخلوت ادب و فا ز در برون نشدن درآ
نه هوای اوج نسیتیت نه خروش عقل مثبتیت — چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آئینه مایلی که ز فرصت انیهمه غافلی — تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ

هوا مستی شبنم در وحشت و ارادت
شقایق بجام می افسون کند
... مستی افزون کند
سر شور مستی ... پر پریم
ز جام تماشای گل ... دیده پیر ایم
... باده ...
گلی ... صبح باد

هوا می کند از گل صبح باد
ز سر جوش رنگ بهار شفق
... کیفیت صبح ...
... ز مژگان بلغزد و ...
... سر ... جو ... ز غنچه ...
... ز طوفان ... چمن ... آب
... ساز ... از حباب

از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

میخواست دل ز شکوهٔ خوئی تو دم زند
دود سپند گشت سخن در دهان ما

تا معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
آگه نئیم دست که دارد عنان ما

ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب
زه شد تبار چرخ ز سستی کمان ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را
ناخدا بابد و کشتی طوفانی را

اشک در غمکدهٔ دیده ندارد قیمت
در بن چاه مدار این مه کنعانی را

باریابی چو نگاک در صاحب نظران
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

زیر گردون نتوان غیر کسافت اندوخت
ناخن و موست رسا مردم زندانی را

لاف آزادگی اهل فنا نازیباست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را

جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را

نتوان یافت ازان طرهٔ شبرنگ سراغ
گر آیینه کنی دیدهٔ قربانی را

عشق نبود بعمارتگری عقل شریک
سیل از کف ندهد دامن ویرانی را

بازگشت نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

همبود هستی بی اثر چه نقاب شوق کنیم زجا
تو بمن نظری کنی دمی که بگر عرق کنیم زجا

٥١

جو بوی گل از خویشتن میرود
محال است کز خنده بندد دهان
ز نرگس چمن بیخود زعفران
خم و پیچ هر سنبل این بساط
هنوز رشته بر بال مرغ نشاط
کند سنبل از رنگ خود نازها
دهد دود از شعله پروازها
شقایق گزیری ندارد ز داغ
بود تیرگی پیش پای چراغ
بپرواز بلبل زند لاله جوش
کی بیتابی شعله دارد خروش
بفریاد قمریست بی اعتبار
زخاکستر گرم بوی شرار
هم سو چو شبنم درین جلوه گاه
بود برگ گل بر نشوق نگاه

جهانی تمنای گل کرده است
که از دل چاک گل گرده است
بستان ز بس ابر و از نظر
کشد باده از پردهٔ چشم تر
بلند است از سرو دست بهار
صلا میزند از لب جویبار
که لب پر ز صهباست مینا گرو
توان رفت چون آب در پای سرو

عجب نیست گر ز شوق عیش چمن
شهیدان حسرت ز جیب کفن
برآیند سر در تمنای گل
چو بوی گل از پردهٔ برگ گل
چو پرواز حسرت درین جلوه گاه
چو شبنم کشد اشک بال نگاه
بهار است عشرت بدام هوست

۵۰

عمریست شعله تازی اشک روان ما | گوگرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آبداده رنگ ملامتیم | باشد درشت گویی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست | اشکیست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا بحشر مبادا کوتهی | شمعیست در گرفتن نامت زبان ما
چشمی تری بگوشهٔ دل واخریده ایم | شبنم صفت ز غنچه بسست آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرداشت صرفهٔ | آتش مزن بخویش و مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیدهٔ ما رنگ اشک ریخت | یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ما
از درد نارسائی پرواز ما مپرس | چون نی گره شده است بصد جا فغان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است | ای باد صبح مگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی ندیده نیست | پی تاختن چو وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم | تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل رهِ دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

بنود بغیر نام تو ذکر زبان ما | یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم | خالی مباد زین تب گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز بنای رنگ | چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما
گردی ز می بروی شراری نشسته ایم | ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

جهانی به پرواز شوق و نشاطست
ببینی جلوه‌گاه این چمن
قسم مغرور و فکر سمن بین
ز خون گرمی رنگ و چمن باغ
بیا و فرو دار سایهٔ گل چراغ
ز بس صبح نیست بنیاد جوش
بود شاخ شاخ گل تیغ جوهر فروش
ز شبنم چکیدست گلشن خیابان شرار
ز سنبل ز موج گلست اشکبار
خیابان گلشن ز جوش گل گرم خیز
بهم بال پرواز رنگ
معطل است در قطره موج زن
ز انگور و از غنچه سر جبین
گل افشان امید از بهار
بنقش تمکین است جام اشکبار

زمین پیرهن بهارست از فیض قدم
نوازان چمن گلهای نقش قدم غلطیده است
گریبان پیرهن چاک و دماغ ابید است
وا جمع پیش دل و از اندیشه این جهان آشکار
نفس بال طوطی گند آئینه را
زیر پیرهن پیش گر نمای آن بهار پر زبان در دل
شود سبزه و بتر زبان خانه ام
حریف هوا گر کند قطره از دل

ناله واری سر ز جیب دل برون آورده‌ام — شعله شوقم مباد ای یاس بنشانی مرا

احتیاجی خودشناسی جوهر آئینه است — من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

بیدل افسون جنون شد صیقل آئینه‌ام
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را — ناله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

سنع پرواز خیالت در کف تسلیم نیست — تا کجا جوهر نهد بر دیده کاه آئینه را

از شکست رنگ عجز اندود غافل مباش — بشکند تمثال تا طرف کلاه آئینه را

بسکه ما آزاد کانداز تعلق وحشت است — عکس ما چون آب ماند قعر چاه آئینه را

امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه — دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را

فرش نادانیست هر جا آبرنگ عشرت است — ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را

گفتگو سیل بنای ساده لوحی میشود — امتحانی میتوان کردن بآه آئینه را

عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است — از نفسها خانه میکرد سیاه آئینه را

این زمان ارباب جوهر دام تزویر و لبس — میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را

با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن — جلوه بی رنگست اینجا نیست راه آئینه را

خبر بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن — چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز داشت
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چو در بهار جنون سیر گردیده‌ام
شود سبزه نقش قدم در زمین
گریبان پیرهن چاک و دوز بهار چمن
کف خاک گردد همه گل پیرهن و هوا
گریبان دل نالهٔ گرد سرو و شمشاد
شود سبزه چون سرو در زمین
غبار نفسها است در

۴۹

چو طوطیست جوهر در آئینه سبز
شود موج دود از سپند آشکار
برنگ خط سبز از خال یار
ریاحین گرفت آنقدر رنگ گاه
که گردد گل چشم بوی نگاه
بصحرا بهار آنقدر عطر داد
که بادام چشم هم گرد باد
خیابان گلزار شد جوی آب
که هم موج شاخ گل است از حباب
محال است از کوه خیزد صدا
که از بس شسته از لاله پا در حنا
غباری بصحرا اگر گرد بلند
که در گردن از سبزه بوی کمند
ز سنبل دمیدست در چشم سار
چو در جام می موج می بیقرار

بهاریکه در باغ توصیف او
نفس میشود غنچه رنگ و بو
هوای گر از نکهت وصف آن
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
زبس میچکد موج رنگ از هوا
چو جام است لبریز می نقش پا
ز رنگش اگر چهره یابد نظر
شود برگ گل پردهٔ چشم تر
گر از نهانش کند سر برون
شود ریشهٔ زعفران موج خون
زبس رنگ جوشیده یکدگر
کند خلعت گل برکش تر
بهاریکه چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
بصحرا درین فصل عشرت خیال

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

طلسم حیرتم و نقش قرارم نیست
باب آینهٔ دل سرشته اند مرا

بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
برات رنگم و برگل نوشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از لب غمازه
بعالم آدمیانم فرشته اند مرا

چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد
که هم بعالم پرواز کشته اند مرا

فلک شکار کمندیست سرنگونی من
مدانم از خم زلف که هشته اند مرا

طپیدن نفسم بار کسوت شوقم
که در هوای تو مهتاب رشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
باتشی که مدارم سرشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
بلغزشش نی مژگان سرشته اند مرا

دام یکعالم تحیر گشت حیرانی مرا
عاقبت کرد این در واکرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام
مرده ایحیرت همان در چشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم
خرمی مفت تو ای گل کر بخندانی مرا

ای ادب باز خموشی نیز بی آهنگ نیست
همچو مژگان ساز موسیقار حیرانی مرا

مدعم م یکقلم چون شمع در وحشت گذشت
آشیان هم بر بنا در واز پرافشانی مرا

عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشتست
گرد فرش آستانت نقش پیشانی مرا

پردهٔ ساز جنونم خامشی آهنگ نیست
ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا

۴۸

بر تند سر زشاخ غزال
گل ... بس نمو در رنگ
بدریا ز جوشش ...
... از فارشیت ...
... و نمای ...
... شود و ...
شود و تخم ... اوستاد ...
خس و خار ... ز بس ... پاست
چو ابنیه و دیوار ...
رطوبت چنان ... شاخ امید
دوانده بدل ... چون شاخ بید
نمو ... ریشه ... بعالم ...
... عالم ... نال ...
... گل التفات
... نت و رات
نجا ... عدا و ...
... ناتم ...
... شیون ...
شود و نغمه ... عشرت ...

بجز تسلیم ساز جرات دیگر نمی بینم	خمیدن میکشد بیدل کمان ناتوانان را

دیگر

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا	پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی سبب در پرده اوهام تلافی می کشم	شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش می پیچد بنای غنچه ام	نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین دلان تشریف دیگر بیش نیست	بس بود چون غنچه ام زخم گریبانی مرا
راز داریها بمعنی کوس شهرت بوده است	چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم	چون شرر در سنگ نتوانکرد زندانی مرا
گرد بیتابم ز طواف دامنی محروم نیست	زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن	همچو عمر رفته یارب بر نگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت کار کرد	بعد ازینم کاوش نکند از پشیمانی مرا
غیر الفت بر نتابد صافی آیینه ام	میکند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیده مژگان کیست	کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخی در کار نیست	میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدایی حیا ارشاد کرد	یعنی از خود چشم پوشاند عریانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

۴۷

که منقار بلبل شود جای گل
ز خود رفتن فیض مستی بود خمار
که شد موج می خط دست بهار
بهاری که دل محو نیرنگ اوست
جهان یک گل جلوه رنگ اوست
نفسها نسیمی ز بستان او
نظرها خطی از خیابان او
اگر شاهد رنگ این نوبهار
ز پیراهن گل شود آشکار
نگه گر تواند شد آیینه ساز
چو شبنم ببیند تفی از گداز
ز رنگینیش گر شود آشنا
چو جلد آب یاقوت از کهربا
نگه تا بسیر کشش خرامان شود
ز ره در نظر شاخ مرجان شود

ز خود رفتن نکهت از جام اوست
پرافشانی رنگ در دام اوست
تجلی است از باغ دیر آشکار
ز آیینه‌پردازی نوبهار
که تا بال طاوس ساغرکشست
دماغ بهار آنقدر سرخوشست
نمی‌ماند در جام سرشار دست
اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست

خروش طرب بلبل این چمن
نگاه تحیر گل این چمن
نهان خلوت‌آرای اسرار او
عیان جلوه پرواز اظهار او
زبس نشئه فیض دارد بهار
به هر طرف شود دیگر نشان
هواسی که شیرازه هستی است

چون خطِ پرکار اگر مقصد دلیل عجز نیست
پای آغاز از چه می‌بوسد لبِ انجامها

اگر قناعت ما با عشق زیب دیگر است
بال مرغان میشود فرکان چشم دامها

شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بی دردِ سر
روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها

سخت دشوارست قطع راه تسلیم عدم
همچو پیک عمر باید از نفس زد گامها

مقصد وحشت خرامانِ نفس فهمیدنیست
بی‌سراغی نیستند این بوی گل احرامها

نشئهٔ عیشی که دارد این چمن خمیازه است
بر پر طاوس می‌بندم براتِ جامها

هیچکس در عالمِ اقبال فارغ بال نیست
رخش نتوان تاختن بیدل ز پشت پاجها

شدی پیر و همان در بندِ غفلت سکنی جانرا
به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا

ریاضت غره دارد زاهدان را لیک این اغافل
که از خود گر تهی گشتند پر کردند همیان را

بود سازِ تجرد لازم قطع تعلقها
که می‌آرد بعرضِ بی‌نیامی تیغ عریان را

مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد
چرا بر خاک ریزند آبروی برنیسان را

جهان از شور دلها ناله زنجیر خواهد شد
میفشان بی‌تکلف دامن زلف پریشان را

بذوقِ کامرانیهای عیش آباد رسوائی
زشادی لب نمی‌آید بهم چاک گریبان را

دل از سطرِ نفس یکسر پیام جبهه میخواند
دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوان را

مروت کیشی الفت وفا مشتاق بود اما
غرور حسن به ننگ ما تصور کرد پیمان را

بمضراب نفس آهنگ اسرارم نمیبالد
بریدنهای چشم پای نگرفته است فرکان را

۴۶

زمستی که پیمود بر هستی است
دراز است این ساغر از دست
ور آیینه سیر کیفیت گفتگوست
وزین نشئه‌ها غیر دیده مست
نمد باده ساقی صهبا بی جام بر نقاب است
نفس موج صهبای عیش
بیا تا رسد نیر صهبا بهوش
بدو گوش سر جام حیرت نوش

زمستی تسلی این جام کنند
و ناچیز داد و یکدو دل کنند
که آید و دیده
ز آئینه سید سکین نک این
همه در پیچ و می آنکه می‌کند
رسد از فیض ساغر نه ما
که طلب نیست بر ردار و به
بهار آنقدر نشه رود
همین کوزه جام شکل
به هر کس صد و دست یک این

هوس مشتاق رسوائی بکن سودای پنهان را
بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را

ز برق ناله آتش در نهاد رنگ و بو افکن
چو شبنم آبروی نیست اینجا چشم گریان را

درین محفل نظر واکردنم چون شمع می سوزد
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را

کفی افشانده ام چون صبح لیک از رنگ بیباکی
بوحشت دسته می بندم شکست رنگ امکان را

بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من
سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب باز آه من بردار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را

غباری دیده دیگر ز حال ما چه می پرسی
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه ات شوخی سر موی نمی بالد
نگه در جوهر آئینه خون شد چشم حیران را

اگر در رنگ این گلشن نبود امکان برجستن
برنگ صبح آخر بر هوا افشاندیم دامان را

ز بیتابی است با خار تعلق دامن افشاندن
نگاه آن به که بردار و ز راه خویش مژگان را

درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن
چو گل یک چاک دل وا شو بدامن کش گریبان را

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

پیش آن چشم سخن گو موج می در جامها
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها

رنگ خوبی را ز چشم او ثبات دیگر است
روغن تصویر دارد حسن زین بادامها

موج دریا را طپیدن رقص عیش زندگیست
بسمل او را به بی آرامیست آرامها

از مذاق ما اگر غافل نباشد کام شوق
میتوان صد بوسه لذت بردار دشنامها

۴۵

خط ساغر از طوق گردن کند
چو قمری تماشای گلشن کند
زند قهقهه کبک در کوهسار
بتقلید مینای عشرت بهار
کند جلوه در دیده صد جام
بصحرا ز هر قطره چشم دام
ز نم گشتگی پر کند جام خویش
دهد در کف دشت آرام خویش
کند ساغر گرد باد آشکار

فغان کین نوخطان ساده لوح از مشق بیتابی
تا آب تیغ میشویند خط عنبرافشان را

دگر کو تحفه تا گلرخان فهمند مقدارش
زنقش پا بخاک افگنده اند آئینهٔ جانرا

چو بوی گل لباس راحت مانیست عریانی
مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامانرا

به بیبابانیم وقفست اگر شور جنون گرید
اگر دستی کنم پیدا نمی‌یابم گریبانرا

بچشم خونفشان بیدل تو آن بحر گهر ریزی
که لاف آبرویت میگدازد ابر نیسانرا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها
وصل هم موهوم ماند از شبهٔ پیغامها

غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می‌کند
زندگی یکجامه دارد و اینهمه احرامها

ریشهٔ نشو و نما از دانهٔ ما گل نکرد
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها

قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
بحر هم از موج اینجا می‌شمارد گامها

گل کند گر وحشت در سر فرماندهی
چون شرار از سنگ سر زد زین نگینها نامها

چون به آگاهی فتد کار اهل دنیا ناقصند
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها

از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها

لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
در شکستن هم صدای سر نزد زین جامها

از طپش آوارهٔ های ریشهٔ جرات مباش
در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

بیدل از آئینهٔ زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی که غارت کرد زنگ شامها

ز فیض جام بهار الست
گهر ذره از جلوهٔ او دست مست
فلک مرکز حلقهٔ دام اوست
جهان جام سر بر خط جام اوست
بود رنگ ساز وصل سرخوشی
چو گل جوش سرگرم ساغر کشی
نمی لوح نقش جنون را برید
می ساغر بیخودی را کشید
سیه مست شب چون شکست خمار
صبوحی زنند روز از آفتاب
ز مخموری جام مستان صبح
بخمیازهٔ گل گریبان صبح
شفق دامن خود بخون میکشد
مگر بادهٔ لعل گون میکشد
برنگ رگ تاک از کهکشان

۴۴

زنیرو برین شده خوشهٔ ریحان
فلک سبز شد و در بستان
گهر ذره از نور خورشید پیمانه
محیط آشنای عیش سراب
شناسد ز یک قطره جام حباب
ز عالم برین است معلوم نیست
ز عالم برین است محروم نیست
کسان فیض این عالم اضطراب
که هر ذره در عالم آفتاب
همین هستی از سایهٔ آفتاب
سخن هست سر جوش رنگ ساز او
سحر آئینه حسن بیرنگ اوست
هوا مست پروانه بیتاب بیش
که کیفیت دیر دمیده ام
همه رنگ هستی در دیده ام

ای ز چشم می پرستت موج می در جامها
حلقهٔ زلف گرهگیرت بگوش داغها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست
کی بشهد قند ریزد تلخی بادامها

دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها

صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها

بسکه بنیادم ز آشوب جنون جز وهم نیست
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم اینقدر ایمن مباش
آب کو هر طعمهٔ خاکست از آرامها

پیچتاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده ایست
میفرستم از نفس سوی عدم پیغامها

این شبستان جز غبار دیدهٔ بیتاب نیست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

بیجمالش بسکه بیدل بزم ما را نور نیست
ناخنه از موج می آرد بچشم جامها

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را

بغیر از بادپیمائی چه دارد پنجهٔ منعم
ز وصل زر همان یکجهت آغوش است میزان را

بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشهٔ گلهای آزادیست طفلان را

حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را

درشتان را ملایم طینتیها هم خجل دارد
زبان از نرم گوئی سرنگون افگند دندان را

اگر سوز نفس از شور محشر باج می گیرد
خموشیهای این نی در گره دارد نیستان را

کتاب پیکرم از موج می شیرازه میخواهد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را

۴۳

دگر چشم وا نیست و ساغر است
هیاست دایم بجوش طرب
می اندر قدح چون سخن زیر لب
ز کیفیت عشرت زمان
کند جام مستی چو چشم بتان
هوا با غباری اگر آشناست
چو آینهٔ صبح دندان نماست
بهر سو که اندیشه جولان کند
ز اندیشه آتش گل بداماں کند
بیک لطف کرم در بیش فکن
که خشکم ز دل گرمی خویشتن
کشم تا بکی ساغر انتظار
کم ستانه آمدن نسیم بهار
دو مخمس رنگ اسرار گلستان کمال

بلی گفت این شور بیدا چیست
حصول تو از عشق فرهاد چیست
نگردد از نالهٔ معشوق آرام
هوا رنگ گل را گر دیدام
گر از ناله وصلی میسر شدی
ز فریاد دل گوشها کر شدی
ز صبر است هر قطره گوهر وقار
کند کوه را ناله خفت شعار

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون	کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست	شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب موج اشک
در میان آب بیدل هست تمکین سنگ را

فلک سرگشتگی چید از خمار آرمیدنها	نمیباید ز خاک اینقدر دامن کشیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب محفل آرائی	که تاک گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد	برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها
بساز محفل نیرنگ هستی سخت حیرانم	که نبض ناله خاموش است دل مست شنیدنها
شبی در بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم	کنون چشمم چو شمع کشته داغ است از ندیدنها
مقام وصل نایابست راه سعی ناپیدا	چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
کف خاک هوا افسردهٔ ای بیخبر شرمی	بگردون چند چون صبحت برد بر خویش چیدنها
چو اشکم ناتوانی رخصت جرات نمی بخشد	نگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری	ببال موج بستم نامه در خون طپیدنها
شرارم شعله ام رنگم کدامین طایرم یارب	که میخواند شکست بالم افسون پریدنها
ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم	که سر تا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ بیدل چه میپرسی
که هست این قطرهٔ خون چون غنچه محروم از چکیدنها

درین نشئه جوش نیاسودنست
فغان سر بسر پا به بودنست
بر آشفت بی طاقت ناله سنج
که زین وعظ بیجا مکش پا برنج
درین حیرت آباد هستی نفس
بر انگیخته هر کس بشوقی هوس
سپندیکه بیطاقتی جستجوست

بیان ناله افسانهٔ خواب اوست
دل آرزو و خواهد زبان
خموشی بود [illegible]
فغان بود [illegible]
جرس از فغان وصل چید
اگر من نخواهم بنالید
بیان آستان نالهٔ است
[illegible]

ز نیرنگ نفس پروازی الفت چه می پرسی
ز اوج اعتبار آواره کرد ارواد فقرم
نگردی محرم امجبت بی شکست دل
چنان از حسرت صبح بناگوش تو میگریم

تو در آغوشی و من گشته ام از دور دیدنها
بنا شد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
که چون گل خواندن این نامه میباشد دریدنها
که در مهتاب دارد ریشه از اشکم چکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

گر کنم با این سر پر شور بالین سنگ را
من بدرد نارسائیها چه سان دزدم نفس
از حسد رنگش کند از دل توان دید آشکار
چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار
از شکست با صدای شکوه نتوان یافتن
دیده بیدار را بخت گران زیبنده نیست
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
تا نفس دارد تردد جسم را سنگ آسیاست

از شرر پرواز خواهد کرد تمکین سنگ را
میکند بیدست و پائی ناله تلقین سنگ را
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
شیشه اینجا می کشاید لب بتحسین سنگ را
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
آرمیدن آنقدر رها کرد سنگین سنگ را
هوش اگر جامت دهد بر شیشه بگزین سنگ را
همچو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
از شرر دایم چراغان در دلست این سنگ را
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

کز هم آغوشی و باک نیست
سر من که از پیش پاک نیست
خیال بر ده ام ز روی شراب
که بهوش آمده است بی خبر
دلم که گلشن باغ سودای اوست
نشیبان بنیاد پیمانهای اوست
چه جا دل حسرت چشم چون شود
مرا حسرت جام گلگون شود
بهر جا بساط ساغر بجوش
سر فکر من نیز آغوش
سر وارسیم آشنای شراب
لبی با شود و نغمهای شراب
سبو تشنه خورد و لب بر سر زند
گر از بیخودی دست بر باده زند
ز شوق نفس سبو دیده ام
که از دل ناله بالا کشد

مرا دل ببالای مینا کشد
سراپایم از جوش شوق شراب
دمی چون نفس نیست بی اضطراب
دل و چشم من نیست بی باده رام
بشور طلب تا گزیدم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور
به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه در روز بودی دلش بیخودی
نه از سر به شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش می نمود
چو نی یکدم از ناله فارغ نبود

گجاست عشرت اندوختن براحت برگ | مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط گنج وهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها
تغافل از بد ونیک اعتبار اهل حیاست | که سرخ روئی چشم آورد غنودنها
چو ماه نو مشو از آفت کمال ایمن | همان بکاستنت می برد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار | نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست | کفی برآبله کن چون صدف ز سودنها
سراغ جیب سلامت نجستوان دریافت | مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها
ز امتحان محبت در آتشم همه عمر | چو عود سوختنها است آزمودنها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

چو شمع از خجالت ره نوردنا رسیدنها | بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن | درین مزرع درون میدمد بیش از دمیدنها
گلستان جنون آن نهال شوق در بارم | که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آمد | نگاه ما ز خود رفتن بهر سنگ ما دویدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی | ندارد این نفس بیش از نفس داری طپیدنها
بسر بردیم در شغل تاسف مدت هستی | رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی | نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

ازین سنگ یاقوت بیرون کنم
مده تا دل از شعله اش خون کنم
بنوشش جهان گشته دریای خون
ازان می که تا زخم آید برون
بیا ای گلستان رنگ وفا
بیا ساقی ای موج بحر سخا
مرا از عالم می پرستی کشم
چو مینا خروشی بمستی کشم

بیا ساقی ای نسخه معرفت
بیا ای طبیب مسیحا صفت
ازان می که سرچشمه عافیت است
ز هر موج بینش رگ غفلت است
بمن ده که از جهل پژمرده ام
چو خون رگ مرده افسرده ام
بیا ساقی ای قبله هستیم

فروزنده شعله مستیم
خدا را بحالم ترحم که من
چراغ ضعیفم مرا کن ...

٢٩

زبس عام است در وحشت سرای هرزه‌تازیها — دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها

مجو آوازهٔ شهرت ز پرواز سبکروحان — صدائی بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیداند — برنگ چشم شبنم در دراین میناست دیدنها

دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری — رسانیدیم بار زندگانی با خمیدنها

ز رونق باز میماند چو مینا شد ز می خالی — شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها

مرا از پیچتاب گردباد این نکته شد روشن — که در راه طلب معراج دامانست چیدنها

ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند — شود خمیازهٔ مقراض افزون از بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد — برنگ اشک ناصورم نظر باز از چکیدنها

حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند — ز بال ما گره وا می‌کند آخر طپیدنها

ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید — درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

مجو از طفل خوبان فطرت آزادگان بیدل — بپیری از نظر کی میرسد اشک از دویدنها

چو سایه چند بر خاک جبهه سودنها — که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت روشندلی نگردد جمع — کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد — گشادن گره هم مفت لب گشودنها

مخواه ز آئینه حسن رفع جوهر خط — که بیش میشود این زنگ از زدودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست — زیان نمیرسد الماس را ز سودنها

بیا ای مسیحای ساقی لقب
بیا ساقی الصبح باغ طرب
خوش است اینجا گل معرفت
نشان کی شود بی نشانی صفت
صدا نیست در پردهٔ ساز او
نگردد سخن محرم راز او
همه اوست اما که داند که چیست
صفتهای برتر ازین آگهی ست

خیالت بهار تماشای او
هوا یتو صبح تمنای او
ز شور دل خسته غافل مباش
تغافل گر جان بیدل مباش
ز مشت غبار من نامراد
گرانی بدامان طبعت مباد
کنون گر غبار غمی یا گلی

هر چه می بینیم طپش آمادهٔ صد جستجو است | زین بیابان نقش پا هم نیست بی وازپا
آرزو خونگشتهٔ نیرنگ قطع نازکیست | غمزه دارد دورباش و جلوه میگوید بیا
قامت او هر کجا سرکوب رعنایان شود | سرو را حیرت مگر در سایه اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگردد عنان جلوه اش | تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پر بر هم زدن بیدل کف افسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا

کی جزا میرسد از اهل صفا سرکش را | آب آئینه محال است کشد آتش را
بر زبان راست روانرا نبود حرف خطا | خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سد ره ناوک دوست | شمع ناچار بجز دود چه دهد آتش را
کینه سازی المی نیست که زایل گردد | روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد | ریش پر تافته کم نیست بر خفش را
بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی | گز نمد میگذرانند می بیغش را
ناله کم نیست اگر گریه عنان کوته کرد | ابر از برق چرا هی نکند ابرش را
قرهٔ باز کن از چاک کتان هستی | نتوان دید بچشم دگران مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق بیدل
خار پا مانع جولان نشود آتش را

چو اشک آنکس که می چیند گل عیش از طپیدنها | بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها

ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری به بال عنقا

بهیچ صورت نه دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا

نه شام ما را سحر امیدی نه صبح ما را دم سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبی

ز میدی از دیدهٔ بی تأمل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیده باشی ز نالهٔ ما

با این جلوه‌ات دلها ندید صبر گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت از این تماشا

بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکباری بخویش پیچیده‌ایم چو سنبل
ز هر رگ گل برنگ دامم چو صید طاوس رشته بر پا

بهر کجا ناز سر برآرد نیاز هم پایکمی ندارد
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا

ز عارض او دمید بیدل بهار خطی نظر فریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

داغم از سودای خام غفلت وهم رسا
او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا

عجز را گر در حباب سرفراز پیا رهی است
اینقدر ها بس که در گوشش رسد فریاد ما

نیست برق جانگدازی در تغافلهای یار
بیش از این آتش فرن در خانهٔ آیینها

هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
نشئه انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا

از نمود خاک ار عشق نتوان داد عرض
زنگ تمثالی مگر ز آئینه گیرد توتیا

نیست در بنیاد آتشخانهٔ نیرنگ دهر
آنقدر خاکستری کائینه گیرد جلا

زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست
می طپید در هر نفس صد کاروان بانگ درا

صفات خود است آنکه گوییم ما
بجو گمان حمد اش چو گوییم ما
منزه بود از اندیشه حادثات
بذات قدیم منزه صفات
چو وا میرسی بجز خود گفته
ازین دست چون گوهری سفته
بتوصیف او میکند وصف خویش
ولی هر کس از طبع او هام کیش
سخن در صفاتش سزاوار نیست
بکنهش چو اندیشه را بار نیست
ز آنجا خرد راه دارد نه وهم
صفات کمالش نیاید بفهم
بر آئینه اش تیز رنگی نیست
بجز ار بی رنگیش رنگ نیست
بتوصیف آینهٔ تمکنات

۳۷

غبار و صفا و شهود و صفات
بیان کرمی داد دارد این جهت
بیان جمل پیدا است زین گفتگو
ز بنیاد است ازین جمله نام
که عالم غبار است صهبا نه جام
وگر زنج ما پی و دل گرهش
درین پیچ و ورق دل نگهش
که در عالم است بیش

نشئه صد خم شراب از چشم مستت غمزه | خون بهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
همچو آیینه هزارت چشم حیران روبرو | همچو کاکل کجیهان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت آب ناز دامن میکشد | چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم | مانده زلف سرگشته اندیشه دلها دوتا
رنگ خجالت سرمه در چشم تماشا میکشد | میدهد گرد خطت آیینه دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز | خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق | وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند | غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشئه ها بالیده هر مژگان زدن | وز خرامت فتنها جوشیده از هر نقش پا
هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب | کیست گردد دیگر بر هم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را | مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی بفهم یار برد | سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

اگر گلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما | ز پیکرت شد موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
ز چشم مست تو گر نیاید قبول کیفیت نگاهی | طپید ز مستی بروی آیینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون فراهم خطی ز نیستی و بلندی | شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا

نگهی ناله تار خاموشی است
صداهای تار نفس جوش اوست
رز دردش توانگر دو تیغ دل
رضا فیض توان رستن از زندگی
بشوید کف از چشمه زندگی
از و یابد ار خضر پایندگی
شود بحر بوسی از رشک داغ
چو رنگ شراب اعز فروز چراغ

فتح سرچشمی ز انعام او
صراحی سرافراز اکرام او
بجوششش بود بحر و کان و دستگاه
ز لطفش کرم عذر خواه گناه
ورع خاکسار ره همتش
دریا پایمال زبر دستیش
سحاب مروت محیط سخا

٣٦

سپهر بهار احسان و وفا
زبان از توصیف و همت بار
ز نیکی منور آرایش بهار

حکایت

یکی از رفت و در حضرت عارفی
کلام و گفتگو با نیکو فقیر

ز راه سر اخود نیز آید و در بر سر
در ساله بر ده و بر دهش
گفت بگیرد از صفتش ای حق
کلامی گر مر دم و بر کشیده
کلی نیستی سخن که بر کسی بی
بر ترک آنکه بر تو کسی دید رسم
سر دمه و صفت خود شنید شهری
بی نفس گفت و بگفتگو باشد خموش

ز حرفش عکس پیش نقاشی
شعور پیش و پس عرض خوشبینی
نباید درین باده رنگ طرح
بیمرو و ازین شعله دود اشکال
ز مینای او چرخ رفعت گزین
ز جامش غبار مربع نشین
ز رطل گرانش دل کوهسار
بعارف بود دست جام وقار
از و تا تلقلل ز نوشش بود
از و تا عرق شعور جلوه گرش
جهانی چو سیاغ عرق شعور
نفسها بدل نشو رچون گهر
خط جبهه جام موج گهر
شرار از گرد و سنگ آدم شود
تن مرده روح مجسم شود
ازین باغ عشرت اگر بو برد

اظهار غفلتی طلسم کار عقل نیست	نقاش عاجز است به تصویر خواب ما

بیدل اگر طلب هوس آهنگ منزلیست
ما و شکست پوشش و تعمیر خواب ما

زگفت و گو نیاید صید مقصودی به بند ما | مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن | جز اینمقدار نتوان یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تازان شرر جولان چه می پرسی | که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما
تو خواهی پرده رنگین ساز و خواهی چهره گلگون کن | بهر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما
از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو | غمم با دام تلخی برد شیرینی ز قند ما
ز جوش باده میاید سراغ نشه پرسیدن | همان نیرنگ بیچونیست عرض چون و چند ما
اگر با صانع از مصنوع راهی میتوان بردن | چه دارد بند نقش ما بنا شد نقشبند ما
چو شمع از جیب خود رفتیم تا سر منزل داغی | تلاش نقش پائی داشت شکیر بلند ما
شکار عبرتیم اما درین صحرائی بیحاصل | حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما
نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی | غبار خویش شد در جلوه کاهش نقشبند ما
جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی | چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما

کمند ناله داریم در کرد عدم بیدل
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا	بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

بفرمان زند و سیمان گو برد
لب تشنه زین باده کوثر شود
بسیمرغ عنقا برابر شود
اگر ذره گرد و از و کامیاب
کشد آئینه بر رخ آفتاب
از و ساغر قطره دریا شود
دل مور داماان صحرا شود
از و گر کشد دامن بخل نم
فشاند گهر چون سحاب کرم
ز جوشش زمین آسمانی کند
وز اکسیر او جسم جانی کند
ازین باده یابد اگر دستگاه
زند ابلاف فخر کلاه
حبابش زند دل اگر بر آرد نفس
مسیحا بنوبت شمارد نفس

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت — تبسم چیده دامانت بناز نازنینی را

خروشی ناتوانی می‌تراود از شکست من — زبان سرمه آلوده است موی خویش چینی را

بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن — ولیکن چاره نتوان ساختن نقش جبینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا — تو گر خود غافلی صرف عدم کن دوربینی را

محو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل

ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را

تا بکی در پرده دارم آه بی تأثیر را — از وداع آرزو پرسید هم این تیر را

رنگ زرد ما عیار قدرت عشق است و بس — این طلا بی رنگ دارد جوهر اکسیر را

ما نتیجه پیشگان را اضطراب دیگر است — پر زدن در رنگ ما باشد بسمل تصویر را

آسمان با آن کجی شمع بساط راستی است — حلقهٔ چشم کمان نظاره داند تیر را

نیست در بیدارئی موهوم ما بیجا صلان — آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حال است بیدل ساز حفظ آبرو

بی نیامی میکند بیجوهر این شمشیر را

جولان ما فسرد بزنجیر خواب ما — وامانده نیست حاصل تعبیر خواب ما

ممنون غفلتیم که بی منت طلب — ما را بما رساند شبگیر خواب ما

واماندگی ز سلسلهٔ ما نمی‌رود — چون جاده ایم یک سر زنجیر خواب ما

نتوان بسعی آبله افسردگی کشید — خشتی نچیده ایم بتعمیر خواب ما

بوسد فلک چون قدح پای او

چو مینا کند گردن از لای او

چو گردون مینا ظهور قدح سرین

کشد غنچه خورشید شاز بتتق

لب جام از حیرت او پر

چو چشم از تف پرتو آفتاب

ز خمیازه ساغر کشد آشکار

خط ساغر نیش جام افیون دل

نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست
نغمهٔ قانون وحدت بر تو سازشها کند

هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
گر بزنگ تار ساز از بم بدانی زیر را

راست تا زان پس از حکم کج سرشتان چاره نیست
با کمان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را

چو شمع یکمژه واکن ز پرده مست برون آ
بگیر بینه ز مینا قدح بدست برون آ

منزه است خرابات بی نیاز حقیقت
تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ

قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت
ز خانه که نبایش کند نشست برون آ

امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است
از انچه نیست مخور غم و زانچه هست برون آ

مباش محو کمانخانه فریب چو بیدل
خدنگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

نباشد یاد اسباب طرب وحشت گزینی را
شکست خاطرم بر طاق نسیان یاد چینی را

ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را

محبت پیشه از در وبد روی تر اکن
همین داغ است اگر زینت باشد دلنشینی را

حسد تا کی بغفلت چند اگر دردولی دارد
نیاز زاهدان بیخبر کن دردینی را

درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بو بودن
زنام جلوه آیینه کن حیرت گزینی را

شرر در سنگ و ق خرمن مردم نمی گردد
غنیمت می شمر از زاهدان خلوت گزینی را

ورق گرداند هست از کیسنگیها نسخه گردون
نگر از حشمت آموز دکنون سحر آفرینی را

٣٣

بود دردا و چون بهار چمن
شرابی که هر موج او در ایاغ
بود در شکسته شمع بزم دماغ
ازین باده در دیگر ساغرست
فروزنده چون سایه گوهر ست
کند جلوه این می چو خوشگوار
قدح را نگین وان رنگ بهار

رسد پشت هستی بکوه وقار
بپای خمش گر فتد سایه وار
شراب جنون رنگ مستی نواز
شراب قدح سوز مینا گداز
نگو را کند چون دل بیشه آب
گر این عصمت آیین شود بی نقاب
شود غنچه از شرم بوی چمن
چه بوییش کند سر بسوی چمن

اگر ساغر از گرمیش دم زند
چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب
وزو شیشه آیینهٔ آفتاب
گر از بوی فیضش نمائی رقم
شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب

سقا بهم ز نشئه شان اوست
شرابی که اندیشه حیران اوست
بشب آورد روز و ماه آفتاب
فلک رونمای گل این شراب
برنگش نظرها تحیر فروش
بنوکش نفسها لطافت بدوش
ز شورش سر کوه مستی صدا
ز موج خمش دل بجوش نما

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند بسر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا

مستانه میخرامی و ترسم که در رهت
با رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو می کشد
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای نازکت
رنگ حنا بگرمی آغوش نقش پا

رنگ بنای ما ز خط تسلیم ریختند
یک جبهه سجده است بر و دوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
دست بر قید صد اشکل بود زنجیر را

نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
ایکه سودا اندیشهٔ سرمایه کن تزویر را

نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را

ساده دل از کبر دانش تیره روئی می کشد
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را

بینوائی بین که در همراهی درس جنون
سرمه شد بخت سیاهم حلقهٔ زنجیر را

در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
بی نیاز از اشک میدان دیدهٔ تصویر را

وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد
خواب ما افسانه فهمید این همه تعبیر را

در محبت داغدارد کوشش بیجا صلم
برق آه من نمیسوزد مگر تاثیر را

ز وسطر چون موج می پیچ و تاب
لب خامه تا حرف این باده گشت
چو مینا صراحی ...
اگر عکس جامش ... نقش نگین
شود ... صبح ... نام ...

... عشق این شراب ... آفتاب
... دامن ... خزان
... جلوه آبیوان

چو مینخانه معراج صاحبدلان
چو منبر که می با همین شقبلان
چو مینا دل صاف رندان بیهش
چو پیمانه لب عارفان خموش
چو می جلوه رنگ اسرار عشق
چو مستی به هر جوش بازار عشق
دو رابع شود بر روش در فیض جوش

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد	به تیغ شعله برید ند ناف داغ مرا

اگر ز ناله تهی گشت سینه ام بیدل
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

گر کماندار خیالت در دل آرد تیر را	هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را
یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت	حرف لفت کرد سنبل رشته تقریر را
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون	خواهی آباد م کنی بر باد ده تعمیر را
سخت دشوار است پرواز شکست رنگ من	بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
گر باین جد است شور وحشت دیوانه ام	داغ حیرت می کند چون نقش پا زنجیر را
چون ره خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد	تا بمنزل برده ام سر رشته تعبیر را
تا کی از غفلت بقید جسم پردازد دلت	یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست	میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است	نیست جز خون گر بیالاید کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دارو گیر را

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا	دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا
راه عدم بسعی نفس قطع می کنیم	افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
چون جاده ما براه رضا سر نهاده ایم	موج گلست بر سر ما جوش نقش پا

به هر عرصه بوده آنی زبان باده مست
به هر جرعه این بزم افتاده است
به هر خرمن این آسمان فتنه جوش
از و ساغر آسمان نیز دوش
وز و مرکز کاف تمکین او
از و دامن کوه و در زیر سنگ
وز و بال طاوس بیرون رنگ
از و خنده برده و شوق صبح بهار

۳۱

وز و دشت سجاده فرش غبار
از و حسن آئینه بردار ناز
وز و عشق سرگرم داغ نیاز
از و نای شوق گردد بکام
خم آسمان میزند جوش جام
ز فیض بد و رنگ بیاد عزیز است
از و کفر و اسلام مخمور و مست
از و گل بدامان بهشت طرب

نفس بهر تسبیح رنگ تو بوی او
هوای می اندیشه کوی او
وز و شعله ساغر اضطراب
از و آب هم مشرب پیچ و تاب
ز نه جرعه اش مست بیخود زمین
ز صافش فلک دور مستی گزین
نجم هوس هم از و مست

چمن سایه را مرکز خط نور
نوای پرتو آفتاب ظهور
دل سان بلبلی را بگلزار فیض
نوای نوبهار چمن زار فیض
بشبنم رسان ساغر آفتاب
نوای صبح ز افتادگان رو متاب
بدریا شوی قطره را راه بم
نوای برحمت چه باشد اگر

خلاصم ز بینائی آه کن
بده جام و این رشته کوتاه کن
بروی‌ام بود چند کست ناز
در نا امیدی ز خمیازه باز
بده ره بانیرنگ کرشمم
بکن فرش میخانهٔ وحدتم
که چون سایه در پای خم سر نهم

از کمال ما چه می پرسی که مانند چنار — در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود — در شکست بال پرواز دگر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد — همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
ما و صبح از یکمقام احرام وحشت بسته‌ایم — از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
سجدهٔ بالین نیم از سامان راحتها بس است — همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما

بیدل از ناتوانان دعوی جرات مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

۳۰

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا — مگر شکستن دل بر کند ایاغ مرا
ز برق یاس جگر سوز ناله دارم — که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا
نشاط بادهٔ بمینای غنچه گیها بود — شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشهٔ چرخ از نگونیش پیداست — چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
در ابروی تو شکن پرور تغافل چند — مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد — زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان — ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

خمار کدورت ز سر در برم
بنفس عبرت پرست ...
بمعراج رو آرم از ...
چو صهبا بهم فیض ...
باین عینک ...
مرا از ...
می عیش در جام شراب
که بر طاق خانه آفتاب
بگلزار عرفان بهار
ز باده بی نگار
بیستان برون آمیز پیش
ز شوق ...

ماجرعه‌کش ساغر سرشار گدازیم
شبنم صفت از عالم آبست دل ما

تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
عمریست که دریای حسابست دل ما

حسرت ثمر کوشش بیجا صل خویشیم
ازبسکه نفس سوخت کبابست دل ما

باغیکه بهارش همه سنگست دل اوست
دشتی که غبارش همه آبست دل ما

ما خاک زجا بردهٔ سیلاب جنونیم
سرمایهٔ صد خانه خرابست دل ما

پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
یک پرده تنک‌تر زحبابست دل ما

در بزم خیالت که حیا جام بدستست
گر آب شود بادهٔ نابست دل ما

منظور بتان هر که شود حیرتش از ماست
یار آئینه می‌بیند و آبست دل ما

تا آینه باقیست همان عکس جمالست
ای یاس خروشی که نقابست دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما

ای آه اثر باختهٔ آتش نفسی چند
خون شو که زدست تو کبابست دل ما

یارب نکشد خجلت محرومی دیدار
عمریست که آئینه خطابست دل ما

صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خرابست دل ما

آئینه همان چشمهٔ طوفان خیالیست
بیدل چه توانگر دسر ابست دل ما

بسکه از ساز ضعیفیها خبرداریم ما
خشک میگردیم اگر یکناله برداریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی دردسرست
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما

۲۹

نسیم عصا شو غبار مرا
مکن سنگ فرسا شرار مرا
عدم را بصحرای هستی رسان
غبارم بدامان مستی رسان
دهد رنگ پرواز آئینه ام
دهد جوهر کلفت از سینه ام
بود تابکی مشت خاکم بسر

پس پرده ساز نوا کار کیست
نمیداند این کثرت آثار کیست
ز گردون همان دور فهمید و بس
ز دریا همین موج را دید و بس
که گوئی جدی ز پیشش نماند
بکثرت ز وحدت چنان باز ماند
یقین گشته آئینه دار گمان
شده هوش در رنگ غفلت نهان

زبوئی که شد چاک جیب سحر
زباغی که خورشید زد گل ببر
فلک باکد امین سر بهت شنا
بآب که میگرد و این آسیا
زحرف که گردون زبان در دهن
که داد است تحریک نطق سخن
نفس رشتهٔ دام گیسوی کیست

چون صدا هر چند در دام نفس وا مانده ایم
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانه از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمین گیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد
ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

رنگ ما از خاکساری بر نمیدارد شکست
چون علم گردی ز دامان ظفر داریم ما

از گداز دل توان در کائنات آتش زدن
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما

ناله را ای دل بباد عمر مده کین رشته ایست
کز نی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما

فتنه‌ها از دستگاه زندگی گل کرده است
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

میرسیم آخر همان با نقش پای خویشتن
گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

آئینه چندین تب و تابست دل ما
چون داغ جنون شعله نقابست دل ما

عمریست که چون آئنه در بزم خیالت
حیرت نگه یکمژه خوابست دل ما

مائیم و همین موج فریب نفسی چند
سرچشمه مگوئید سرابست دل ما

پیمانهٔ ما پر شود آندم که ببالیم
در بزم تو هم ظرف حبابست دل ما

آتش زن و نظارهٔ بیتابی ما کن
جز سوختن آخر بچه بابست دل ما

لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست
یعنی بسوال تو جوابست دل ما

که جنبش ته ابروی کیست
کرم میکند این در بسی حیرتیم
در این پرده ها آخر کجا بود مقام
کجا عشق تا گو شما شو دیم
ازین ابلهی انفصال شو دیم
اگر لطف ساقی شود یار او
بساز د بیک جرعه می کار او

بساز د ز بیکا ولا ستم
دهد جلوه آئینه بحر مرا
سخن و معنی اشیت بنیند عیان
ز بوی گل راز بایدیشان
شد در بهار تماشای باب
شراب حقیقت ز جام مجاز
بیان جام بنیند دل او پیش را
هوی می جلوه کنند مشکل خویش را

صفا کرد چون از زنگ داد نقاب
عدو بیرنگ هم از صفا در حجاب
همه کعبه از صاحب بیت است
بدیر و حرم هم بعید آنچه غیر نیست
ز افعال و آثار بیچون خلاف
وگرنه ز زنگ جم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوزی ز اطراف روم
فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند پیچی سخن بی اعتبار
نمائی سخن را رقیق اشتهار
نمائی سخن را ز جرأت این کلام
سخن باشد مرا ز نقل از عوام
سخن کس نشنیدی نقل از خواص
که شد ز شکایت ز ناصحند

جواب شیخ این حکایت

۲۷

در نالهٔ خامش نفسان مصلحتی هست	ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

زندانی اوهام تعلق نتوان بود
بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ

بداغ حسرتم واسوخت آخر خودنمائیها	برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار من	خروشی داشتم گم کرده ام در نارسائیها
چو رنگم بسکه سرتاپا طلسم ساز خاموشی	شکستن هم نبرد از پیکر من بیصدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی	مگر بندد ز خود رفتن کمی بیدست و پائیها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت	که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه	ندارد فسق خلوتخانهٔ جز پارسائیها
کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری	شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من	درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
بدل گفتم کدامین شیوه دشوارست در عالم	نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
ز طوف آستانش تا نسیم سجده بردارم	برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی وادزد نهان بیدل
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما	باده در جام عیش از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار	آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست
کلیمی سیمی اگر هست اوست
دوئی را درین بزم بار نیست
عموم و خصوصی نمود نیست
بجوشش بیت پیوسته خم وجود
همان شور جوش است گفت و شنود
نیکرد داین خم ز مستی خروش
بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز آنکو رها نیست این گفتگو
خم بی نشان داند و جوش او
ز پاس سخن ما و تو عاجزیم
با دراک این گفتگو عاجزیم
خرد را درین نشئهٔ اختلاف
گر این عام و خاص است آن درد و صاف

بزنید کسی را از اندازه بیش
بر د شیشه و جام مقدار خویش
نه آنجا نیست جز نفس تنگ
نفس کرد وحشت شعله شد از رنگ
کند و برگ ریز نکهت گل از گون
زنگ آبر گلشن ندارد وفزون
بود لازم ظرف نقص کمال
ولیکن بصحبت صاحب جلال

فتح گر بود صاحب حوصله
از دو تا سبو هست صد فاصله
بود فرق از ذره تا آفتاب
بجا ساغر بحر و جام حباب
اگر ساغر چشم تر از کدا
بمخانهٔ دل زند حرف لاف
بتحریک مژگان زخود میرود

دانهٔ دلرا شکست از آسیای چرخ نیست | سوده گی گردد گهر از گردش گردابها
گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم | همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس | نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
میدهد زخم دل از بیداد شمشیر نشان | میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد | نقد من یکمشت خاک و اینهمه سیلابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند | پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر بیدل از نفس دارد سراغ
جنبش موجست گرد رفتن سیلابها

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ | ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه در بال پری آئینه وارست | گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ
زین عرصهٔ نیرنگ کش رنگ فسردن | گیرم همه تن صلح شوی جنگ برون آ
تا شهرت واماندگیت هرزه نباشد | یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف گدازیست | خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ
ما شیشه ته سنگ نشسته ست برآهست | از خویش برون شو ز دل تنگ برون آ
یک لغزش پا در ره تحقیق طلب کن | از زحمت چندین ره فرسنگ برون آ
وحشتکدهٔ ما و منت گرد حرامیست | زین پرده چه گویم بچه آهنگ برون آ
افسردگی نیست با وهام تعلق | هر چند شرر نیستی از سنگ برون آ

از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب نه بندند ببال مگس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مقامت
از آبلهٔ پای طلب کن جرس اینجا

آن به که بدل محو کنی معنی بیداد
اظهار بخون می طپد از دادرس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن
گرد عدم است آئینهٔ پیش و پس اینجا

در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد
اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توانگرد وگرنه
یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا

چون دل ندود در چمن زخم که بی دوست
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا

چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمین گیر
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آئینه دارست
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

سرمایهٔ هستی بکسان عرض مثالیست
ای آئینه دیگر نمائی هوس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

ای ز شوخیهای حسنت موج پیچ و تابها
حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها

بی‌خراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست
خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها

صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند
گر کنی یکسجده پیدا میشود محرابها

فکر صید عشرت از قد دو تا جهل است جهل
موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

رنجش روشن‌ضمیران لمعهٔ تیغ بلاست
موج میگردد نمودار از شکست آبها

ز من رنگ این باده نشناختم
بتحقیق جامش نپرداختم
بمدهوشی اسرار این باده چیست
چه پیمانه جام گرانباده چیست
زصهبای این پیر کنعان دلیلان
نشان بیخودان هوشیار زبان
بطبعی که از نور وحدت شهود
ازل تا ابد بیکسی خط جام ...
زهی باده مستی که پیر و جوان
بجز جرعهٔ نفس ... بیکی وجود
گلستان کجا بو ... بیکی اوست
که اینجمله ... اظهار اوست
که از نشأهٔ عز و ذره گیرد شراب
که از ... مستی کند آفتاب
چه اظهار ... مستی ... قدر آب
محیطی کز آئینه اش ...

نگرداند از عکس سیلاب رنگ
حریفی که شد میکش خم ذات
چنان مست گردد ز جام صفات
چو شد طالب صاف وحدت کلیم
برآورده پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید
که هر کام نتواند این می چشید
زهی در خور هر قدح دیده اند
... و جوشیده اند
یکدیگر این هرد و جوش ...
طلب کی درین آستان در خور است
که هر ظرف از صاف قسمت پرست
بباطن می عشق وحدت ضیاست
بظاهر فروغش شقاوت نماست
نماید چو خورشید در جام رو
ز مستی فزون نیست اسرار او

دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق | نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد | تب شیر است اگر گرم کند بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

ای ز لفت جوهر آئینهٔ دل تابها | چون مژه سرگشتهٔ چشم سیاهت خوابها
اینقدر ریز نگ تعظیم خم ابروی کیست | حیرتست از قبله رو گرداندن محرابها
نیست آشوب حوادث در بنای رنگ عجز | سایه را اجزا نسازد قوت سیلابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان | موج با این سعی نتواند گذشت از آبها
بستن چشمم شبستان خیال دیگر است | از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها
گر نفس بیرون برد گردیده باشد دل است | بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
زلف را اختیاری نیست در تسخیر دل | خود بخود در رشته می افتد گره از تابها
کج سرشتان را کشاکش دستگاه ابروست | موج در بحر کمان میخیزد از قلابها
فرش محمل هم بساط بوریائی فقر نیست | چون صف مژگان کشاید محو گردد خوابها
ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب | بی خلل باشد ز گردون گردش گردابها

بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا | تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا

بود آب در طبعها خوشگوار
چو بگذشت از سر کند کار مار
ز هر چیز حد وسط بهتر است
چو مو بر سر افزود درد سر است
بنای وجود از توسط بپاست
که میزان یک مو تفاوت نماست
منصور آن بادهٔ بی مثال
چو یکقطره افزود در اعتدال
بجسم ار چه خون داد اصلاح داد
چو جوشش کند نیست غیر از فساد
بر آورد از موج مستی زبان
ز ظرف نفس بر آمد انا الحق زنان
می فیض در رنگ اصلی بجاست
ولی ظرف تمکین مستان کجاست
نگه داشت بر جام قسمت نظر

۲۴

بمینا و چشمش عجب ساغر است
همان جام بر چون شد انقلاب جهان
ببالید از شوق عیش شراب
بسر کرد لب لب ز ارشاد او
بیکبار در جام سر … از دو عشق داد
چه حیف است که باشد یکی … وصل
حریفی که … سنکد
جز پیر مغان نیست …
نبیند ز پیر مغان کس کرم
ز قسمت کسی گر قناعت کند
چرا ساغر عیش خود بشکند
کسی بر سر سینه نیست شیب
بپیمانه قدر وسعت ظرف نشیب
بود باده هر دو … محیط است مر
چکد از خم … هزاران قدح
ولی بود فارغ که … جنس
ز شوق شهید و از ادل بیقرار

از راه

میتوان از پیکر باریکم محراب ریخت
همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه خون نقشبند و مغتنم داریم ما

شوخ چشمی رنج استغنای ارباب حیاست
هر قدر نظاره میبالد درم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر درکار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم بی رنگ عشق
حسن اگر دارد دهن آئینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور بار امید
بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما

یک نفس ساکن دامان خیالیم امروز
ورنه چون آب روانست همان پیشهٔ ما

گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ تاک کشد ریشهٔ ما

از گل راز بجز غان هوس بو ندهد
غنچهٔ خاموشی گلشن اندیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گرهٔ دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما

باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما

نفس گرم بر آتش صفتان برق فناست
بیستون می شود آب از شرر تیشهٔ ما

یکی گفت را عیر اسلام و پیچ
یکی پیر و دیر نقش او و بلا مرو پیچ
یکی جام را گفت مرآت فیض
گر از روی میکند جلوه آیات فیض
یکی باده از شعلهٔ طور گفت
یکی تاک را ریشهٔ نور گفت
یکی گفت چشم عالم هستی است
هوا فلاک آئینهٔ هستی است
چو دو داشت شد در این طلسم شعور
عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت انگور خم دل است
گر از دانه چون اشکها در گل است
ز انگور موج می اظهار است
یکی را خت این سحر نارسیم
یکی را درین گفتگو فرو

۲۳

می و جام مینا ش و هم نه
نداند که ساقی که و یار کیست
مغنی چه و نغمه و تار چیست
یکی گفت پیمانه اندازه است
ازین گل دماغ طرب تازه است
در آئینهٔ ساغر اعتدال
توان دید حسن فروغ کمال
یکقطره کافزونی از می کند
ز افراط آن جام می قی کند
ز روغن چراغ ارچه روشن شود
آتش هم از جوش روغن شود
سحابی که آب رخ کشتها است
چو در بارش افزود برق فناست
هوا گرچه جان پرور و دلکش است
چو تندی کند شعلهٔ آتش است

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن	که در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم	ز پا افتادگی یکعالم آبست شبنم را

دیگر

میخورد خون نفس این دل غم پیشهٔ ما	جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم	شعله را موج طراوت شمر و ریشهٔ ما
سختی دهر ز دست دل ما زنهاریست	آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است	سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما
شغل رسوائی و دمسوزی احوال بلاست	نکهت زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما
چشم امید نداریم ز گشت دگران	دل ما دانهٔ ما ناله ما ریشهٔ ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی ماست	یکقلم نالهٔ ما بود دلی بیشهٔ ما
نشئهٔ مشرب یکرنگی از آن صاف تراست	که شود موج پری در ته شیشهٔ ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما	چون حباب آئینه بر دوش عدم داریم ما
محمل ما چون جرس جوش طپشهای دل است	شوق بیدار در بینوادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه ایم	عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

یکی چون نفس در تک و پوی دل
یکی غافل از گرد کوی دل
یکی چون خود مست جام الست
یکی همچو غفلت در او بام مست
یکی چون شرر در رهت اشتیاق
ز دل شعله افروز داغ فراق
یکی چون نفس از جوش طوفان آه
نفس را بچاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل

[illegible]

پیشوان

[illegible]

عافیت می طلبی منتظر آفت باش | سر بالین طلبان تحفهٔ دارست اینجا
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد | امتیاز نفس در چه شمار است اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت | فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا
پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد | که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا
انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم | بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا
عجز طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | نفس سوخته یک شمع فراست اینجا
سجدهٔ ام ز عرق شرم رهی پیش نبرد | از قدم تا بجبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دوچار است اینجا

گداز گوهر دل بادهٔ نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را
نکرد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت | صفائی دل نمک در پردهٔ خوابست شبنم را
بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم | ز چشم خود جهان بگذشت سیلابست شبنم را
نکردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری | که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد | حیا آئینهٔ گلهای سیرابست شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود | که رو در چشم خورشید جهانتابست شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد | رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را
فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش | گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

۲۱

[illegible]

پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد
دامن ز شفق خامه شکسته ست بیانها

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نموده ست دکانها

جوش اشکیم شکست آینه داریست اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سواریست اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست
هرکه رو تافت ز آئینه دوچاریست اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خماریست اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آینه داریست اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا کجا رنگ توان ریخت بهاریست اینجا

هرچه آید بنظر آنطرفش موهومست
روز و شب صورت پشت و رخ کاریست اینجا

سایه گو دهم عرض سیه بختی خویش
روز هم آئینه دار شب تاریست اینجا

دامن چیده درین دشت تنزه دارد
خاک صیادگل از خون شکاریست اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شراریست اینجا

چند بیدل بهوا دست و گریبان بودن
جیبت از کف ندهی دامن تاریست اینجا

جام امید نظرگاه خماریست اینجا
حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکاریست اینجا

عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست
درخور باختن رنگ قماریست اینجا

ولی راز بود از بنی انتظام
بجز شیشه نبود مربی جام
دو پیکر زیکجان نشان داده است
درین شیشه دو جام یکجا ده است
کند جام افشای راز شراب
که ماه است آئینهٔ آفتاب
کسی از خم عشق صهبا گرفت
که در محفل قرب حق جا گرفت
زبان آور شاخ و برگ مقال
باصل بیان دارد اکنون مآل
که شیشه چون خم بی نشان کرم جوش
بمینای اظهار شد میفروش
هر شیشه کان می تجلی نمود
تو گوئی برنگ همان شیشه بود
چنان باهم آمیخت جام و شراب

۲۰

[illegible] آئینه چینی [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
نهان در [illegible]
صد [illegible] تفصیل فتح
[illegible]
[illegible] عیان
[illegible]

یادین

ای موج زن بهار خیالت ز سینه‌ها
جوش پری نشسته برون ز آبگینه‌ها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آبده زخم سینه‌ها

سودائی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبلهٔ پا قدر پینه‌ها

از فضل رحمت تو لب رشک میگزد
بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

بر خرقهٔ نیاز گدایان درگهت
نازد بشوخی پر طاوس پشمینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینه‌ها

نازک‌دلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دلرا محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نبرد از دفینه‌ها

چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمیشودش حرف کینه‌ها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
معنی بنفس محو و عبارت بزبانها

خلقی بهوائی طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار
آئینهٔ ما نیز غباریست ازانها

از یاد تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت
در دل نفس سوخته سرجوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست به پرواز کمانها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
حسن از خط نوخیز برآورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

١٩

چو نخوری از لغو موج می
بهر جامی همدم ساغر است
جگر تشنهٔ ساقی کوثر است
کمالش می را که ساقی بود
چو فیض حق از نشهٔ باقی بود
که میخانهٔ معرفت مصطفی است
در رحمتش جبههٔ مرتضی است
ز ساقی مراد هم همان ساقی است
که ز نشهٔ معرفت باقی است
جز او نیست از لفظ ساقی عیان
درین می همین نشه باشد نهان
می را که شخص مردن چشید
در آخر بشاه ولایت رسید
نشد بعد او هیچ او هیچکس
که مستی درین دور ختم است و بس

کسی کز نی عشق ساغر کشید | ز عالم بجز رنگ وحشت نچید
دل هر که صدق طلب آرزوست | ز نو حش بود هم جز نقش دوست
اگر یافت جام از نی عدل و داد | بر آفاق چون استوا خط نهاد
نشد گرم بی اعتدالی سرش | شگفته مصلحت ساغرش
شد از فیض آن نشئه بخش کمال | بعالم رواج می اعتدال
کشیدش بجنت بر روی این خاکدان | چو خورشید جهش سوی آسمان
ز تمکین عدلش بچشم یقین | نمود از سنگ و ترازوی دین
بروز هر قاتل نشد کارگر

بەرنگ آتش یاقوت و باد خاموشی | که حکم خون شده خاموش کرده مارا
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب | تمام آبله بر دوش کرده مارا
چو چشم چشمهٔ خوش جوش حیرتی داریم | تو ای مژه ز چه خس پوش کرده مارا
نوای پردهٔ خاکیم تکلّم بیدل | کجاست عبرت اگر گوش کرده مارا

ای کرده تکاپوی سراغ تو نشانها | وامانده اندیشهٔ راه تو کجا نها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها | خامش نفس عرض نیاز تو زبانها
اشکی است ز چشم تر مجنون تو جیحون | لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر | واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
بر اوج جنابت نرسد هیچ کمندی | بیهوده رسن تاب خیال اند فغانها
آن کیست شود محرم اسرار جنابت | آیینه خویشند عیانها و نهانها
آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو گردد | پیمانه کش جوش بهارند خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت | تا از گل خود روی تو دادند نشانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم | اینست متاع جگر خسته دکانها
بیدل زره حمد تو صد مرحله دور است | خاموش که آوازهٔ دانم کمانها

ای آیینه حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها

بی زمزمه حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوه گه حسن کمالت
چون آینه محو است یقینها و گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت
گم گشته اثرها به تگاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

بیتاب وصال است دل ما چه توان کرد
چشم است براهت گره رشته جانها

در سینه بیدل بود یکدل پرخون
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوشش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را

زخود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکده عالم خیال توایم
چه مشربی که قدح نوش کرده ما را

ز تاب قطره همین جنبش محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
چه گفته نیست فراموش کرده ما را

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

ز شوق نثار پس به بزم وجود
عدم کمینه تقدیم هستی برکشود
نفس بیاد تمنای تو پس که سر بسخن
به جوش جبهه پس چون موج زن
ز آیینه ذره تا آفتاب
ز نور تماشای او کامیاب
سر و دو ازل نقش بار او
جهان باده و نشئه دیدار او
از و مستی و هوشیاری همت
وزو راحت و بیقراری همت
دماغ قدح باز بر بوی او
درو و صراحی همه سوی او
ایاغ پرست شد بزم جام مدام
شراب وفا یافت ورکار ضبط
ز بیدل ز طبع صداقت جلال

١٧

شد آیینه نشه مصطفی
کدورت برون رفت از آب کل
صفا یافت جام فروغ دلش
خطا را درین آینه نیست راه
بجز صدق از و نشئه می نخواه
جهان بود مست شراب شهود
که مستیش خواب فراموش بود
سحر از دم صدق او شد خجل
کز داغ نفس چاک در جیب دل
همین شاه مجلس احمدی
ز دل سرخوش جام سرمدی
تهی از غبار خطا سینه اش
بها از صفا فرش آیینه اش
چو کیفیت می بدلها شفیق
چو بوی گل از رنگ صورت عتیق

ز اسم محمد نقاب صفات
کمالش برافکنده بر روی ذات
عدم پردهٔ نقش اسرار او
وجود آیت فیض اظهار او
ادا فهم الحمد لله شوی
ز لفظ محمد گر آگه شوی
بود موج می بر رخ خط جام
درین بزم غیری ندارد مقام

شیونات ذات الله افعال او
ظهور کلام الله اقوال او
زبانی باسرار حق ترجمان
دهانی ز غیب هویت نشان
ز فیض کف دست دریا گهر
پر از ابر چشم یقین جلوه گر
ز ابرو کلید در وحدتش

حلقهٔ زلف تو رونق از غبار دل گرفت	دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی بیند امان	گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی فارغ است	ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت پست ماند	از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
خاک هستی یکقلم در دامن دشت فناست	من ز روی خانه می یابم هوائی بام را
دل ز عشقت آب چون شد نشه بیاید بجوشش	احتیاج باده نبود رند خون آشام را
چون سپندم آرزو وحشت کمین آتش است	تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتاریست بیدل صید من
جوش ساغر می شمارم حلقهای دام را

ای ز روی مهر تو سیلاب کینها	برهمزن کدورت سنگ آبگینها
آتش پرست شعلهٔ اندیشهات جگر	آیینه دار داغ هوای تو سینها
از حیرت صفای تو خونیست میچکد	اشک روان سطر ز چشم سفینها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ	آتش برون دهد نفس آبگینها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری	جوشد گل شرافت ذات از کمینها
تا پایهٔ ز قصر محبت نشان دهد	چون صبح چاک دل بفلک برده زینها

بیدل بخاکساریٔ خود ناز می کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینها

16

بگیسو سواد و خطش گسترش
لبش کوثر آرای درج گهر
خطش چهره آرای سبزه چمن
چه بینا چه بینا چه خوابیده
بهم بسته در دیده اش ... کرم
بتعظیم ... افلاک تا خم
بود پشت افلاک ... او
زمین تا ... بر جبین ... او
فرو رفت بر ... ان او
سر و در حضرت علم او یافت بار
دل بحر بیتاب احسان اوست
بعبد چشم ... سرگرداب حیران او
معنی تنها پیش سرگرداب ... بهار
زبانها ... ز لب ...

ای آینه

چنان گشت ناخنش بطبع سقیم
و پیچیده جان پس بعظم سقیم
زبان تا بکشف معانی برشود
هم پیچ می احیای موتی نمود
لب شب داشت از آب حیوان اثر
دعای قدح بود ورد مسیح
می روح کهنه چو پشت این چرخ پیر
ده اوج طرح چهار سر رفت
هم پیدا ز فروغ می بر آفتاب
رخ خط و در آئینه سکاه حضور
سکان یافت و در نیستی جام نور
سراپا چو خورشید شد جاودان
ز آزادگی سر که یابد نشان
همه پیر و تعلق درین خاکدان
سبکروح کی انجا رشته شمع راه

15

توان شد فلک نیز چون نگاه
درین دیر چون نوبت این بنید
بان صاحب بزم و صدر رسید
محمد شه محفل قدس ذات
محیط خم هستی کائنات
شبی کان شه کشور بی خلل
قدم زد بمعراج فیض ازل
بسرعت چنان بود عشرت پیام
چو آمد شد موج صهبا بجام
چو خورشید بر داشت انوار پاک
اگر پایهٔ دید بر روی خاک
بهم بود بهار علامات او
کرم پیچ حق لازم ذات او
گر از قاب قوسین جوئی نشان
وجودش نماید ره این گمان

بود سر مشق درس بیخودی باریک بینیها
ز مو انگشت حیرانی بلب دارند چینیها

مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها

نیاز من عروج نشهٔ ناز دگر دارد
سپهر آورده ام بر آستانت از زمینیها

دل هم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاد صید مطلبم از دام چینیها

غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی می برد از شعله خاکسترنشینیها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینیها

خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینیها

طریق دلربائی یکجهان نیرنگ میخواهد
بحسن محض نتوان پیش برد این نازنینیها

دوتا گشتیم در اندیشهٔ یکسجده پیشانی
براه دوست خاتم کرده ما را بی نگینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخود آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینیها

وهم تعینست بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینیها

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خود کام را
باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را

من هلاک طرز اخلاقم چه خلق و کو عتاب
بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را

ضبط آداب وفا گر یک طپش رخصت دهد
چون پر طاوس در پرواز دارم دام را

نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ
بال و پر باید شکستن طائر پیغام را

نفس را ملک دل کرد از حجاب
بود موج آئینه ساز حجاب
توان گشتن از دور مرآت راز
که انگور صهبا شود از گداز
چو دوران عرفان بوسی رسید
می شور شوقش بمینا رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب
کفش ساغر مجلس آفتاب

فلک تکلیف جاهت گر کند لاف حماقت زن
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوش ست صحرا را

نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود خویشتن باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را

مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
بیش از آروغ است نفرت آه بی هنگام را

میخراشد پیش پیش دل طپشهای نفس
وحشت از نخچیر هم بیش ست اینجا دام را

دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست
قطع کن وهم خیال قاصد و پیغام را

حسن مطلق داشتم خودبینیم آئینه کرد
اینقدر ها هم اثر بیهوده ست اوهام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از دوش افکنی این جامهٔ احرام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشئه یکرنگست اینجا درد و صاف جام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگرست
بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را

همان کردن شیشه بودش عصا
که بی نشئه غفلت است اژدها
شد از قلقل جوش شوق مدام
چو مینا به پیر مغان همکلام
ز فیض ازل خواست جام وصال
که زد کرد آئینه دار کمال
دگر آرزوها خیال است و بس

١٤

شناسای مستان وصال است و بس
ز مستی ره طور معنی گرفت
ز بهار تجلی گرفت
قدح از بهار چمن چون ان
کیفیت جام طلب گران
شد از نخل طور شوق پر
تجلی شد از انا الله شنید

ز بس گرم پیمانهٔ صهبای او
همان نخل گرد شد موج صهبای او
طلب گل ز بوی آرزو موج خار
ست شد از دل سنگ شوق آتش نماست
حسن خار شمع نخل تجلی بجاست
سخن بادهٔ بوی گرفت
دران جام عیش آرزو گرفت
بود در می

ساقیا چون موج می امشب پریشان دفتریم / رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را

پختگی خواهی بدر د بینوائی صبر کن / آسمان سرسبز دارد میوه‌هائی خام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگیست / شمع صبح عالم اقبال دان اندشام را

موج دریا را بساحل همنشینی صحبت است / بیقراران بند منزل کرده‌اند آرام را

شعلهٔ ما دورگرد الفت خاکستر است / دوش وحشت برندارد جامهٔ احرام را

شوق میبالد بقدر کم نگاهی‌های حسن / ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش / پردهٔ بنور نیست اینجا دیدهٔ بادام را

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد / جستجوهای غرض آغاز کرد انجام را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را / پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را

در بینوائی که می باید گذشت از هرچه پیش آید / خوش آن رهرو که در دامان وی افکند فردا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن / تمنا آخر از خجلت عرق گردد هست سودا را

باین فرصت مشو شیرازه‌بند نسخهٔ هستی / سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد / ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

بجائی ناله می خیزد غبار از خاکسار آید / صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدم‌ها را

با آگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری / که با هر موج می باید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیباشد / مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را

١٣

چو ساقی که در بزمگاه نیاز
همان برق بود آتش خرمنش
زلیخا که زد دست بر دامنش
که تا آتش دل پیر کنعان بسوخت
ز صهبای حسن آتشی بر فروخت
چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
همان بادهٔ رنگ گلزار درد

کند دست بر ساغر می دراز
ولیکن بود از دست جام پاک
قدح را نه چاک گریبان چه باک
می داشت از رنگ حسن مدام
که شد جاده اش رنگ مینای جام
به بزم طرب گاه مهر نیاز
رخش داشت آئینه حسن ناز
ز کیفیت جام وحدت تمیز

۱۲

بیدل من و بیکاری معشوق تراشی	جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

دیگر

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را — بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن — تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حیرت این انتظارست استخوان من — که یارب تا وکیت در کوچهٔ دل کی کند جا را
غبار رنگ ما را عاجزی بالی نزد ورنه — شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل دیدهٔ گریان نمیگردد — گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان قیمت بیابد از محرمی آزادم — زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزان چهره بس باشد بهار آبروی من — گواه فتح دل دارم شکست رنگ اعضا را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد — به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایهٔ هستی — که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

به بزم وصل از شوق فضول امن نیم بیدل
مبادا ابرام تمهید تغافل گردد ایما را

بوئی وصلت گر بپالاید دل ناکام را — صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طائر آزادگی گر بال وحشت وا کند — گرد باد آئینه سازد حلقهای دام را
دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست — وهم ما تا کی وصال خود دهد پیغام را
منعم از نقش نگین جوئی خیالی می کند — مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را

بطبع جهان آنچه یوسف عزیز
[illegible] جلوه اینست
جز آئینهٔ حسن بی نشین نیست
ز رنگی جز رنگ می در ایاغ
خبر دار از بوی بی رنگی باغ
برادر یک رنگ [illegible]
چه داد و دادن [illegible]
دلی یافت چون [illegible]

از نغمه آهنگ [illegible]
صدا از لبش جام [illegible]
عیان گرد و از طلسم [illegible]
صهبا نیز بعد وصل طرب [illegible]
گل عیش از رنگ اشک از رنگ [illegible]
شده از نغمه [illegible]
صدای قلقل شیشه [illegible]

۱۰۷

تامل گرچه در گوش افگند پیمانهٔ ما را — نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

ندارد شور امکان جز بکنج فقر آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

درین دریا ز بس فرش است اجزای وجود من — بهر سو میروم چون موج بر خود می‌نهم پا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن — مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم — هوائی گردباد از جائی برد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی — درون خانه‌ام از خویش خالی کرده‌ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می‌آید — اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را

بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم — نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تماشا را

همین در داشت ترک عشرت خونین دلان بیدل
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا — جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

رفرد دو جهان در ورق آئینه خواندیم — جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه میناگر بیداد شکست است — زین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نه پختیم — هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان — محتاج شدن بی‌کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم — رنگست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم — آئینه گری کار کمی نیست در اینجا

11

چراغ خموشی چو چشم حباب
برافروخت در عالم بزم آب
چو خورشید جا کرده در پیچ و تاب
ز سرگرمی نشئهٔ لاهوت
زبان ثنا خار پشت نهنگ
بجنبش کشود و ز زبان قدح تنگ
چو گوهر ز کام نفس کام یافت
ز گرداب ها گردش جام یافت

نه از عیش ست اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
شکست دل صلائی می‌زند رنگ تماشا را

سراغ کاروان در دم از حالم مشو غافل
به بین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریائی وز عجز ما چه می پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتادهٔ ما را

نمی‌ باز د متاع هوش ما یوسف خریداران
عدم افسون خود داری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفان هست ارزانی
که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جا را

غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد
در امروز هست گم گرد استکافی دی و فردا را

باین کثرت زمانی غافل از وحدت مشو بیدل
خیال آئینها در پیش دارد شخص تنها را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را
فریاد که زین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نگردید و گر نه
از کسب یقین عشق تو انگرد هوس را

رفع هوس زند کیم باد فنا کرد
اندیشه من آب زد این آتش خس را

آزادی ما سخت پر افشان فنا بود
دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
چو نصح به پرواز نهفتیم قفس را

هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت
این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

بدام بلا بسکه آزاده بود
تو گوئی بکام قدح باده بود
ز ساغر شود می بجوئی ثمر
صدف چیست بزم فروغ گهر
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل
چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود بقا جرعه یافت

ز کیفیت [illegible] سرمه یافت
[illegible] چنان گشت [illegible] بهم
دماغ نفس [illegible] بهم
که بنیاد [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
چو موج [illegible] هستی آئینه ساخت
[illegible] هستی پرست
زمی بسکه شد گرم هستی پرست
ز [illegible] آتش
نشان از [illegible] روشن است
ز فیض صفاتی دل روشن است
[illegible] آئینه [illegible]
[illegible] احسان و [illegible]
[illegible] بر امان [illegible]
[illegible] شیشها بی صفت
[illegible] معرفت
[illegible]

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کرم کن جا را

مآل شوق هم داغست اگر آسودگی خواهی
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا تویی بیدل
جهان دیدهٔ بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جیب جسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود
دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع چیست
خودنمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر واگردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گرنه ساز نیست یقین رابطهٔ بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نیازی اگر از عیب و هنر مستغنی ست
حیرت آئینه دار دلب غماز چرا

نیست جز خودشکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا

بیدل آئینهٔ معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را
هوایت تا کجا از پا نشاند ناله ما را

نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

9

گر از شیشه و رنگ صهبا شکست
شکستن سخن را بجائی رساند
که در جام و مینا صدائی نماند

زکام هنگش طرب گاه شد
چو بویش ازین نشه آگاه شد
بکشتی می میتوان در گذشت
اگر موج کلفت ز سر در گذشت
همان کشتی می شدش دستگیر
بطوفان حیرت فزای خطیر
که در آب آرام گیرد غبار
بران قوم شد فتح طوفان سوار

بعراج قصر حضور وصال
تش موج می برد زبان کمال
نزول یافت شمع بساط حضور
گرفته از قدح رنگ مستی ظهور
بمخانه آنکه راه برد
که اسلام و کفرش بود صاف و درد
در آئینهٔ جام دید آشکار
گهی هوشش هست مستی و غفلت خمار
نفس کز نقاب دلش سر کشید
همان موج می سر ز ساغر کشید
لب او چو از گفتگو ذوق یافت
همه قلقل شیشهٔ شوق یافت
عیان گشت صبح از نقاب نفس
بهشتی شد از وسعت مشربش
اگر گذرش راهزن شد چه باک

١٦

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

بسمل موج منم از چشم همان خمیازه است
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگست از شجاعت دم زدن
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را

ایفغان بگذر ز چرخ و لامکان تاثیر باش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

برنگ غنچه سودای خطت پیچید دلها را
رگ گل رشتهٔ شیرازه شد جمعیت ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را

در این محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنیم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود وارے
جنون افشانده بر ویرانه ام دامان صحرا را

بغیر از هستی لوح عدم صورت نمی بندد
که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را

ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر
اگر خواهی که گردی جلوه گر آئینه کن ما را

نه از موج نسیم است اینقدر ما جوش بیتابی
اگر آزاده ای با ناله پیوند اعضا را

شنید از لب جام معانی رسید
بدل یافت پیدا ز اسرار علم
خزان کرده مرا زنگل ...
بهار حقیقت ...

درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها | که همدوشی ست با ریگ روان سنگ نشانها را
تدبیر از غم کونین دشوارست وارستن | مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
چو رنگ رفته تا آسمان سوی نمی بخشد | که برگشتن ازین وادی نمیباشد عنانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی ست افسردگی تا کی | فکن شمع فرار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد | که از وسعت فرو بردست این دریا کرانها را
من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میپرسی | که نقش سجده پیش از صد رخواهد آستانها را

چنین کز خامه ها گلهای معنی میچکد بیدل
توان گفتن ز رنگ بهار این نادانها را

زبرق این تحیر آب شد آئینهٔ دلها | که ره تا محمل لیلی ست بیرون ناز محملها
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب | بپای جست و جو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبی شد ره آهنگ غافلها | بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست جائها
دماغ میرسانم از شکست ناله رنگی | بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس گشتن | ولی باید بدست آری همین تخم نخست و حاصلها
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم | چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی | که در خود گو توان آتش زدن مفت است محفلها

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
شکست از موج ما گل کرد و بیرون ریخت ساحلها

15

شد چه جلوه اسرار هستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد
قدح وار جسم و دلی روح شد
نصیبی ازین می با دم رسید
ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی کنان تا نظر کرد باز
بالحمد لله شد آهنگ ساز

هم علم اسمائش چون آفتاب
عیان گشت از نظر جام شراب
چو می از نشئه دید در خود نهان
چو دل گشت آئینهٔ رنگ جان
غبارش بر افلاک رفت فروش
شد از شور این باده شعله جوش
ثناهای پیر خرابات گفت
گل طبعش از بوی صهبا شکفت

ز کیفیت می نه رنج خمار
ز غم نی طرب نی خزان نی بهار
نه از حرف مطرب صدا را خبر
نه بر دست ساقی قدح را نظر
بحر نگار او گل فشان
خموشی به نوعش ترنم بیان
تقدس بهار گلستان او
تنزه چراغ شبستان او

میخانهٔ غیب لاهوت مست
بهم ساقی و باده و می پرست
نی و نغمه و مطرب و لسنان
پس پردهٔ ساز وحدت نهان
که آمد خم واحدیت بجوش
بستان صلا از گلبانگ نوش
جهانی بافسون آهنگ کن

در چنون عشرت عیش دگر از بیخبر نیست | موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود است | حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوهٔ یاس است امکان | دگرای بیدل غافل چه امید است اینجا

وله

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را | دانهٔ ما دام راه خویش و اندیشه را
عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان | نالهٔ یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاده پرس | کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
گر نباشد بی تمیزی پامال کار عشق | کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسانرا بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زهی سودای شوق تو به مذهبها و مشربها | بیادت آسمان پر طپیدن جوش یاربها
چو آهنگ جرس ما و سکر و خانه جولانی | که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی | قلم محو است اینجا در صفائی نقش مطلبها
ز گرد وحشت وامانده نخجان فیض میبارد | تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها
بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بحثان | نفس دزدیدست اینجا بس فسون نیش عقربها
زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم | سخن یک کوس رخصت بود کو بالستن لبها
بهار بی نشان عالمم نومیدیم بیدل | سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

بجوش شد از شوق جام مدام
ز صد رنگ میخانه پیمانه جام
نه پیمانه بیش هر بزم نوش
که پیدا شد از جوش هر دم خروش
ز امواج افگند دام فریب
ز آتش پیدا شد از جوش آب
شد امکان ز ایاغ وجود آشکار
بهاران گل گشت هم گل نشان
درآئینهٔ وحدت بی نشان
صفا گشت از جوش هر بزم نهان
مرتب شد از لای خم وجود
به بزم هیولی ظروف شهود
نمودار شد خم کیفیات
صفت گشت ظرف می ذات
فلکها ز شور می لب ملال
چو برد از مستی سر شور و ند بال
درین

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش ست اینجا شبه قالی را

درخموشی همه صلح و همه جنگست اینجا
غنچه شو دامن آرام بچنگ ست اینجا

دیده بربند اگر ذوق تماشای هست
صافی آئینه در کسوت زنگ ست اینجا

چرخ پیمانه بدور افکن یک جام تهی ست
مستی ما و تو آواز ترنگ ست اینجا

شوق دل همسفر آئینه بیهوشی هست
قدم راهروان گردش رنگ ست اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردی هرگز
اشک چون آئینه شد کام نهنگ ست اینجا

منزل عیش بوحشت کدهٔ امکان نیست
چمن از سایهٔ گل پشت پلنگ ست اینجا

از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
آنچه پیش تو نگاه هست خدنگست اینجا

دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس بطبیعت قافیه تنگ ست اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگ ست اینجا

صبح پیری اثر قطع امید ست اینجا
تار و پود کفن از موی سپید ست اینجا

غنچهٔ واشده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون در از قفل کلید ست اینجا

بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
دود بر چهرهٔ آتش شب عید ست اینجا

هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پائی تا سر ز کفن چشم سفید ست اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات ست
یا بگو یا بشنو گفت و شنید ست اینجا

۱۳

هم آغوش خواب عدم نغمها
بخلوتسرای مقام خفا
نهان چون سخن از زبان های لال
بم و زیر او در مقام جلال
بجوش اسرار در طبعهای خموش

مایهٔ دار هستی رایا و ما و من کفر است | بی‌بضاعتان دارند عرض خود فروشیها
زاهدی نمی‌دانم تقوی نمی‌خواهم | سینه صافی دارم نذر درد نوشیها
ساز محفل هستی بر گسستن آهنگ است | از نفس که میخواهد عافیت سروشیها

شعله

محرم فنا بیدل زیر بار کسوت نیست
شوق جامهٔ دارد از برهنه پوشیها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا | شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده‌ام | شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجدهٔ او بسته است | خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس و برخیز و زخاک | به که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی‌سرمایهٔ احرام بر خود رفته‌ام
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

که از موی میان شهرت دهنا نازک خیالی را | گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد | جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
بپر پروانهٔ آتشخانه شور عافیت باشد | ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
در آن وادی که خاکست اعتبار جمله اشیاها | غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن | کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی‌افتد | که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

نه صافش زیر دست درد از گرد
نهان از دل شیشه‌ها پیچ و آه
ز چشم قدح مختفی چون نگاه
نه آگاهی از صاف او درد داغ
نه غفلت از نشئه جرعه‌اش نقش داغ
نه بینائی او است شوق سجود
نه جاهش ...
نه پای خرامش ...
نه دوشش سر افکنده در پای ...
نه مخموری از بوی او بعد ...
نه از رنگ او سرخوش ...
نه چشم جان ...
نه ابروی ...
نه از موج او ...
نه از جوش و مستی ...

۱۲

نه دوست ...
نه از نقش ...
نه خمیازه ...
نه بستان ...
نه بنگ حرف ...
نه پیمانه ...
نه صاف ...
نه دانشوران ...
نه از ادراک علم و عیان ...
نه صاف حقیقت نه درد ...
نه فارغ از درد و الوده ...
همه مست صهبای ...
دران بزم معیت لا مکان ...
نه از واجب و ...

۹۵

دور رابع

شور سرخوشی فیض حضور

دور خامس

رنگ اسرار گلستان کمال

دور سادس

پیرهن رنگ خط لوح خیال

دور سابع

حل اشکال و عقده بیان

هجوم درد پیچیده است هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را

دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد
گهر در دیده است اینجا عنان ضبط دریا را

بهشت عافیت رنگ بهار آبرو باشی
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روانست آبرو هر که برفتار آوری پا را

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ مشرب
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

درینمحفل پریشان جلوه است آنحسن بیرنگی
شکستن گو که پردازی دهد آئینهٔ ما را

سبکروحست شوق ما من آن ذوق تپیدنگیرم
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من
شکست آئینهٔ رنگی که گم کردم تماشا را

هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد
امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها
داد مشت خونم را یاد گلفروشیها

ناله تا نفس دزدید من بسرمه خوابیدم
گرد شمع زین محفل داغم از خموشیها

یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها

۱۱

دور ثامن

ختم طومار تک و پوی زبان

دور اول

جوش اظهار حشم بزم وجود
خوش آندم که در بزمگاه قدم
نی بود نی نشهٔ کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات
بر از دور غبار صفات
نه در رهن طبع و نه محتاج کام
مقدس ز تسبیح مینا و جام
نه خم خلوت آرای اسرار او
نه صد رقدح بزم اظهار او

مخموران معنی داده پیغام
ورق گرداندنش از گردش جام

بهار نشه طرز دلپسندش
صراحی رنگ مضمون بلندش

ورق ها پیچ مخموران مدهوش
گشوده از گل خمیازه آغوش

ز سطرش موج صهبا نشه بردار
سوادش شیشه سرمستی نمودار

خط سطر خط جام معانی
سراپا موج آب زندگانی

عروج جنبش شهپرواز فکر
بهار بیخودی رنگ تحیر

می صافش بوحدت رهنمودن
گل جامش نظر برق گشودن

تمام صحیح

۱۰

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا
ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا

شام پرور دغمم با صبح اقبالم چکار
تیره بختی سایهٔ بید است مجنون ترا

خاکهای انجمن می بایدم بر سر زدن
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نی مژگان چه فریاد است محزون ترا

شور استغنا برون از پرده های عجز نیست
رشتهٔ ما سخت پیچیده است قانون ترا

فهم یکتائیست شوق اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

ایدل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
دیدهٔ آهو فرو برداست هامون ترا

بیدل آنروزیکه استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت ماندهٔ چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر باز است میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا

طپیدن رو ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

تحیر گرد چشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا

مرا از بی پری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بهار سایه رنگین از گل داغست و بید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خونبها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

سر کتاب

این نسخه که از نامه الهام است رقم
...

فهرست و دوار

دور اول
جوش اظهار جنس بزم وجود

دور ثانی
جام تقسیم بستان شهود

دور ثالث
موج انداز ...

تا بانجام

همت عقلا است نه کیفیت بیکاره
آن شیبانه عضو بلاے کمال
در اندیشه این پیچ پیچ است و
چون ماه باریک شان های این محیط
زلالی در تماشای این نیرنگ
رعظمتی جب ... مراتب عرفان
ما لک تاملی از جاده استغنا ام
نه نما پیر از دور است و طالب
آن دور است و طالب
ما سر منزل کمال از سر
از وصول و ادراک آن معذور
سبکی صحبت معانی بیش
طبع صاحب است را در خروش
افکنده و کوکب النعمة الفاظش
در داغ شبدیز را بجوش

آورده صورت پذیری
شاهد جمعش با آئینه
طبع سلیم محال است
و معنی نمای سواد مکتوبش
جز شمع رای صایب
دشوار اینجا طوطی از
خموشان است و
مینا از پنبه بگوش شان

یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست | سادگی ختم است چون آئینه بر نسیان ما
در طپید نگاه امکان شوخی نظاره ایم | از غباری میتوان ره بست بر جولان ما
مغتنم دار ایشرر جولانکه آغوش سنگ | تنگی فرصت نعل واکرده در میدان ما
جلوه در کار است ما با خود قناعت کرده ایم | به که بر رویتو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس | اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیده نیست
آئینه میسوخت امشب نالهٔ عریان ما

بهر ما در گیتی نکش رنج امید اینجا | که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن | که مغز هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد | شکست رنگ امکان بود دگر یکدل طپید اینجا
گذار نیستی از انتظار هم بر نمیدارد | زخاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
زساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم | نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین وحشت سرا آئینهٔ اشک یتیمانم | که در بیدست و پائیها مرا باید دوید اینجا
کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم | که ما را بینوائی سوخت و دودش سر کشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد | کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پردهٔ تحقیق میگوید | که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا
بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما بیدل | که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

نظم

چو می خواهی بمستی آرمیدن
تو از عقل اگر اینجا رسیدن
که درها میگشاید بر رخ دل
ازین میخانه نتوان بود غافل

هجوم داغ شوقت کرد ایجاد شکرستان
شکست برگ گلهم از تبسم عالمی دارد
بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد

عرق ریزاست هر جا جمع میکرد حرارتها
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

زکسب خلق بیدل تا توان در جنت آسودن
چه حاجت در دل دوزخ نشستن از شرارتها

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
سر سودائی ما را غم دستار کی باشد
زبان خامه من نغمه ساز که شد یارب
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
گشاد عقده دل بی گداز خود بود مشکل

رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
که همچون غنچه از بوئیت بطوفان میرود سرها
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
که موج بحر دارد در شکست خویش جوهرها
زگردش نه هر در زیر نگین دارند اخترها
که نگشاید بجز سوزن گره از تار گوهرها

مجو بیدل علاج سرنوشت از گریه حسرت
بموج باده نتوان شست هرگز خط ساغرها

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما
شوق در بیدست و پائی نیست مایوس طلب
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم

دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما
چون قلم شق قدم میبالد از مژگان ما
نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

8

مرکز خاک بیرون کشیدن پیمانه شیب
واصلان دریای جست و جوی بیکمند وقوف نقشبند
چون حلقه گرداب سیر کوه بر آسمان
سر دیدن کوه بیرا ستغنا در آسمان
همت بی خاک نشینان قدرتش سیم
در جام خانه استغنیان نبوت
از کوته اندیشی است از چمن
عالم اظهار ارشش ولایت
نشئه ایست از صهبای
ساغر اسرار ازش

نظم

زمی بیهوده اسرار اوعالم
بخط جام استعداد آدم

ز جامش چو غیر تا بر زمین ریخت
غبار از شتابا کاکل بر انگیخت
سر خم تا بفکر اوست همدوش
زخجیر قیش در ابرو پنبه در گوش
فروغ باده اش تا در نظر دید
ز خط پیمانه کرد خویش کردید
به بزمش از ادب ناکرده مستی

زبس نگیرم با فسون دل بی مدعا بیدل
درانوا دیکه منزل نیز می افتد براه آنجا

گربا ین وحشت وهد دستی جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیضها میجوشد از خاک بهار بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم
دیدهٔ ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا ماندن چشمیست در میدان ما

منزل مقصود کام اول افتادگیست
همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

در دجامی زینچمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ما گردانده آخر میشود دوران ما

سوخت بیش از ما درینمحفل چراغ انتظار
دیدهٔ یعقوب تا بانست در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده دار خویکیست
شعله میجوشد جهان از نالهٔ عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم پا بر هم زنیم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

زچشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها

سواد نامه ام کم نیست در منع صفای دل
غبار معنی الفت نباشد از عبارتها

بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
ز دل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها

اشعار ظهوری

ظهور حقایق است نه ساقی نامه
اما بعد بر آنکه این میخانه
بدست چو نگه دارد سر خویش
که هر کس رازه مستی اپیت در دل
ازان در دیده هم در جیب مستی
ببو در پاش رازمی پرستی
صراحی پای نشناسد ز دامن

مثنوی محیط اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد شاه را آفرین که میخانه

حقیقتهای انسانی رازش

ولقد کرمنا بنی آدم علوی

مفاخره بجمشید و پیمانه شهود جهان

را به نسیم نفخت فیه من روحی

لبریز صهبای هستی کرده اند

خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش

پیمانه وار سرگرم گردش اند

وطومار محیط در دریای هستیش

چون ناف گرداب لیم کیند پیچش

گاهی نشاه را بکسوت جمالی

در کوچه رگهای تاک می دوانند

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

نظر زمشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شود روزت نمیگردد سیاه آنجا

بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کمظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
بسنگ آید مگر اینجا م وگرد دعذرخواه آنجا

بعون فرمان فرمای نطق و بیان مذاق بخش کام و زبان جهان

مجموعهٔ کلام معجز نظام مهر سپهر بلند خیالی اختر برج شیرین مقالی غواص بحر توحید شناور دریای تجرید لوح طلسم کارخانه آب و گل مرزا عبد القادر بیدل مسمی

دیوان بیدل
۱۲۹۲

مثنوی محیط اعظم

بصحت تمام و سعی مالا کلام بپاس خاطر ناظرین شیرین مذاق و طالبین مشتاق باهتمام متوقع اجر عظیم قاضی محمد ابراهیم ابن قاضی نور محمد مغفور

در مطبع حسنی واقع بمبئی از حلل طبع آرایش یافت

قطعهٔ تاریخ طبع کلیات بیدل من نتایج طبع حضرت سیاح بحر بر موصوف الصمد

بطبع آمده دیوان حضرت بیدل | بنوده بر ورق روز کار امثالش
سروش گفت بسیاح از سر احسان | که نظم نادر بیدل همی بود سالش

تقریظ ریخته کلک جواهر سلک مرزا قربانعلی بیگ خانصاحب دهلوی سالک تخلص

یارب این چه حیرت است که نمی از خمخانهٔ نشاط نارسیده وگلی از گلزار انبساط نادمیده دل
در سینه از سرور و نظر در چشم از نور بر خویش میبالد نمیدانم که این را چه رو داده و آنرا چه پیش آمده
رسیده است همانا گمان برده بل بیقین گفته باشم که این تازه بهار گلستان معانی و رنگ
و بوی چمن شیوا بیانی که مراد از کلام معجز نظام ساقی میخانهٔ حقیقت و نخلبند ریاض معرفت
یگانه نکته سنجان سحر طراز و فرزانه سحر طرازان نکته پرداز شهسوار عرصهٔ سخن گستری یکه تاز میدان ۴
معنی پروری مرزا عبدالقادر بیدل است می بینم و نمی بینم که این مجموعهٔ بی نظیر را نظیری و این نسخه
بیعدیل را عدیلی بوده باشد زهی مثنوی که از روانی بیانش روانی سلسبیل عیان و خهی دیوانی
که هر غزلش بجای خود یک دیوان میتوان گفت نکاتی که هر نکته اش رهنمای جادهٔ حقیقت
و رهبر منازل معرفت است سوادش سرمهٔ آواز نکته چینیان و بیاضش خیرهٔ ساز
چشم بدبینان باید شمرد نازم سعی و کوشش ستوده منش و الاصفات فرخنده کیش
عالی درجات قاضی محمد ابراهیم صاحب تاجر کتب سلمه الله تعالی را که این شاهد خرد آرا از زیور
طبع آراسته تنها نه بر سالک گمراه بلکه بر جملهٔ شایقین منتهای بی پایان ارزانی داشته خدایا این کمین بنده
را که در تصحیح این مجموعه و در تنقیح این نسخه عرق ریزیها نموده و نیز کتاب هذا را مقبول چشم اهل نظر کناد

تقریظ کلیات کلام مرزا بیدل از نتیجهٔ قلم جادو رقم وحید عصر و فرید زمان جناب محمد میان داد خان صاحب متخلص به سیاح

کاریکه می کنند نکویان نکو کنند

ناظرین را مژده و شایقین را نوید که مشفقی و مکرمی قاضی محمد ابراهیم صاحب تاجر کتب نام آور بمبئی هدیه پیش آورده و گلدسته رو برو نهاده اند که از دیدنش نگاه را فروغی و از مطالعه اش دل را فراغی دست بهم دهد اعنی دیوان و مثنوی و نکات نکته سنجانه و بذله طراز فرزانه شهسوار عرصهٔ معانی و یکه تاز میدان سخندانی طرز تراش دلگزین و موجد تراکیب خاطر نشین سالک مسالک آزادی مرزا عبد القادر بیدل فراچنگ آورده بسعی مالا کلام و کوشش تمام طبع نمودند همانا سیر و سلوک را مسلکی است آسان گزار و طریقی است هموار مضامینش همه بینش افزا معانیش همه تازگی انتما اشعارش شعری شعار و ابیاتش مینو بهار حق آنست که طرز مختار بیدل اختیار کردن و بر جاده اش راه پیمودن نه کار هر سخن گستر است بل راه سپران نا آگاه را بصد جا پا خوردن و بهزار مقام بسر در آمدن میتوان سنجید چنانکه آن مبرور در کلام خود می سراید فرد مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل * سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد * از معاصران مرزا تا ایندم کلامی در نظر سیاح هیچمدان در نگذشته که بدان عجب بی دم زند بلکه شعری در کلامش الضمام یافته رتبهٔ الحاقی نیز دریابد یارب این نسخهٔ بی عدیل هدیهٔ امصار و دیار و قاضی صاحب موصوف را از طبع وی منفعت بسیار ارزانی باد بحق محمد و آله الامجاد و اصحابه الاخیار

اشتهار

** مژده باد ای شائقان باهنر ** مژده باد ای نکته دان خوش سیر **

چون از مدت کثیر متوقع اجر عظیم قاضی محمد ابراهیم ابن الحاج قاضی نور محمد مغفور ساکن پشاور (؟)
حسب استدعای اهل کهقان و کابل و بخارا وغیره در خیابان دل نیاز منزل میداشت که مجموعه
کلام معجز نظام مرزا عبد القادر بیدل علیه الرحمة دیوان و مثنوی محیط اعظم و نکات وغیره بیدل بزیور طبع آراسته
پیشکش ناظرین شائقین نمایم الا بوجه عدم دستیابی نسخه صحیح کامل و عاری از الحاق که حکم عنقا داشت
متعذر میماند بهر دیار و امصار بجستجویش تحریری میرفت آخر الامر بتائید حضرت واهب العطایا مصداق
من طلب فقد وجد صدف آرزو بالا مال لآلی مدعا شد که محبی ملا تاج محمد عرف عبد الله صاحب تاجر
نسخه اصح مرقومه عهد مصنف علیه الرحمة که عدیلش معدوم و جوابش موهوم از خراسان بهم رسانیده
ارسال داشتند **فرد** لله الحمد هر آن نقش که خاطر میخواست ٭ آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید ٭
چنانچه مطابق آن بسعی کثیر و صرف خطیر و ترکیب خوش اسلوب و ترتیب مرغوب القلوب و تصحیح تام و تنقیح
مالا کلام برشته تحریر و سلک طبع در آورده هدیه طالبین عروس اشواق ساختم یقین که مقبول نظر
حقیقت بینان حق پسند و منصفان دانشمند گردد امید از تاجران با وقار و ارباب مطابع عالی اقتدار
اینکه براه نوازش و کرم و اخلاق اعظم نظر بر عرق ریزی جانفشانی خاکسار چندی توجه بطبع آن نفرموده
خاکسار رامرهون منت بیشمار فرمایند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین و هر قدر نسخها که مطلوب باشند بی تکلف
از دکان راقم طلب فرمایند که بفور اطلاع بکفایت تمام بخدمت والا خواهند رسید و نیز کتاب هذا
بابت حق کاپی ریٹ حسب قانون بستم ۱۸۴۷ع داخل بهی رجستری گورمنٹ گردید فقط

العبد
قاضی محمد ابراهیم ساکن پلبند (؟)

۲

بعون فرمانفرمای نطق و بیان مذاق بخش کام زبانها

مجموعهٔ کلام معجز نظام مهر سپهر بلند خیالی اختر برج شیرین مقالی غواص بحر توحید شناور دریای تجرید لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا عبدالقادر بیدل مسمی

دیوان بیدل

۱۲۹۲

مشتمل بر غزلیات و رباعیات و قطعات و مثنوی محیط اعظم

بصحت تمام و سعی مالاکلام بپاس خاطر ناظرین شیرین مذاق و طالبین مشتاق باهتمام متوقع اجر عظیم قاضی محمد ابراهیم ابن قاضی نور محمد مغفور

در مطبع حسنی واقع بمبئی از حلیهٔ طبع آرایش یافت

بیان در وصف ذاتش کمند است
عبث دامن ز ادراکش بلند است

بیدل